

نام رمان: ماموریت خانم فداکار

نویسنده: کیانا بهمن زاد

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



خلاصه:

داستان درباره دختری به اسم نفس که به خاطر بدهی های هنگفتی که پدرش بالا آورده مجبور میشه برای پاس کردن همه بدهی ها تن به انجام کاری بده که تمام مسیر زندگیشو تغییر میده

ماموریتی که توی اون باید سعی کنه یه دختر شروشیطون و بازیگوش باشه تا طی اون باعث بشه یه نفر گذشته هاشو فراموش کنه و تغییر کنه...

\*

\*

\*

\*

\*

\*

ن

ه

ن

ر

و

.

.

.

صبر کن...

قرارمان این نبود...

باید سکه بیندازیم...

اگر شیر آمد تردید نکن دوستت دارم...

اگر خط آمد مطمئن باش که دوستت دارم...

لبخند موزیانه ای زدمو ریز ریز به ریش نداشته اون پسر زشت بی قواره خندیدم

هنوز منو نشناخته فکر کرده در قبال کاری که انجام داده کوتاهمیاو سکوت میکنم

نخیر جناب به من

میگن نفس فرخی مادر نزاییده کسی حقمو بالا بکشه من در نقش چغندر باشم

یکم به اطراف نگاه کردم وقتی خیالم از اینکه کسی توی پارکینگ نیست راحت شد

به سمت ماشین آکورای مشکی رنگش رفتم

از تو کوله پشتیم تیغو در آوردمو با بدجنسی تمام روی کاپوت ماشینش یه علامت

لبخند بزرگ

کشیدم بماند از این کاری که کردم چه قدر حاله خودم به خاطر کشیده شدن تیغ  
روی کاپوت بد شد

یعنی تمام جوارح و موهای تنم سیخ سیخی شد حالا خوبه کسی اینجا نبودا  
وقتی به نقاشیم نگاه کردم سری به نشونه تایید تکون دادم خوب بود چشمای  
درشت و گرد به

همراهه یه لبخند خیلی حرص درار پت و پهن که میتونست حسابی بسوزونتش  
تیغو توی کیفم گذاشتم رژ نازینمو که دقیقا برای همین کار خریده بودم دراوردمو روی  
شیشه جلویی نوشتم:

" نگاهم با نگاهت کرد برخوردار خدا

مرگت دهد حالم بهم خورد"

دست به کمر راضی و خوشحال به شاهکارم نگاه کردم اوه اوه قیافت چه قدر  
دیدنی میشه جناب کیانی

با ذوق کوله پشتیمو روی دوشم مرتب کردم بعد از عکس گرفتن از شاهکارم و گرفتن یه  
سلفی خیلی

مزحکانه از پارکینگ دانشگاه ریلکس خارج شدم

از تجسم قیافه برافروخته اون یالغوز خودشیفته توی دلم ریسه رفتم تا تو باشی و جلوی همه  
خیتم نکنی یه مدت کار بهت نداشتم دور برداشتی فکر کردی خبریه؟ فکر

کردی چون پولداری هر غلطی دلت بخواد میتونی بکنی؟ هه کور خوندی آقازاده مفت خور  
یکم پا تند کردم تا زودتر به کلاس استاد نیلی برسم هووف اصلا حوصله توییخاش که چرا دیر  
رسیدمو نداشتم

جلوی در کلاس که وایسادم با شنیدن صدای نیلی که معلوم بودداره حضور غیاب میکنه بدون  
اینکه

در بزنم و اجازه بگیرم سریع درو باز کردم که این جور مواقع هم شانس باهات یاره هم...

نیلی\_خانوم فرخی

سریع گفتم:

\_حاضر استاد

نیلی با شنیدن صدای باز شدن در به سمتم برگشت با دیدنم یکم اخم کرد کلاس توی سکوت  
فرو رفته

بود نگاه نگران نگارو روی خودم حس میکردم بیشتر از همه نگاه تمسخرآمیز اون چلغوز  
آزارم میداد تا نگاهای سنگین بقیه بچه ها و حتی استاد نیلی\_این بار چندمه که شما دیر حاضر  
میشید؟

دستی به مقنعم کشیدمو سری به معنای عذرخواهی تکون دادم واقعا حرفی برای گفتن نداشتم  
هرچند نمیتونستم بهش بگم که قبلا از عمد سر کلاش دیر حاضر میشدم اما الان واقعا اتفاقی  
بود

\_دیگه تکرار نمیشه

نیلی\_هربارم که همینو عرض میکنید

کیانی\_از پس ایشون فقط در حد شعار زدن هستن استاد

با شنیدن این حرف کیانی ناخامو توی دستم فشار دادم همه بچه ها زدن زیر خنده خوب  
منظور

حرفشو گرفته بودن اما وقتی یاده بلایی که سر ماشینش آورده بودم می افتادم جیگرم خنک  
میشد و

به خاطر اینکه این خنکیرو به رخش بکشم با یه پوزخند که یعنی اصلا حرفت برام مهم نیست  
به

سمتش برگشتم که دیدم قیافه خندون و شیطونش یکم مشکوک شد حقم داشت انتظار  
نداشت قیافمو اینطوری خونسرد ببینه

نیلی با دست اشاره کرد که کافیه به خاطر همین همه بچه ها ساکت شدن منم از این فرصت  
استفاده

کردم برای اینکه دیگه جواب سوالیرو ندم بدون اجازه از استاد رفتم کناره دست نگار نشستم  
کولمو

ریلکس روی پام گذاشتم که با نیلی چشم تو چشم شدم

لبخند کوچولویی زدم که خاتمه بده به ماجرا اونهم با یه چشم غرهبه من به ادامه حضور  
غیابش پرداخت

به نگار نگاه کردم جدی و مصمم به حرف استاد گوش میداد و جزوه برداری میکرد منو میگی  
عینه

خیالم نبود اصلا انگار نه انگار سر کلاس تمام ذهنم درگیر مشکلات زندگی بود مشکلاتی که  
اولش از

پول شروع میشد البته از همین اول بگم مشکلات زندگی من چیزی نیست که جدیداً شروع  
شده

باشه قبلاً هم سایش بود اما خب این مدت یکم سایش وسیع تر شده داریم زیر سایش کم کم  
فراموش میکنیم که خورشید گرما داشت یا فقط نور

استاد پشتش به ما بود روی تخته یه چیزایی مینوشت که اصلاً نمیدونستم چی هستن خیلی  
وقت

بود که سر کلاس با زور حاضر میشدم زورشم از طرف این دختره که کناره دسته نشات  
میگرفت البته حرفای خونوادمم بی تاثیر نبود

هوف چه قدر این رشترو دوست داشتم چه قدر برای ورود به دانشگاه هیجان داشتم اما الان...

یواشکی موبایلمو از توی جیبم دراوردم میخواستم ببینم پیامکی چیزی از طرف بانک برام  
اومده یا نه

آخه امروز صبح سیصد تومن واریز کردم به حساب دانشگاه اما هنوز پیامش برام نیومده بود

توی همون لحظه ها بود که با چشم غره نگار روبه رو شدم طلبکار اما با لحن آرومی

گفتم:

چیه؟ بیا بزن

نگار\_ حیف جاش نیست وگرنه در خدمتت بودم هوفی کشیدم

\_بس کن تورو خدا نگار

نگار\_اگه رو جزوه های من حساب کردی که شب امتحان میام خونتون همه درسارو برات

توضیح میدم کور خوندی

تک خنده آرومی کردم با لحن پیچ پیچ مانند قبلیم ادامه دادم:

\_با یه بسته ترشی خر میشی

دست نگار بالا رفت تا بزنه که همون لحظه با صدای پس پس یهنفر دستشو پایین آوردو به

سمت صدا همزمان برگشتیم

با دیدنش ناخواسته با حرص بهش نگاه کردم کیانی\_نوچ

نوچ نوچ زشته خجالت داره عه

\_شما بهتره حواست به کار خودت باشه نه اینکه زوم کنی رو ما کیانی\_آخه مشکل اینجاس

حواسم که میخواد به درس باشه شما هواسمو پرت میکنی

نگار\_خو حتما آشغاله که پرتش میکنیم نیلی\_اونجا

چه خبره؟

هر سه نفرمون به سمت استاد برگشتیم که با اخمای توهم گره رفته داشت بهمون نگاه میکرد

با یه عذرخواهی کوتاه اومدو به درس دادنش ادامه داد .....



روی یکی از صندلی های داخل حیاط دانشگاه همراه نگار نشسته بودیم من داشتم با لذت تمام

کیکو شیرکاکائو میخوردم و خانوم هم داشت درباره تولد دخترخالش حرف میزد بین حرفاش که مثلا یعنی دارم گوش میدم سری به نشونه تایید تکون میدادمو گاهی از کلمه های مثل عه چه جالب و اینا استفاده میکردم

نصف حواسم روی خوردنیهام بود و نصف مابقی هم روی این که الان کیانی چشم سفید با دیدن

ماشینش چه شکلی شده نصف دیگشم روی مشکلاتم بود که باعث میشد یکم دلم آشوب باشه اما

زیاد به روی خودم نیارم شاید چون کم کم بهش عادت کرده بودم نگار دختر پولداری بود میشه گفت اینم آقازاده بود عینه همون کیانی اما من صدوهشتاد درجه

برعکس خانواده اون بودم خانواده من توی بی پولی دستوپا میزدن خانواده اون توی پول البته

خانواده من از اول بی پول نبودن پولدار هم نبودیم اما برای اونقدری که بتونیم پس انداز کنیمو

دستمون به دهنمون برسه داشتیم ولی وقتی اون اتفاق شوم افتاد بدبختی بهمون رو کردو سایه

مشکلات اومد روی سرمون

توی همین فکرا بودم که دیدم کیانی عصبی و کلافه به سمت پارکینگ دانشگاه رفت وا این چرا

قیافش اینطوریه سر کلاس که خوب بود یعنی با کسی بحثش شده؟ یعنی با کی بحثش شده؟ اصلا

سره چی بحثش شده؟ چرا بحث کرده اونکه عادتشه فقط با من بحث کنه...

با مشتی که نگار به بازوم زد باعث شد از فکرو خیالام بیرون پیام به سمتش برگشتمو به نمه

اخم کردم

\_عه چته روانی دستم شکست

نگار\_دارم واسه تو حرف میزنم اون وقت تو...

با کشیده شدن دستش دنبال خودم بقیه حرفشو خوردو صدای اعتراضش بلند شد

نگار\_ولم کن نفس خودم میام دستمو کندی

وقتی به پارکینگ رسیدیم دستشو ول کردممو بهش اشاره کردم که ساکت شه هر دو مون پشت

یه

ستون قایم شدیمو به کیانی و سپهری خیره شدیم که کلافه داشتن بهماشین خوشگلشون نگاه

میکردن

سپهری\_یعنی کی این کارو کرده؟

کیانی با غضب چشماشو روی هم بستو دست مشت شدشو باز کرد کیانی\_هرکی که هست

خیلی ناشی بوده چون این لبخنده و رنگ رژلبه خوب آدرس میده که کی این کارو کرده

سپهری ابرویی بالا دادو مشکوک به کیانی نگاه کرد یکم هول کردم وای نکنه بفهمه من  
انجامش دادم اصلا بفهمه مگه میتونه چه غلطی بکنه

به نگار نگاه کردم و بهش علامت دادم که ظاهرشو مرتب کنه یکم مشکوک بهم نگاه کرد فکر  
کنم داشت حدس میزد که کاره من بوده

بی خیال فکرو خیال نگار شدم از پشت ستون بیرون اومدیم و باهم به سمت ماشین خودمون  
به راه

افتادیم که باعث شد توجه اون دوتا به سمتمون جلب بشه

بدون اینکه محل به یکیشون بذاریم با قدمای محکم به سمت ماشینسوناتای خوشگلم رفتیم که  
البته از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون منظورم ماشین سوناتای خوشگل نگاره خب منو  
نگار نداریم دیگه ماشین اون ماشین منه

درواقع نگار یکم رانندگیش افتضاح بود به خاطر همین بیشتر من پشت فرمون مینشستم و  
ایشون در نقش کمک راننده بودن

کیانی\_بعضیا خودشونو تو بد دردرسری انداختن

دره ماشینمو باز کردم قبل از اینکه سوار بشم زبونم اتومات چرخید به خاطرهمین با صدای  
بلند طوری که کیانی بشنوه گفتم:

\_فعلا که بعضیا خیلی بدتر توی دردرسر افتادن

یکهو لبمو گاز گرفتم وای خاک به سرم من چه قدر خرم چرا منظور حرف اونو به خودم  
گرفتم که

جوابشو این طوری دادم الان میفهمه کار من بوده

سریع بدون معطلی سوار ماشین شدم نگارهم که سوار شد پاموروی پدال گاز فشار دادمو  
ماشینو به

سرعت از پارکینگ بیرون آوردم وقتی از دانشگاه خارج شدیم پوفی کشیدمو یکم شیشه هارو  
پایین دادم

نگاه سنگین نگارو روی خودم حس میکردم که مشکوک داشت بهم نگاه میکرد به خاطر سوتی  
که

پیش کیانی داده بودم احساس داغی زیادی میکردم

\_وای چه قدر هوا گرمه

تا ته شیشه دو طرفو پایین دادم و یکم سرعتمو بالا بردم که باعث شد نگار بالاخره به حرف  
بیاد نگار\_ کار تو بوده؟

با سر گفتم آره که نگار مشتی به بازوم زدو با غیض گفت:

نگار\_ چرا به من نگفتی تا منم باهات پیام؟

درحالیکه داشتم بازومو که حسابی درد گرفته بود میمالیدم با اخم گفتم:

\_جنابعالی اون موقع سر کلاس تشریف داشتی

نگار\_ پس به خاطر همین دیر رسیدی سر کلاس اره؟

خنده ای کردم و مقنعمو یکم درست کردم درحالیکه با انگشتای کشیده دستم روی فرمون  
ضرب گرفته بودم گفتم:

\_حقش بود زیادی این مدت سربه سرم گذاشته بود منم کاری به کارش نداشتم اینطوری  
تلافی کردم

نگار\_اون پسره و دوست از خودراضیش مطمئنا به این سادگیا کوتاه نمیان

شونه ای با بیخیالی بالا انداختمو با خنده گفتم:

\_خو نیان چه بهتر منو تو هم بیشتر کشش میاریم

هردومون زدیم قد هم و خندیدیم نگار که حسابی ذوق کرده بود با هیجان گفت:

نگار\_ازش عکس گرفتی؟

\_اوهوم

و از اونجایی که ایشون خیلی راحت بودن کولمو از صندلی پشت برداشتو موبایلمو از توش  
بیرون

اومد رمز موبایلامون تاریخ تولدهم بود به خاطرهمین نگار بعد ازوارد کردن تاریخ تولدش  
وارد گالریم

شدو عکسو باز کرد بعد از اینکه کمی زوم کرد خندید نگار\_وای خدا...چه

طوری تونستی اینو بکشی؟

\_خیلی سخت بود تمام اجزای بدنم مورمور شده بود هنوز صدای جیغ کاپوته توی گوشمه

نگار\_از پس خری...با تیز بر خیلی راحت تر بود وای این همون رژه که من دیروز واست خریدم نیست؟

سری به نشونه آره تکون دادم

نگار\_خب چرا همون دیروز بهم نگفتی یه همچین نقشه ای داری اون وقت من یه رنگ بهتر میگرفتم

تک خنده ای کردم که باعث شد خودشم بخنده

\_نه سلیقت قشنگه یکی دیگه برام بخر اون یکی که به فنا رفت پولشو باهات حساب میکنم

نگار که بحث پول وسط اومد دستشو سمت ولاوم پخش ماشینش برد و آهنگی که توی ماشین درحال پخش بودو بالا برد:

سرتو که میندازی پایین فکر

میکنن خبریه چوب لای چرخشون

نکنی دور میگیرن جز خودشون

مام خبر داریم که هیچی

نیستن زدن پشتم هربار

درست تو اوج پرواز دیدن

بازم بس نیست دیدن بازم

سرپام خوبه حالم هنوز

سرپام پيله كردم من

سمت فردام

رامو بستن چیدن

دیوار آسیاب به

نوبته اینبار

(شایع...سرپام)

چون آخراش بود دوباره آهنگو زدم اول چند ثانیه بیشتر نبرد که نگار صدای پخشو کم کرد  
که باعث

شد توجهمو بدم بهش این یعنی میخواد درباره موضوعی باهام حرف بزنه

نگار\_ نفس مشکل پدرت حل شد؟

چشمام پر از غم شد دوباره یادش افتاده بودم دوباره یاده مکافات و بدبختی هام افتادم  
بدبختی

هایی که یه مدت بود بدجور پاشو تا خرخره روی گردن خونوادم گذاشته بود

نگار وقتی سکوتمو دید آهی کشیدو روشو ازم گرفت نگار\_ نمیخواستم

ناراحتت کنم

\_ تقصیر تو نیست دوست جونیم تقصیر چرخه روزگاره که عین خیالشم نیست

نگار\_ نتونستین جورش کنید؟

یه قطره اشک از سر اجبار از گوشه چشم چکید پایین اجباری که از ظلم و ستم آدمای اطرافم نشات

میگرفت آدمایی که از بدبختی آدمای اطرافشون لذت میبردن نگار\_ چرا نمیخوای من کمکت کنم؟

\_ که چی بشه؟ از تو قرض کنم بدم به یکی دیگه؟

نگار\_ قرض؟ نفس قرض؟

پوفی کشیدم باز جروبحث شروع شد نمیفهمید کارش کمک کردن نیست قرض نباشه میشه صدقه

\_ آره قرض بالاخره که باید بهت برش گردونم یا نه نگار\_ من رفیقم

میفهمی اینو؟

\_ دلیل نمیشه چون رفیقمی ازت اون همه پول...

نگار دستشو به معنای سکوت بالا آورد که باعث شد بقیه حرفمو بخورم خیلی وقت بود که سره این

موضوع مدام باهم بحثمون میشد درواقع من دلم نمیخواست زیردین کسی باشم حتی اگه اون شخص بهترین دوستم باشه میدونستم کافی بود یه لب تر کنم تا اون پولو واریز کنه به حسابم  
اما



نمیخواستم این کارو کنم اینطوری تا عمر داشته باشم مدیونش میشدم و روم نمیشد تو چشم  
خونوادش نگاه کنم

نگار\_همین امشب کارت به کارت میکنم ابروهامو توهم

بردمو با اخم غلیظی غریدم:

\_غلط کردی عه هی من هیچی نمیگم این باز حرف خودشو میزنه گوشه خیابون وایسادمو به  
سمتش برگشتم که دیدم با بی خیالی داره بهم نگاه میکنه ترحم این دسته

از آدمارو نمیخواستم همین الانشم به خاطر ترحم بود که اون همه بدهی بالا اومده بود

نگار\_میدونم...میدونم...خاطره خوبی از آدمای امثال ماها نداری...اما من فرق میکنم...بفهم

اینو...من رفیقتم

\_اون مرده هم رفیق بابام بود که اینطوری بدبختش کرد نگار\_تو داری منو با

اون بی شرف مقایسه میکنی؟ آره؟

سکوت کردم که باعث شد فکر کنه حق با اونه به خاطرهمین دور برداشت

نگار\_یادت رفته من کیم؟ کسی که تا الان همه کاری برات کرده و به خاطراینکه دوستیش با

تو بهم

نخوره روی خیلی از علایق خودش پا گذاشته...یادت رفته هر روز خونه ما سراین بحث میشه

که بریم

خارج اما من چون نمیتونم از تو جدا بشم مخالفت کردم و خونوادم هرروز سر این موضوع اعصابمو

خورد میکنند؟...یادت رفته که من جلوی اونهمه تحقیر و حرفای خونوادم ایستادم که تا دوستی با تو و رفت و آمد با خونوادتو قطع نکنم؟

\_داری سرم منت میداری؟ هه توهم مثل بقیه ای

لبامو روی هم فشار دادم خشم تمام وجودمو برداشته بود داشت دوباره گذشته هارو به یادم میاورد

گذشته ای که توش پر بود از حس منفور و نفرت انگیز همونگذشته ای که خونواده نگار مخالف

رابطه بین منو اون بودن چرا؟ چون ما مثل اونا خر پول نبودیم حق هم داشتن خب دلشون میخواست دخترشون با یه دختر خونواده پولدار رفت و آمد داشته باشه اصلا من اگه راهنمایی مدرسه نمونه دولتی قبول نمیشدم منو نگار باهم آشنا نمی شدیم چون منو چه به مدرسه خرپولایی مثل اینا

حس حقارت و بدبختی بدجور تمام وجودمو برداشته بود که وقتی فهمیدم پشت فرمون ماشین اونم این حس بیشتر و بیشتر شد

پامو روی ترمز فشار دادم گوشه خیابون وایسادم کولمو از صندلی عقب برداشتم

\_واقعا متاسفم...برای تو نه برای خودم

خواستم از ماشین پیاده بشم که نگار کولمو گرفتم کشید که باعث شد اشکام از گوشه گوشه چشمم

جاری بشه

نگار\_وایسا...نرو...منظورمو اشتباه متوجه شدی به خدا بدون اینکه به سمتش برگردم  
بینیمو بالا کشیدم به سختی گفتم:

\_آدمای منظور حرفاشونو توی حرفای بی منظورشون میزنن

از ماشینش پیاده شدمو درو بستم نگار هم پیاده شد صدام زد اما جوابشو ندادم جدیداً خیلی  
دل

نازک شده بودم با هر حرفی سریع به جوش می اومدمو واکنش نشون میدادم که اینم مدیون  
دنیا قشنگم بودم

دستم دراز کردم تا تا کسی بگیرم که یکهو سروصدایی باعث شد توجهمو بهش بدم نگار بود  
که داشت با یه پسره کلکل میکرد

اخممو کشیدم توهم من نگارو خیلی دوست داشتم منو اون برای پابرجا بودن رابطه دوستیمون  
خیلی کارا کرده بودیم و الان با یه دلخوری که بین هر دوستی پیش می اومد دلیل نمیشد  
پشتشو خالی کنم

نگار\_خیلی خب چرا صداتو بالا میبری این همه جا نمیتونی ازاون ور بری

پسره\_اون چشای نازتو باز کنی دقت کنی میفهمی توی لاین سمت من وایسادی خانوم جیگولی

نگار اخماشو کشید توهم خواست حرفی بزنه که با شنیدن صدای من سکوت کرد

\_جیگولی خودتیو هفت جدوآبادت

به سمت ماشین نگار رفتم خوب میدونستم وقتی توی یه همچین موقعیت هایی گیر میکرد  
دست و

پاشو توی رانندگی گم میکرد و منم اصلا از اون دسته آدمایی نبودم که با هزار دلخوری پشت  
دوستشو خالی کنه

دره عقبو باز کردم کولمو انداختم صندلی پشت نگار که فهمیده بود قصدم چیه ماشینشو دور  
زدو سمت شاگرد وایساد

دره سمت رانندرو باز کردم خواستم سوار بشم که با شنیدن حرف پسره ایستادم

پسره\_جوجه تو به چه جراتی با من اینطوری حرف میزنی

حالم از طرز حرف زدنش بهم میخورد شکرخدا نه تیمون سبک بود نه قیافمون که این داشت

باهامون اینطوری حرف میزد پس مشکل از دخترای جامعه نیست از ذات خوده این پسر اس

پوزخندی زدمو به سمتش برگشتم نگار درحالیکه میخواست سوار بشه با دیدن من که داشتم  
آروم به

سمت پسره میرفتم پشیمون شدو با نگرانی صدام زد نگار\_نفس ولش

کن

بدون توجه به نگار یه پوزخند دیگه زدم که باعث شد پسره با حرص بهم نگاه بکنه

\_شازده میدونی همین جوجه ای که روبه روت وایساده چه کارایی ازش برمیاد؟

پسره\_اوه نه بابا رخ بنما تا...

ابرویی بالا دادم یه دستمو به کمرم گرفتم که باعث شد بقیه حرفشو نزنه فکر کنم از این ریلکس بودنو

شمرده شمرده حرف زدنم داشت کم کم حساب می برد

\_رخ بنمایم؟ من اگه رخ بنمام که همین ماشین پدرت که زیر پاته بهفنا میره شازده کوچولو

پوزخند دیگه ای زدمو ضربه آرومی به ماشینش زدمو خندیدم

\_از این ماشینا زیاد زیر پامون نبوده اما...

بهش نگاهی کردم ابرویی بالا دادم

\_مردتر از تمام مردایی هستیم که پشت یه همچین ماشینایی میشینن بدون توجه به دندون

قرچه ای که کرد رامو کج کردم به سمت ماشینم رفتم پشت فرمون که نشستم

با یه تیکاف ماشین از جا کنده شدو به راه افتاد

طبق عادتم دوتا دستامو دور فرمون گذاشتمو یکم فشارش دادم آره مردتر از اون پسراییم که

ماشین

باباشون زیرپاشونه چون سختی هایی کشیدم که تا حالا اونا نکشیدن

سرعتمو بالاتر بردم نگار خوب عادتامو میدونست به خاطرهمین الان سکوت کرده بود چون

میدونست حال خوب نیست میدونست کلافم و سکوت الانش بهترین کاری بود که میتونست

انجامش بده

یه روزی یه جایی زیر این گنبد کبود منم به یه جایی توی این شهر میرسم که همه اونایی که میخواستن منو خونوادمو له کنن زیر پاهام صدای ناله هاشون خوشحالم کنه کاری میکنم که اسمم

زبانزد خاص و عام بشه کاری میکنم که خودمو خونوادمو زندگیمو هرچیزی که من مربوط میشه

بالاخره از زیر این سایه بیرون بیاد آرامش باشه که قلب مادرمو پر میکنه و لبخند باشه که روی لبای پدرم میشینه

هوفی کشیدمو برای چند ثانیه چشممو بستمو بازش کردم از طرفی من به اون مرده هم حق میدادم

که اینطوری پاشم بذاره رو شاهرگمون اونهمه پولی که چند سال پیش داده بود و تا الانی که سکوت

کرده بود کلی از ارزشش پایین اومده بود ولی خب بازم مردونگی به خرج داده بود اصل پولو میخواست نه سودو به نرخ روز

ولی وقتی یاده این می افتم که اونقدری داره به اون پول نیاز نداشته باشه و اونطوری داشت بهمون فشار میاورد باعث میشد حرصم بگیره و همیشه توی ذهنم حقو به خودمون بدم نه به اون

وقتی به جایه همیشگیمون رسیدم ماشینو گوشه خیابون وایسوندمو کولمو برداشتم

\_مراقب خودت باش از همون خیابون خلوته برو که تردد توش کمتره رسیدی یه تک بنداز  
منم برم پی بدبختیم

نگار\_ نفس الان یکم دیره ماشین گیر نمیاد بذار برسونمت

\_نه این طوری مسیر برای تو خیلی طولانی میشه از طرفیم تو اون خیابونای پایین شهر و خوب  
نمیشناسی

نگار\_ باز طعنه زدی

خودمو به سمتش کش آوردمو گوشو بوسیدم نمیخواستم این دلخوری بیشتر از این بینمون  
کش

بیاد منم کم بهش زخم زبون نزده بودم حالا بذار اونم یه بار به منطعنه بزنه و کاراشو به زخم  
بکشه

\_نه عزیزه دلم منو ببخش خودت میدونی اعصاب درستی ندارم نگار پوفی کشید

نگار\_ درک میکنم برو مراقب خودت باش

لبخندی به روش پاشوندمو ازش خدافسی کردم به سمت خیابون اصلی رفتم دستمو که تکون  
دادم اولین تاکسی وایساد

دره عقبو باز کردم سوار شدم آدرس خونمونو که دادم به پشتی صندلی تکیه دادم از شیشه  
ماشین به خیابونا نگاه کردم

چه قدر دلم گرفته بود چه قدر روزگار با من بد تا میکرد مگه من چه هیزم تری بهش فروخته  
بودم؟ چرا

باید همه چی زندگیم یکهو تغییر کنه چرا باید روی زندگیم اینطوری خودشو نشون بده؟ چرا نباید یه نفس راحت بکشم

چشمامو روی هم بستمو بغض کردم اما اجازه باریدنو از خودمگرفتم نمیخواستم گریه کنم اینجا جاش نبود

یه روزی بالاخره منم حق خودمو از این دنیا و آدماش می گیرم حقی که پدرم هرچی زور زد بگیرتش

نتونست اما من بالاخره همه اونایی که مارو توی منگنه گذاشته بودنو از پا درمیارم به من میگن نفس نه برگ کاهو...

اه کاهو ایییی چه قدر ازش بدم می اومد ناخواسته تک خنده ریزه میزه ای زدم نگاه وسط حرفای جدیم یاده چی افتادم پوف .....

با ناباوری به مردی که روبه روی در وایساده بودو داشت به پدرم دستبند میزد نگاه کردم پدرم با

شرمندگی به سمتمون برگشت به مادرم که داشت گریه میکرد نگاه کرد

بابا\_نگران من نباشید نفس مراقب مادرت باش

کوپ کرده بودم باورم نمیشد حرفشو عملی کنه توی این همه سالهمش تهدید میکرد که به پلیس خبر میدی ولی حالا...

سری به طرفین تکون دادم الان وقت این حرکات نیست باید یه کاری میکردم نباید اجازه میدادم



قهرمان زندگیم اینطوری جلوی زنش دستگیر بشه نمیتونستم تحمل کنم پدرمو پشت میله  
 هایی بینم که میدونستم تا آخر عمرش جاشه سریع جلو رفتم  
 \_ صبر کنید... نبرینش... من رضایت شاکيرو جلب میکنم... فقط یه فرصت بدید... خواهش میکنم  
 جناب سروان\_ همیشه خانوم ایشون میرن آگاهی تکلیفشون روشن شد میرن دادسرا و از اونجا  
 هم

میرن زندان هروخت رضایت شاکيرو جلب کردید ما پدرتون رو آزاد میکنیم  
 با ناباوری بهش نگاه کردم که با بیرحمی داشت از مراحل قانونی که باید پدرم طی میکرد  
 حرف میزد

این قانون برای همس میدونم اما باید یه تفاوتی قائل بشن بین بیگناه و گناهکار پدر من که  
 گناهکار نبود تقصیر اون نبود که اینطوری شده بود همه چی تقصیر همون قانون و آدمای  
 پولدارش بود

پدرم آخرین نگاهشو به ما کرد اما سربازه اجازه ندادو سوار ماشینش کرد همسایه ها داشتن  
 نگاه

میکردن اما من بهایی ندادم اصلا آبرو برام مهم نبود فقط نگاه غمگین آخر پدرم و لحظه سوار  
 شدنش جلوی چشمم مدام پشت سر هم تکرار میشد

یکی از زنای همسایه به سمت مادرم که روی زمین افتاده بودو زجه میزد رفت اما من به  
 ماشینی

چشم دوختم که پدرمو با خودش برد توان نداشتم که حرکت کنم باورم نمیشد هیچ وقت این قسمتو

توی رویاهامم تجسم نمیکردم چون اون طلبکاره یه همچین مردی نبود  
سری به طرفین تکون دادم یعنی چی همچین مردی نبود پس الان چرا باباتو بردن؟ چرا اینقدر ازش

تعریف میکنی؟ اگه خیلی مرد بود اینطوری نمیکرد

نگاهمو بالا آوردمو به آسمون سیاه شب چشم دوختم لبامو روی هم فشار دادمو اشکام از گوشه گوشه چشمم جاری شدن

\_هنوز اون بالایی؟ هنوز داری خدایی میکنی؟ شک دارم آخه خیلی از بنده هات روی بقیه بنده هات دارن خدایی میکنن

دستی دورمو گرفت و منو به سمت خونه هدایت کرد فکر کنم زنه همسایه بغلیمون بود  
\_نگران نباش دخترم خدا کریمه

وارد حیاط خونمون شدم حیاط کوچولویی که عینه خونمون نقلی بود تنها دارایی پدرم همین خونه

بود که حتی اگه میفروختیمش نصف بدهی هارو هم جبران نمیکرد مادرم به کمک بقیه زنها تونسته بود که بیاد توی حیاط و روی تخت داخل حیاط بشینه انقدر توی

تفکراتم بودم که متوجه نشدم کی مادرم اومده بود تو

اشک ریخت اشک ریخت تحملشو نداشتم درو بدون توجه به همسایه ها و پچ پچ

هاشون بستم تکیمو از در بسته شده برداشتمو به سمت حوض کوچولویی که وسط حیاطمون بود

رفتم لبش نشستم دستمو به آرومی توی آب بردم

\_هی زد...هی زد...هی خوردم...هی دم نزدم...هی تازوند...هی سکوت کردم...هی بالا رفت...هی

پایین اومدم...هی اون رفت...هی من موندم...همش گفتم درست میشه...اما نشد...نشد درست نشد

به سمت مادرم برگشتمو با بغض صداش زدم

\_مامان...مگه عینه این فیلما نیست که میگن غصه نخور درست میشه؟ ما که همش غصرو داریم

میخوریم پس چرا درست نمیشه؟ چرا تموم نمیشه؟

مادرم از روی تخت بلند شد اشکاشو پاک کردو چادرشو روی تخت گذاشت به سمتم اومد که باعث

شد با بغض رومو ازش بگیرم میدونستم خودش خیلی داغونه اما الان میخواد کاری کنه که من آروم

بشم ولی خبر نداشت که من خیلی وقتا عینه همین رفتار خودش تودارم تا اونا حداقل نگران من نباشن

لبه حوض نشست به آبی که داشت تکون میخورد نگاه کردم حتی عینه توی فیلما آب  
حوضمون

عکس ماه و ستاره نداشت فقط عکس آسمون تاریک شب بود که توش هویدا بود  
مامان\_حتما وقتش نشده تا همه چی درست بشه

نمیدونم چم بود الان وقتش بود که بیشتر تودار باشمو هواشو داشته باشم ولی احساس  
میکردم که دیگه ظرفیت منم تکمیل شده \_ده سال کم نیست؟هان؟

چشمای اشکیشو دور حیاط گردوندو به سختی گفت:

مامان\_کم نیست اما بسنده هم نیست

مادرم اشکاش که سرازیر شد بلند شد بغضم محکم تر شد اما باز جلوشو گرفتم تا زار نزوم

\_غصه نخور مامان...من نمیذارم بابا اون تو بمونه... فردا میرم باهش حرف میزنم

مامان\_بابات کم این کارو کرد؟اون بیرحم تر از این حرفاس

\_چاره ای نداریم تیر آخره باهش حرف میزنم

.....

پوزخند روی لباش باعث میشد آتیش بگیرم اما باید صبور میبودم مثل همیشه نباید از کوره در

میرفتم چون گره کارم دست خودش بود نباید گند میزدم

نیکنام\_ده روز؟خانوم کوچولو پدرت ده ساله داره امروز و فردا میکنه اون وقت تو میخوایی

توی ده روز

اون همه پولو جور کنی؟ نکنه گنج پیدا کردی و خبر نداریم

\_این بارو من بهتون قول میدم نه پدرم

نیکنام\_چه فرقی میکنه؟ توهم دختر همون مردی

یکم خودمو به سمت میزش کش آوردم لبامو با زبونم خیس کردم نباید حرمتارو می شکستم

هرچی

باشه این مرد همون کسی بود که باعث شده بود پدرم سرمایهداشته باشه هرچند الان دستش

گیر

کسیه که همون سرمایهرو براش جور کرده بود

\_ده ساله صبر کردید این ده روزم روش من فقط ازتون ده روز مهلت خواستم

نیکنام یه ابروش بالا پرید قاشقی که داشت محتویات توی فنجونشو باهاش هم میزدو کناره

گذاشت

یکم قهوشو مزه مزه کرد و به منم اشاره کرد که قهومو بخورم اما من اهمیتی ندادم فقط منتظر

یه

جواب از جانبش بودم وقتی دیدم چیزی نمیگه با لحنی که بتونم روش تاثیر بذارم گفتم:

\_شما میدونید منو مادرم جز پدرم کسه دیگه ایرو نداریم شما که از اوضاع ما خبر داری

داشتیمو

ندادیم؟ پدرم همش خودشو به این درو اون در زد تا تونست با اون وامی که گرفت نصف

بدهیرو

پرداخت کنه ما هنوز از زیر دین اون وام بیرون نیومدیم خونمون گروهه اون وامه حتی امکان  
داره

خونمونم از دست بدیم پدرم اون تو باشه چیزی دست شمارونمیگیره حداقل بیاد بیرون  
سایش بالا

سر ما هست با اون دست و پاهایی که میزنه میتونه یه چیزی تو دست شما بذاره

نیکنام یکم اخم کرد انگار داشت به حرفام فکر میکرد یکم امیدوارتر شدم حداقل همینکه تا  
اینجای حرفام شنیده بود میتونست نشونه خوبی باشه

\_خواستمو قبول کنید آقای نیکنام بهم مهلت بدید من تمام سعی خودمو میکنم قول میدم

نیکنام\_میدونم که بی فایدس به خاطر همین قبول نمیکنم اما...

وقتی سکوت کرد باعث شد سریع عکس العمل نشون بدم اصلا به جمله اولش توجهی نکردم  
الان

باید دنبال حرفایی بودم که به نفعم باشن عینه همین اما مچهلوی که گفت

\_اما چی؟

نیکنام دستاشو روی میز گذاشت و توی هم قلاب کرد پوفی کشید که باعث شد من بیشتر

نگران بشم

آب دهنمو به زور قورت دادمو منتظر بهش نگاه کردم هم یه نورامید ریزی توی دلم بود هم

نگران

بودم نمیدونم چرا اما بیشتر دلم میخواست اون نور امیده توی دلم کامل روشن بشه تا این نگرانیه

چرا چیزی نمی گید؟

نیکنام به صدلیش تکیه دادو با غروری که همیشه توی همه حرکاتش بود بهم نگاه کرد مرد پر ابهتی

بود یادمه قبلا وقتی خیلی بچه بودم شاید شش پنج ساله می اومد خونمون همیشه منو بغل میکردو

باهام بازی میکرد اما الان چیزی از اون مرد مهربون از اون نگاه گرم و صمیمیش براش باقی نمونده

بود یعنی تا این حد گذر زمان آدمارو عوض میکنه؟ هرچند من معتقدم گذر زمان روی اصلی آدمارو نشون میده نه اینکه صرفا تغییر کرده باشن

نیکنام چند روزه داری میایی و میری این دفعه میخواستم پا بذارم روی همه چی و با اردنگی بیرون

کنم اما برات یه کاری دارم میشه گفت یه ماموریت اگه بتونی خوب به سرانجامش برسونی تمام

بدهیرو به پدرت میبخشم

چشمام گرد شد این الان چی گفت؟ تمام بدهیرو؟ یعنی از همون همه پول میگذشت مارو راحت میکرد؟

... یعنی همشو میبخشین؟

نیکنام\_ اوهوم \_ باورم نمیشه

نیکنام\_ حق داری پول کمی نیست اما سرانجام این ماموریت از پول برام باارزش تره

مشکوک بهش نگاه کردم یعنی چه کاریه که اینقدر براش از پول باارزش تره وایسا بینم این

الان گفت ماموریت؟ \_ ماموریت؟

نیکنام سری به نشونه تایید تکون داد که باعث شد نگامو ازش بگیرم برم تو فکر یه کاسه ای

زیر نیم کاسه هست

نیکنام\_ میخوایی بشنوی چه ماموریتی برات دارم؟

پدرم توی زندانه میدونم اگه تا اخر عمرم کار کنم نمیتونم همهاون بدهیرو جور کنم از

طرفیم این

داره میگه تمام بدهیرو بهمون میبخشه پس بهتره به حرفاش گوش بدم اینطوری بهتره فووش

اگه دیدم به صلاح نیست مخالفت میکنم به سمتش برگشتم جدی و محکم گفتم:

... میشنوم

.....

توی جام یکم جابه جا شدمو به اتفاقات امروز فکر کردم

"نگار\_ چی گفتی؟ هیچ میفهمی چی داری میگی دختر؟ زده به سرت؟ آرررره

کلافه پوفی کشیدم رفیق مارو



نگار\_خاله یعنی شما بهش اجازه میدین این کارو بکنه؟ مامانم خواستم  
جواب نگارو بده که سریع گفتم:

\_نگار خانوم زنگ نزدم بیایی اینجا مادرمو پشیمون کنی خواستم بیایی اینجا به مادرم بگی اونا  
قابل اعتمادن چون پدرت اونارو میشناسه

مامان\_بحث شناخت نیست بفهم اینو ما خودمونم اونارو میشناسیم \_شما کامل نمیشناسیش  
فقط چند سال پیش چندبار اومده اینجا شما حتی زنو بچشو ندیدی اصلا نمیدونی چندتا بچه  
داره

مامان\_یه طوری حرف میزنی انگار من باید همه دوستای باباتو با شناسنامشون از بر باشم  
\_خب من که این انتظارو ازتون ندارم من به این مرده اعتماد دارم خودتونم خوب میدونید  
نیکنام مرد

بدی نیست میدونم چون کامل نمیشناسیشون یکم نگرانی همین

نگار خواست حرفی بزنه که همون لحظه مادرم با یه چشم غره به من به سمت نگار برگشت اما  
اینبار

نگاهش نگران بودو پر بود از استرس مادرونه که من جونمو برای دونه به دونه میدادم

مامان\_نگارجان دخترم نفس میگه پدرت این نیکنامو میشناسه درسته؟

نگار چشم غره ای بهم رفت و به پشتی تکیه داد پوفی کشیدمو بلند شدم به سمت آشپزخونه  
رفتم

نگاه کارم بهشون امروز لنگ شده همش بهم چشم غره میرن دارمباشون

نگار\_ولله خاله جون راسیتشو بخوایی من خودم نمیشناسمشون اما پدرم میشناستش میگه مرد خوبیه خونواده خوبی هم داره

مامان\_یعنی میتونیم بهش اعتماد کنیم دخترمو بسپارم دستش؟

به لبه اپن تکیه دادمو به مادرم نگاه کردم این حرفش یعنی راضیه ولی نگرانه

\_مامان...من بچه نیستم بیست و دو سالمه میتونم از پس خودم بر پیام...مگه قراره من برم اونجا

چی کار کنم؟ فقط قراره براشون کار کنم مامان با

حرص بهم نگاه کرد مامان\_به همین راحتی آره؟

نگار\_به نظر من بهتره دنبال یه فکر دیگه باشید

\_چه فکری؟ ما هر راهی که به سرمون زدو رفتیم وقتی جواب نمیده میخوایی چی کار کنیم؟

نگار\_میگم نظرت چیه بگم به پدرم بره با این نیکنام حرف بزنه؟\_نمیخواد...نیکنام روی

تصمیمش مسره روی پدرتو زمین میزنه اون وقت من شرمندش میشم

مامان\_پس میخوایی پیشنهادشو قبول کنی؟

\_مگه چاره ای هم داریم؟من پیشنهادشو قبول میکنم شمام نگران من نباشید

مامان\_اگه اتفاقی برات بیفته چی؟من هیچ وخت خودمو نمیبخشم

نگار\_خاله جون نگران چیزی نباشید هیچ اتفاقی نمی افته شما که نفسو میشناسید بی گذار به

آب نمیزنه "

پتومو بیشتر دور خودم پیچیدمو چشمامو روی هم بستم صدای خنده های پدرم که توی گوشم

پیچید لبخندی زدم که باعث شد همزمان یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین

"بابا\_کی میشه تو شوهر کنی نوه هام از سروکولم بالا برن؟ خنده ای کردم با عشق

به پدرم نگاه کردم

\_نوه؟نوه میخوایی چی کار خودم از سروکولت بالا میرم مامان\_خیلی خب بسه

بیااید شام حاضره"

غلطی زدمو به سقف اتاقم خیره شدم با خودم فکر میکردم که واقعاچرا یکهو اینطوری شد ما

که

زندگی خوبی داشتیم همه چی خوب داشت پیش میرفت چرا یکهو اینطوری شد؟چرا یکهو

پدرم بیچاره شد

"مامان\_یعنی چی مسعود؟

بابا\_یعنی بدبخت شدم ناهید...اگه نتونم پولشو جور کنم می افتم زندان

مامان\_پس اونهمه باری که توی انبار داشتی چی؟

بابا\_اونا یک سوم پولشم جور نمیکنه تازه نصفشم که خودت میدونی توی اون آتیش لعنتی

سوخت مامان\_خب اصلا خونرم میذاریم روش بابا\_نمیشه ناهید نمیشه"

پدرم چند سال پیش برای تاسیس یه مرغداری از نیکنام پول قرض میگیره و بهش قول میده

که

هرماه از سودی که به دست میاره مقداری از پولو بهش برگردونه نیکنام هم با پدرم دوست بود و

قبول میکنه که این کارو بکنه

پدرم کاروبارش تقریبا گرفته بودو با شرکت های مختلفی قرارداد بسته بود و هرماه به مقدار از

بدهیرو به نیکنام برمیگردوند به سال بیشتر نبرد که برق مرغ داری پدرمو به بهانه بدهی قطع کردن و

برای تذکر و بازرسی به مامور میفرستن مامور متوجه میشه که برق کشی مرغداری اصولی نیست و

حتی امکان داره که اتصالی بکنن و همه ساختمان منفجر بشه اونا بدون توجه به اینکه وقتی برق

نباشه مرغامون تلف میشن با بیرحمی برقو قطع میکنن از طرفی پدرم کلی قرارداد بسته بود و باید

مرغارو تحویل میداد به خاطرهمین کلی بیاو برو کرد تا برقو وصل کردن هرچند بماند نصف مرغامون

توی این فاصله از بین رفتن پدرم تونست طبق قراردادایی که بسته بود و به کمک دوباره نیکنام

سفارشارو تحویل بده اما توی یه شب کذایی اتفاقی کنتورها اتصالی میکنن و همه چی آتیش  
میگیره

به قول معروف همه چی رفت رو هوا و پدر من میمونه و کلیدهی به نیکنام و بدهی به بانک  
پدرم مشکلو به نیکنام میگه اونم بهش وقت میده و شرایطو درک میکنه حتی با یکی دوتا از  
طلبکارای

بابام تسویه کرد تا پدرم کمتر تحت فشار باشه اما خب اونم تا حدی صبر داشت کم کم وقتی  
میبینه

خبری از پول همیشه پاشو میذاره رو خرخره بابام و....

هوفی کشیدمو به سمت چپ چرخیدم من تصمیم خودمو گرفته بودم ماموریتی که نیکنام بهم  
گفته

بودو انجام میدم و پدرمو آزاد میکنم نمیذارم پدرم اون تو بمونه الان وقت عملی کردن همه  
حرفایی

بود که توی خلوتام به خودم میزدم الان وقتش بود همه چی به من بستگی داشت و من نباید  
توی

این کار شکست میخوردم باید موفق میشدم اینطوری میتونستم دوباره رنگو بوی خوشبختیرو  
به خونمون برگردونم

با به یاد افتادن اینکه نیکنام چی ازم خواسته بود یکم ته دلم آشوب شد نمیدونستم واقعا چی  
کار کنم

واسش هیچ برنامه ای نداشتم فقط عینه خر قبول کرده بودم

.....

نگامو از مادرم که اشک توی چشماش جمع شده بود گرفتم سعی کردم بغضمو قورت بدم به پدرم که

داشت با چشمای قرمز شده از زور مردونگی و غم درونش با نیکنام حرف میزد نگاه کردم بابا\_من همین یه دختری دارم...خودت میدونی چه قدر برام عزیزه...اگه اصرارای خودش و دلیلی که

برام میاورد و شناختی که ازت دارم نبود اجازه نمیدادم...مراقبش باش فکر کن دختری خودتو نیکنام با اخم سری به نشونه باشه تکون داد خدا میدونست چه قدر زور زدم تا تونستم بابارو راضی

کنم نیکنام بهم قول داده بود که اگه من با پیشنهادش موافقت کنم به خاطر اینکه مادرم تنها نباشه

پدرمو آزاد کنه و از طرفیم بهش گفته بودم که به پدرومادرم واقعیتو نگه که خداروشکر با همشم موافقت کرد

مامانم با بغض بغلم کردو منو به خودش فشار داد آروم چشماموروی هم فشار دادم نفس عمیقی

کشیدمو سعی کردم این صحنرو به خاطر بسپارم چون قرار بود به مدت نسبتا طولانی از این آغوش دور بمونم

مامان\_به مادرت قول بده مراقب خودت هستی...نفس تو تنها دارایی منو باباتی

\_بهت قول میدم مامانی نگرانم نباش

مامان گونمو بوسید لبخند زوری زدو ازم جدا شد نیکنام\_بهتره

زودتر راه بیفتی

به سمت پدرم برگشتم نیکنام بیرون رفت به خاطر همین اجازه دادم اشکام سرازیر بشه

پدرم از روی بغض لبخند زوری زد و با انگشت شصتش اشکامو پاک کرد

بابا\_عه دختر بابا گریه نداشتیم دیگه...اگه پشیمونی بگو به خدا من به نرفتنت بیشتر راضیم

\_نه بابایی پشیمون نیستم

بغلش کردم و لرزیدم خدا میدونست چه قدر عاشقش بودم

بابا\_دعای خیر منو مادرت تا تهش بدرقه راهت اگه اذیتت کردن یا دیدی نمیتونی ادامه بدی

مهم

نیست عمره بابا بهمون خبر بده من بیکار نمیشینم قول میدم زودتر این ماجرارو تموم کنم

نیکنام\_نفــــس

آروم از پدرم جدا شدم شونشو بوسیدم که باعث شد تک خنده مردونه ای بکنه خم شدو روی

سرمو

بوسید دست راستمو توی دستای مردونش گرفت که باعث شد بغض بکنم به نرمی فشارش

داد

بابا\_ حتی الان هم نمیتونی گونمو ببوسی؟

سرمو پایین انداختم ازش یکم خجالت می کشیدم درسته باهاش خیلی راحت بودم و همه حرفامو

بهش میزدم حتی بعضی وقتا از سر دیوونگی میرفتم روی پاهاش اما نمیدونم چرا از وقتی که یادم میاد از اینکه گونشو ببوسم شرمم میشد

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که باعث شد تک خنده ای بکنه بینمو آروم بکشه

بابا\_ خیلی خب قیافتو اینطوری نکن واسه من...عادت کردم

توی یه حرکت ناگهانی گونشو بوسیدمو محکم بغلش کردم که باعث شد دستای اونم دورمو احاطه بکنه

\_خیلی دوست دارم بابا

بابا\_ من بیشتر نفس بابا

به هر سختی که بود ازشون خدافسی کردم از خونمون خارج شدم به سمت نیکنام رفتم که هنوز

سوار ماشین نشده بود یکی از آدماش دره عقبو باز کرد تا نیکنام سوار بشه منم ماشینو دور زدم اون یکی دره عقبو باز کردم سوار شدم نیکنام\_راه بیفت راننده\_چشم آقا

با راه افتادن ماشین چشمام روی هم بسته شد باورم نمیشه بعد از چندسال تونسته بودم گونه های



پدرمو ببوسم خودمم از این رفتارم تعجب میکنم منکه اینقدر باپدرم راحت بودم چرا از اینکه  
گونه

هاشو ببوسم خجالت میکشیدم؟ هوف منم جزو عجایباتم خدایی

چه قدر خوشحالم که نیکنام توییخم نکرد که چرا اینقدر دیر اومدم چون چندبار صدام زده بود  
این مدت که پدرم آزاد شده بودو خبرو شنیده بود مخالفت کرد طوری که میخواست دوباره  
برگرده

اون تو اما با حرفای منو مادرم که به زور راضیش کرده بودم تونستم نظرشو عوض کنم هرچند  
پدرم به

نیکنام اعتماد داشت از طرفیم پدره نگار حسابی خیالشو راحت کرده بود به خاطرهمین اجازه  
داد نیکنام\_پشیمونی؟

با شنیدن صدای نیکنام به خودم اومدم فهمیدم صورتم خیس شده اشکامو سریع پاک کردم به  
سمتمش برگشتم که اخماشو توهم برده بود

\_پشیمون بودم الان اینجا نبودم

نیکنام\_پس معنی اشکات چیه؟ بین این بازی که داری راشمیندازی بچه بازی نیست اگه  
میبینی تا

تهش نمیتونی بمونی همین الان بگو برت گردونم خونتون \_من وقتی یه حرفیرو بزوم

تا تهش روش میمونم جناب نیکنام

نیکنام\_خوبه...اگه اینطور باشه که میگی میتونی بدهی های پدرتو پاس کنی

\_ممنون که حرفمو زمین نزدی دو قبل از هرکاری پدرمو آزاد کردید

نیکنام\_این کارو به خاطر این کردم که تمرکزت روی کارت باشه وگرنه خودت میدونی که

چه کارایی از دستم برمیاد

نگامو ازش گرفتمو پوفی کشیدم پوزخند تلخی زدم داشت منو تهدید میکرد نمیدونست من از

خودش خطرناک ترم

\_شما هنوز منو نشناختید...نمیدونید منم چه کارایی ازم برمیاد نیکنام هم کم نیاوردو

متقابلا پوزخندی زد نیکنام\_چه جالب...احتمالا یه رگمون بهم میرسه

هه آره از سرتا پامون معلومه یه رگمون بهم میرسه من نفسم

دختری که با هر بادی تنش نیمیلرزه بهت نشون میدم جناب نیکنام بزرگ

به بیرون چشم دوختم و فهمیدم وارد خیابونای بالاشهر تهران شدیم چه قدر از خونمو خونوادم

دور

شده بودم میشه گفت خیابون ما با خیابون اینا در تضاد کامل بود همه جوره چه قدر دنیا ظالم

بود

توی یه شهر زندگی کنی اما خیابونا خونه ها حتی ماشینا و آدما تا این حد باهم متفاوت باشن

پوفی کشیدمو ترجیح دادم به هیچی فکر نکنم باید به اهدافی که دارم فکر کنم به کارایی که

دارم

چون اگه نتونم موفق بشم قطعاً پدرم برمیگرده اون تو و دوباره همه چیز میشه همون گذشته سابق

هیجان داشتم میشه گفت از ماموریتی که داشتم هم بدم می اومد هم خوشم می اومد اما خب بیشتر ترجیح میدادم که این ماموریت و انجام بدم و ازش خوشم بیاد هرچند احساس میکردم بهم

قراره خوش بگذره

نیکنام\_دیگه تکرار نکنم نفس...خودت میدونی چی کار باید بکنی...خانومم در جریان همه چی هست میتونی بهش اعتماد کنی

بدون اینکه نگامو از خیابون بگیرم با لحن آروم اما کاملاً جدی گفتم:

\_بهتون قول دادم که این کارو میکنم پس نگران چیزی نباشید

نیکنام دیگه حرفی نزد سکوت کردو سری به نشونه رضایت تکون داد اونم نگاهشو از من گرفتو به

سمت مخالفم برگشت خودمم رفتم توی فکر هنوزم نمیدونستم که کار درستی دارم میکنم یا نه اما از

این مطمئن بودم که جام امنه نیکنام مرد خوبی بود حتی اینم پدرم تایید میکرد همینکه الان توییخم

نکرد که چرا اینقدر دیر کردم به صدا زدناش گوش ندادم همینکه تا این حد برای حرفام ارزش قائل

بود نشون از این میداد که مرد خوبیه و قراره جام راحت باشه امیدوارم زنشم خوب باشه از این دسته

زنای افاده ای غرغرو نباشه

ماشین که از حرکت ایستاد از فکرو خیالام بیرون اومدم تمام مدت توی فکر بودمو هیچی نفهمیدم که

اصلا خونشون توی چه خیابونیه هرچند زیاد هم به خیابونای اینجا آشنایی کامل نداشتم

از ماشین پیاده شدم به حیاط ویلایی بزرگی که توش بودیم خیره شدم چه قدر خونشون بزرگ و

قشنگ بود یعنی قرار بود من یه مدت اینجا زندگی کنم؟ عه نه بابا ماشین و دور زدم بدون توجه به نیکنام که داشت با آدمش حرف میزد دو قدم ازشون فاصله گرفتمو غرق حیاطشون شدم

دورتا دور باغ با لامپ های حبابکی روشن شده بود که فضای قشنگیرو ساخته بود معلوم بود پشت

ساختمون هم یه باغ هست چون از اینجا معلوم بود که ساختمون ویلا کناره هاش به پشت راه داشت

درخت ها و چمناش همشون سبز بودن وای خدا اینجا توی روزعینه بهشته

ناخواسته به سمت بوته های گلی که کناره جاده سنگفرش شده برای عبور ماشین وجود داشت رفتم

دستمو به آرومی سمت گلبرگ های گل یاس بردم وای من عاشق بوی گل یاسم چه قدر خوشگلن

برای یه لحظه همه چیزو فراموش کردم یادم رفت که من الان برای چی اینجام...یادم رفت که همه

چیرو به خونوادم نگفتم و یه چیزاییرو ازشون مخفی کردم یادم رفت که من الان اینجا تقریبا حکم یه

خدمتکارو دارم نباید آزادانه هر جا که دلم میخواد برم حتی فراموش کردم توی خونه مردی هستم که

بهش بدهکاریم شاید به خاطر بوی این گلا و محیطی که توش بودم بود بوی سبزه هایی که معلوم

بود تازه بهش آب دادن با بوی گلهای یاس بهم طراوت خاصی داده بود همیشه از سرسبزی و گل

لذت میبردم باعث میشد توی خودم غرق بشم نه توی مشکلات و وقایع اطرافم دقیقا عینه الان با احساس اینکه یکی کنارم ایستاد دستمو از نرمی اون گلبرگ هاجدا کردم بهش نگاه کردم که

متوجه نیکنام شدم به سمتش برگشتم از اینکه کنارش بودم حس بدی بهم دست نمیداد شاید به

خاطر اینکه اون ذهنیتی که ازش داشتم با دیدن اینکه چه قدر مراقبه و بهمون لطف کرده به طور کل

از بین بره به خصوص با این کار آخرش که بدون مخالفت قبول کرد که پدرم قبل از اینکه من ماموریت و انجام بدم آزاد بشه و برگرده پیش مادرم تا تنها نمونه نیکنام\_اینجا غریبی نکن نیکنام نگاهش روی گلای یاس بود انگار اونم از این گلا خوشش می اومد

نگاهمو به گلا دادم یادم باشه حتما فردا یه سر پیام اینجا میتونم وقتی اعصابم خورد میشه پیام توی حیاطشون حسابی حالوهوای عوض میشه  
\_غریبی نمیکنم چون بهتون گفتم باید دستم باز باشه

نیکنام\_منم بهت گفتم که هر کار که بخوایی میتونی بکنی...بادانشگاهت حرف زدم با دادن یکم پولو

چک و چونه زدن مرخصی چندماهه برات گرفتم نگران اونم نباش  
\_ممنونم

نیکنام سری تکون دادو راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم ترجیح میدادم از همین اول باهاشون

طی بکنم که اگه قرار باشه محدودیت داشته باشم نمیتونم کاری از پیش ببرم چون با این ماموریتی

که به عهده منه جز شیطنت و یکم تخس بودن نمیشه اونو به ثمره رسوند

وارد خونه که شدم سعی کردم زیاد به هرچیزی نگاه نکنم نمیخواستم طوری رفتار کنم که انگار یه

همچین چیزایی تا حالا ندیدم چون دیده بودم هم توی تلویزیون هم خونه نگار اینا):  
باید مراقب رفتارام باشم امکان داشت اینجام یکی مثل برادر نگارو داشته باشه که اهل طعنه و تیکه

پروندن باشه و نباید از همین اول ورود این بهانرو دستش بدم  
از حق نگذیریم خونشون زیبایی چشم گیری داشت از اینجا سروتهش معلوم نبود مثل خونه نگار اینا بود فکر کنم خونشون دوبلکس باشه

\_بالاخره اومدی کیارش

به سمت صدای زنی که نیکنامو به اسم کوچیک صدا زده بود برگشتم که باعث شد با دیدن چهره مهربونش ناخواسته لبخندی بزنم  
\_ای جانم... تو باید نفس باشی درسته؟

لبخندم کمی پررنگ تر شد دستشو به سمتم دراز کرد که با یه لبخند دستشو به نرمی گرفتم  
اما اون به

این دست دادنه راضی نشدو بغلم کرد که باعث شد برای یه لحظه تمام بوی تنشو به جون بخرم \_خیلی خوش اومدی عزیزه دلم نیکنام\_ایشون خانومم هستن

تک خنده ای کردم نیکنام خودشم خندش گرفته بود انگار نمیگفت نمیدونستم فکر کنم همین فکر به

سره خانومه خطور کرد چون باعث شد چشم غره ای به نیکنام بره خانومه\_خوبه گفتی

نمیدونست نیکنام لبخند روی لبش غلیظ تر شد

نیکنام\_گفتم اگه نمیدونه بدونه شما خاتون منی

خانوم نیکنام یکم سرخ و سفید شد که باعث شد ناخواسته لبخند محوم پررنگ تر بشه و به یاد

مادرم

بیفتم اونم وقتی بابام اینطوری باهاش حرف میزد سرخو سفید میشد معلوم بود همدیگرو خیلی

دوست دارن از عشقی که توی حرفاشون بیداد میکرد معلوم بود

\_من نازخاتونم عزیزم میتونی همون خاتون صدام بزنی

\_چشم خاتون خانوم خاتون\_نه

خانومشو حذف کن

بعد خندید که منم لبخند خجولانه ای بهش زدمو سرمو پایین انداختم حس خوبی داشتم

احساس میکردم با وجوده خاتون که با این مهربونی باهام رفتار میکرد قراره

راحت تر از اون چیزی باشم که فکرشو میکردم درواقع یکی از نگرانی های من خانومه این

خونه بود

که حالا با دیدنش و فهمیدن اینکه چه قدر مهربونو با محبته میفهممکه واقعی قراره بهم خوش

بگذره

خاتون\_خب خانوم خانوما چه نقشه ای داری؟



با انگشت اشارم سرمو خاروندم فکر نمی‌کردم هنوز از راه نرسیده ازم این سوال پرسیده بشه  
یعنی تا این حد عجله داشت؟

\_یه نقشه هایی دارم که به کمک شمام نیاز دارم نیکنام\_ایشون

هم در جریان همه چی هستن

خاتون دستامو گرفت که باعث شد بهش نگاه بکنم چشماش یه غم خاصی داشت که باعث  
میشد ناخواسته بیشتر به سمتش جلب بشم

خاتون\_اگه بتونی مشکلمونو حل بکنی کار ندارم کیارش بهت چه قولایی داده من خودم به  
شخصه هرکاری بخوایی برات میکنم

لبخند گرمی به روش زدم اما توی دلم غوغا بود این پولدارا فکر میکنن منم مثل خودشونم که  
در اضای

انجام یه کاری باید براشون یه کاری انجام بدی نمیدونن که انسانیت یعنی بدون هیچ چشم  
داشتی

به ممنوعت کمک کنی اما خب این حرف مدتاس بین آدما در جریان نیست

\_نگران چیزی نباشید من تمام تلاش خودمو میکنم

خاتون\_خوبه بهت میاد بتونی از پشش بریایی...حالا بیا تا بریم اتاقتو بهت نشون بدم

همراهه خاتون به سمت پله های مارپیچ داخل خونشون به راه افتادم چه قدر خونشون بزرگ و  
زیبا

بود یعنی میشه مامان منم یه روزی خانوم یه همچین خونه ای بشه؟

خاتون\_ هر وقت خواستی میتونی به خونوادت سر بزنی من تورو از مادرت جدا نمیکنم  
\_ممنون که اینقدر مهربونید

خاتون جلوی یه اتاق ایستادو درو برام باز کرد

خاتون\_ خدمتکارا این اتاقو برای تو آماده کردن...خیلی وقت بود حتی یه خدمتکار هم پاشو  
توی این

اتاق نداشته بود...اگه میبینی دوشش نداری بگو همین الان میگم یکی دیگرو برات آماده کنن  
وارد اتاق که شدم با دیدن دکوراسیون سفیدو یاسی اتاق چشمم برقی زد یه اتاق خیلی شیک و  
بزرگ

و دل باز که بدجور احساس میکردم قبلا ماله یکی بوده اونطورم که معلوم بود اتاق یه دختر بوده  
از

ترکیب رنگهایی که توی اتاق بود نمایان بود

همیشه آرزوی داشتن یه همچین اتاقیرو داشتم باورم نمیشد همه وسایل این اتاق ماله من باشه  
خلتون\_اتاق کاملا مجهزه هرچی که بخوایی توش هست چیزیم کم و کثر بود به خودم بگو  
برات تهییش میکنم

از این همه مهربونی که داشت برام خرج میکرد بغض کردم به سمتش برگشتم که دیدم  
چشمای خودشم اشکی شده

خاتون\_میخوام توی این مدت که اینجایی عینه مادرت باشم میدونم جایه اونو نمیتونم برات پر  
کنم

اما...

وقتی بغلش کردم سکوت کرد چشماشو بستو دستشو دورم حلقه کرد این زن به اندازه خودش

سختی زیاد توی زندگیش دیده بود اما همینکه مهربونیشو از دست نداده بود خیلی بود

\_ با این کاراتون شرمندم میکنید خاتون لبخندی زدو سرشو

پایین انداخت خاتون\_اگه دخترم زنده بود الان همسن تو بود

آروم اشکاشو پاک کردم

\_حکمتی داشته خودتونو ناراحت نکنید خاتون

بینیشو بالا کشیدو گفت:

خاتون\_میدونم...ناشکری نکردم...من میرم تا تو لباساتو عوض کنی عادت که نداری شبا زود

بخوابی؟

\_نه بابا شبا تا دیروقت بیدارم

خاتون\_خوبه پس بعد بیا پایین تا یکم باهم حرف بزنیم

\_چشم

با بیرون رفتن خاتون با لبخند به سمت اتاقم برگشتم دستمو جلویدهنم گذاشتم تا صدای ذوق

کردنم بیرون نره

به اتاق با کاغذ دیواری سفید براق که توش خطای نازک بنفش و یاسی بود سرویس تخت سفید که

ملافه های روش با پرده های اتاق کاملا ست بود

معلومه که پشت اون پرده یه تراس باشه وای خدایا اتاقمو ببین چه قدر محشره

با ذوق به سمت تخت دونفره رفتمو خودمو پرت کردم روش آخیش چه قدر نرم بود

به سقف اتاق خیره شدمو لبخندم پررنگ تر شد جنس کاغذ دیواری سقف متفاوت بود معلومه توی

شب میدرخشه چون طرح های روش برجسته و براق تر بود

هنوز هیچی نشده چه قدر اینجا احساس راحتی میکنم اینجا میتونم به یه سری از آرزوهایی که

داشتم برسم تازه داشتم یه بار سنگین هم از روی دوش خونواده خودمو نیکنام هم برمیداشتم یعنی

باز این ماموریت ها به تورم میخوره یا نه؟

از سر دیوونگی تک خنده ای کردم روی لبه تخت نشستم پاهامو یکم تکون تکون دادم چشمم به

کمد سفید امدی اف توی اتاق خورد سریع بلند شدمو به سمت کمد رفتم وقتی درشو باز کردم با

دیدن لباسایی که توش بود حدسم به یقین تبدیل شدو لبخندی زدم اینجارو ببین همه چی هست

وای خدا باورم همیشه همه چی عینه به خواب میمونه

به انواع لاک و عطر و کرم هایی که جلوی آئینه بود نگاه کردم نگامو بالا آوردم و به خودم از تو آئینه نگاه کردم چشمکی به خودم زدم برو که رفتیم نفس خانوم

.....

از پله ها پایین رفتم خبری از خاتون و نیکنام نبود به خاطر همین از خدمتکاری که داشت رد میشد

سراغشونو گرفتم که گفت توی سالن پذیرایی هستن و با راهنمایی هاش به سمتشون رفتم

داشتن باهم حرف میزدیم که با شنیدن صدای قدمام حرفشونو قطع کردن خاتون با دیدنم لبخندی زد و به کنار دستش اشاره کرد خاتون\_بیا عزیز دلم

نمیدونم چرا خاتون با دیدن لباسی که تنم بود چشمش برق خاصی زدو بیشتر ذوق زده شد حتما بهم

میاد که اینطوری نگام میکنه و گرنه دلیل دیگه ای نمیتونه داشته باشه

نیکنام با دیدنم سرتاپامو ورننداز کرد بعد نگاهشو گرفتو قهوشو مزه مزه کرد

نیکنام\_آخر کار خودتو کردی خانوم؟

خاتون نگاه تحسین برانگیزشو ازم گرفتو به سمت نیکنام برگشت خاتون\_ما باهم حرف

زدیم کیارش

نیکنام\_حرف زدیم ولی شما حرف خودتو به کرسی نشوندی نمیخوام آسیبی ببینی خاتون

خاتون چشم غره ای به نیکنام رفت که باعث شد اونم با حرص روشو از خاتون بگیره و به سمت

تلویزیون برگرده مشکوک داشتم به هردوشون نگاه میکردم یعنیداشتن درباره چی حرف میزدن؟ خاتون\_چرا نمی شینی عزیز دلم؟ به سمتش رفتمو کنار خاتون نشستم خاتون\_نمیخوای به مادرت زنگ بزنی؟ نیکنام\_نه نیازی نیست من بهشون زنگ زدم یکهو به سمتش برگشتم

\_واقعا؟

نیکنام سری به نشونه مثبت تکون دادو هوفی کشید

خاتون\_خب چرا بهش زنگ نزنه...اون مادره الان نگران دخترشه نیکنام\_خاتونم منکه به شما گفتم ایشون اینجا یه خدمتکارن نباید که هی راه به راه به خونوادش

زنگ بزنه اینطوری خونوادش شک میکنن

خاتون چشماش گرد شد فکر کنم نمیدونست که من همه واقعیت و به خونوادم نگفتم

خاتون\_خدمتکار؟ یعنی چی کیارش قرار نبود خدمتکار باشه قرار بود...

\_من همه چیرو به خونوادم نگفتم بهشون گفتم که اینجا قراره کاربکنم آقای نیکنام همه چیرو

برام توضیح دادن خاتون پوفی کشید

خاتون\_خب یه چیز دیگه میگفتی آخه خدمتکار؟ من دو روز دیگه چه طوری تو چشم

خونوادت نگاه کنم؟

نیکنام\_قراره که نیست مادام باشه خاتون...یه مدته بعدا شاید حقیقتو بهشون گفتیم

\_ شما نگران نباشید خاتون همه چی تحت کنترل و بعد چشمکی بهش زدم که

باعث شد خیالشو راحت کنه خاتون برای عوض کردن جو سریع گفت:

خاتون\_ خب... حالا بگید نقشتون چیه؟ نیکنام\_ مغز

متفکر داستان خانومه

خاتون منتظر به سمت برگشت که باعث شد یکم هول کنم چون هنوز نقشه آنچنانی براش

نریخته بودم

\_ خب...ایم...چیزه...من اول باید یه چندتا برخورد با پسرتونداشته باشم بعد که اخلاقی دستم

اومد نقشمو بهتون میگم

نیکنام که معلوم بود اصلا منتظر شنیدن این حرف از جانب من نیست سریع عکس العمل

نشون داد

نیکنام\_ اخلاق؟ مگه من تمام اخلاقیو بهت نگفتم؟

\_ نه اونا خصوصیاتشون بودن یه سری ویژگی ها هست که باید خودم دستم بیاد

خاتون\_ نمیدونم میخوایی چی کار کنی اما هرکار که می کنی تغییرش بده میلادمو تبدیل کن به

پسر گذشتم

\_ من تمام سعیمو میکنم فقط یه چیزو متوجه نشدم پسرتون چرا اینطوری شدن؟

خاتون چشمش پر از اشک شد که باعث شد نیکنام اخماشو بکشه توهم و از سوالی که

پرسیدم

پشیمون بشم اصلا فکرشو نمی‌کردم یکهو اینطوری بشه نیکنام\_خاتون...

خاتون\_چیزی نیست...خوبم...خوبم

\_معذرت می‌خوام نمی‌خواستم ناراحتتون کنم

خاتون\_ نه ناراحت نشدم...ملیکا و میلاد باهم سه سال اختلاف سنی داشتن درواقع میلاد سه سال از

ملیکا بزرگتر بود جونشون بهم بسته بود خیلی باهم صمیمی بودن همه کاراشونو باهم انجام میدادن

محبت و عشقی که بین این دوتا بود زبانزد کله فامیل بود اون اتفاق که برای دخترم افتاد باعث شد

میلاد خودشو مقصر بدونه و بشه اینی که هست یه پسر یه دنده غد که همش توی خودشو تنهاییشه

از روزی که ملیکا رفته صدای خنده های میلاد حرف زدناش شیطنتای مختص به خودش همگی پر

کشیدو رفت همش توی اتاقشه و از جمع کناره میگیره دیگه مثل قبل همش دوروبرمون نیست یه طورایی انگار داره ازمون فرار میکنه

\_خب چرا فکر میکنید یه دختر همسن ملیکا میتونه پسرتونو تغییر بده؟

خاتون نگاهشو از میز عسلی روبه روش گرفتو به نیکنام نگاه کردنیکنام هم پوفی کشید خاتون\_بهش نگفتی؟



نیکنام\_ نه فکر نمی‌کردم مهم باشه

\_چيرو؟

خاتون\_الان اگه مليکا زنده بود بيست و دو سالش بود يعني همسن تو

نیکنام\_خاتون با یکی از دوستاش که روانشناسه صحبت کرده و ازش راه حل خواسته اونم گفته بود

که باید برایش زن بگیریم اینطوری اون دختر میتونه اون شوهر حرارتو به میلاد برگردونه

هرکار که کردیم نتونستیم راضیش کنیم که ازدواج کنه

خاتون\_ترسیدیم بیشتر زورش کنیم از اینجا بره به خاطر همین همراهه کیارش تصمیم گرفتیم که این

راهو انتخاب کنیم یعنی یه دختر همسن مليکا پیدا کنیم و بیاریمش اینجا و کاری کنه که تقریباً کارای

مليکارو انجام بده سر به سرش بذاره و اونو به انجام دادن کارای مجبور کنه که میشه گفت در گذشته

انجام میداده از نظر روانشناسی این کار کمک بزرگی میکنه که کم کم به خودش بیادو بشه شخصیت

گذشتش اولش کیس خاصی مدنظرمون نبود درواقع برامون نشدنی بود تا اینکه بحث پدر تو وسط اومد و...

خاتون سکوت کرد که باعث شد خودم تا تهشو بخونم امشب به خیلی از سوالاتی توی ذهنم جواب داده بودن که همشونم منطقی بود

\_میدونید که کاره سختیه به خصوص اینکه من نسبت به ایشون زیاد شناختی ندارم از طرفی من...

\_سلام

یکهو با شنیدن صدایی که از پشت سرم شنیدم باعث شد سکوت کنم سریع به سمتش برگردم که با

دیدن پسری که پشت سرم وایساده بود چشمام گرد شد خاتون\_سلام  
پسر گلم...خسته نباشی

پس میلاد ایشون بودن او هوک چه قیافه ای برام گرفته پس کارمسخت تر از این حرفاس  
نیکنام\_سلام...چرا وایسادی بیا بشین میلاد\_نه  
خستم میرم استراحت کنم

میلاد نگاهشو از پدرش گرفتو روی من آورد که باعث شد کمی هول کنم خاتون لبخندی زدو بلند شد

کنارم ایستاد که باعث شد منم از روی مبل بلند بشمو روبه روی میلاد وایسم

میلاد\_من ایشونو میشناسم؟ خاتون\_ایشون

قراره اینجا کار کنن میلاد ابرویی بالا داد

میلاَد\_ کار؟ اون وقت یه خدمتکار چرا باید کنار شما بشینه و قهوه بخوره یا یه همچین لباسی تنش باشه؟

یکم اخم کردم مگه لباس من چش بود اما وقتی یاده یونیفرم تن خدمتکارا می افتادم باعث میشد بفهمم منظورش چیه

میلاَد یکم مشکوک به لباس تنم نگاه کرد یه ابروش بالا رفت که باعث شد چندتا علامت سوال توی

ذهنم بیاد که چرا رنگ نگاهش مشکوک شد میلاَد ادامه داد:

میلاَد\_ فکر میکردم روی این جور چیزا حساس باشید

دستام از شدت حرص مشت شد اما باید خونسرد میبودم تا گند نزنم به نقشه ها خاتون خنده نمایشی کردو گفت:

خاتون\_ نه ایشون فرق میکنن

میلاَد که معلوم بود اصلا از این بحث خوشش نمیاد سری به نشونه باشه تکون داد نگاهشو از لباسم گرفت بعد روبه پدرش گفت:

میلاَد\_ بابا اون کاری که بهم گفتیدو انجام دادم درست حدس زده بودید میخواست فرار کنه که به موقعه دستگیرش کردیم

نیکنام\_ خوبه... میدونستم میتونی از پشش بریایی

خاتون به سمت میلاد رفتو روبه روش ایستاد دست پسرشو گرفتکه باعث شد چشمای سرد میلاد یکم تغییر کنه و به مادرش نگاه کنه خاتون\_نگو شام خوردی میلاد\_باور کنید خوردم خاتون\_چرا شام از بیرون میخوری؟ بهانت این بود که از دستپخت آشپزمون خوشت نیما  
عوضش

کردم بازم غر زدی حالا به خاطر تو خودم غذا میپزم عینه قدیما اون وقت تو میری از بیرون غذا میخوری؟

میلاد خم شدو به آرومی پیشونی مادرشو بوسید با لحن آروم و مودبانه ای گفت:

میلاد\_معذرت میخوام مامان...اما خب امشب یکم کارام طول کشید مجبور بودم...الانم یکم خستم

بهتره برم استراحت کنم پس شبتون بخیر

و بعد بدون هیچ حرفی نگاهشو از مادرش گرفتو رفت با رفتن میلاد خاتون روی یکی از مبلا نشست و

با غم به میز عسلی روبه روش خیره شد نیکنام پوفی کشیدو بلندشد به سمت خاتون رفت و در کمال

ناباوری دیدم روبه روش روی زانوهایش خم شد که باعث شد خاتون بهش نگاه بکنه

نیکنام بدون توجه به حضور من آروم دستای همسرشو گرفت

نیکنام\_همه چی درست میشه خانومم...خودت میدونی چه قدر دوست دارم پس یکم مراعات کن باید عادت کنی به این رفتاراش

خاتون به قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین با لحن مظلومی گفت:

خاتون\_عادت؟ کیارش تو بهم قول دادی این مشکلو حل میکنی

نیکنام کلافه دستی تو موهاش کشید و بلند شد به نگاه به من کرد بعد با اخم رفت

به سمت خاتون رفتمو کنارش نشستم

\_من اینجام که این مشکلو حل کنم پس دیگه از امشب به بعد غم و بغض و اینا ممنوع

خاتون لبخندی زدو دستشو روی سرم کشید که باعث شد چشمکیبش بزنم

\_پسرتون گفت که خستس من اگه به برادر داشتم که این جملرو میگفت...

یکهو چشمای هردومون همزمان باهم برقی زد که باعث شد هردومون خندمون بگیره و باهم

زدیم قد هم

.....//.....///.....////.....

سینی کافی میکسو از روی میز برداشتم خواستم از آشپزخونه برم بیرون که خاتون صدام زد

خاتون\_ نه نه وایسا

به سمتش برگشتم خواستم بگم چی شده که دیدم به قاچ کیک شکلاتی دیگه توی ظرف

گذاشت و

قبلرو برداشت که باعث شد چشمام گرد بشه

\_عه خاتون مگه فرقی هم داشت؟ خاتون\_ آره

عزیز دلم این بزرگ تره خندم گرفته بود از

دست خاتون چنان با حساسیت این یه فنجونکافی

میکسو درست کرد انگار

میخواست برای پادشاه عربستان درستش کنه

از پله ها بالا رفتم یکم از شدت هیجان بدنم میلرزیدو نفسام کشیده تر شده بود تا حالا سعی  
نکرده

بودم که به یه پسر نزدیک بشم اونم پسری مثل میلاد

جلوی اتاقش که ایستادم نفس عمیقی کشیدم تو میتونی دختر کاری نداره که

دره اتاقشو به صدا دراوردم که باعث شد صداش منو به خودم بیاره

میلاد\_مامان خستم...جانه من بیخیال شو امشب

پوفی کشیدم فکر میکرد مادرشم نمیدونم اون لحظه چرا اینقدر جرات دار شدم که بدون تقه  
دیگه ای

دره اتاقشو باز کردم لامپ اتاقش خاموش بودو فقط لامپ مهتابی روشن بود که اون قسمت  
روی

تخت دونفره قهوه ای رنگش نشسته بودو لبتابش روی پاش بود باعث شد روشن باشه

با باز شدن در میلاد با تعجب سرشو بالا آورد که با دیدن من اولشجا خورد بعدش چشماش  
گرد شد

سعی کردم همونجور عینه مجسمه واینستم به خاطرهمین به سمتش رفتم سینیرو روی پاتختی کنار

تختش گذاشتم که باعث شد صداسش توجهمو به خودش جلب بکنه

میلاد\_چه طور به خودت اجازه دادی بدون اجازه وارد اتاق من بشی؟

راست شدمو ابرویی بالا دادم به چهره اخمالوش خیره شدم سیاهی چشماش توی اون نور کم بیشتر خودشو به رخ می کشوند

\_اجازه نگرفتم؟

میلاد از اینهمه خیره سری من دهنش باز شد اما به یک باره اخماش چنان توهم رفت که باعث شد یکم بترسم اما خودمو نباختم

میلاد\_اجازه ای از جانب من شنیدی؟

\_سینی سنگین بود نمیتونستم از اون پشت ازت خواهش کنم کهبذاری پیام تو...درضمن چه دلیلی

داره ازت خواهش کنم وقتی قراره خودت اینارو بخوری

میلاد چشماش حسابی گرد شد فکر کنم اصلا انتظار نداشت که اینطوری باهاش حرف بزنم

پسره پرو انگار من خدمتکارشم اینطوری باهام حرف میزنه نیستی؟ نه جانه من

نیستی؟ نخیر فقط دارم نقششو بازی میکنم

سعی کردم دست از کلنجرار رفتن با خودم بردارم بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت در خروجی رفتم

خواستم از در خارج بشم که صدایش باعث شد وایسم

میلاد\_دفعه آخرت باشه بدون اجازه وارد اتاق من میشی فهمیدی؟ بدون اینکه به سمتش برگردم پوزخندی زدم هه منو نشناختی هرکار که بخوام میکنم جناب نیکنام کوچیکه

اما به سمتش برگشتم و سرمو کج کردم

\_امشب هم بدون اجازه نیومدم

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم درو بستمو نفسمو بافوت بیرون دادم هوف خدا هم

سخت بود هم آسون برم گزارش بدم به خاتون

.....

(سه روز بعد)

با حس نوازش دستی توی موهام لبخند محوی زدم یکم خودمو ناز کردم توی خودم فرو رفتم اینجور

مواقع مامان می افتاد به جونم قلقلکم میداد حتی بعضی وقتا گازم میگرفت /:البته منم از خجالتش در

می اومدم چون منم به وقتش گازش میگرفتم );



با خستگی توی جام نیم خیز شدم چشمامو مالیدمو موهامو از تو صورتم کنار زدم وای خدا چه قدر

خسته بودم دیشب تا نزدیکای صبح همش داشتم فکروخیال میکردم  
\_بیدار شدی؟

سری به نشونه آره تکون دادم بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم:  
\_آره...ولی دلم میخواد باز بخوا...

یکهو چشمامو باز کردم که با دیدن لبخند محو خاتون یکم جاخوردم وا این اینجا چی کار  
میکرد

خاتون پیشونیمو بوسید که باعث شد باز یاده مادرم بیفتم  
\_شما اینجا چی کار میکنید؟

خاتون\_خواستم خودم بیدارت کنم

خاتون از روی لبه تخت بلند شدو به سمت آئینه رفت دستی به موهاش کشید همیشه گفت  
تقریبا

همسن مامانه من بود اما خاتون خیلی خیلی جوون تر از مادر من بود خب زندگی خوب بهش

ساخته بود اما مادر زجر کشیده من...هوف خاتون\_زودی

بیا

با بیرون رفتن خاتون از روی تختم بلند شدم بیخیال مرتب کردنش شدم چون باید زود خودمو

میرسوندم پایین بعدا وقت برای جمع کردن اینا داشتم

به سمت دستشویی داخل اتاق رفتم یه آبی به دستو صورتم زدمو بیرون اومدم

همون طور که داشتم صورتمو خشک میکردم متوجه لباسایی که روی صندلی داخل اتاقم بود شدم به

سمت لباسا رفتم معلوم بود خاتون اینارو اینجا گذاشته پس یعنی باید اینارو تنم کنم

بعد از پوشیدن لباسا به سمت آئینه رفتم موهای بلند خرمایی رنگمو دم اسبی بالا بستمو یه شال

سفید سرم کردم ترجیح دادم فعلا از چیز دیگه ای استفاده نکنم تا بعد

از اون شب به بعد زیاد برخوردارم با نیکنام کوچیکه (همون میلاد خودمون) نداشتم بماند که شبا

وقتی برمینگشت یه دور حرصش میدادم بعد روونش میکردم به سمت اتاقش با به یاد افتادن ماجرای پریشب تک خنده ای کردم

پریشب ساعت سه نصفه شب از خواب بیدار شده بودم خیلی تشنم شده بود به خاطرهمین با هزار

غرغر به سمت آشپزخونه رفتمو رفع تشنگی کردم و از اونجایی که میترسیدم باز تشنم بشه و دوباره از

اون پله های برج برم بالا و بیام پایین /:یه لیوان آب پر کردمخواستم از آشپزخونه برم بیرون  
که

اتفاقی یکهو حناب شازده جلوی روم ظاهر شدن و من به خاطر هولی که کرده بودم همه آبو  
پاشیدم توی صورتش

دیگه دیشبو نمیگم اشتباهی به جای اینکه در اتاق خودمو باز کنم رفتم تو اتاق میلاد هنوز  
صحنه

خشک شدنش وسط اتاق که داشت میرفت سمت دستشویی جلوی چشمم هست وای خدا چه  
قدر سوتی داده بودم

ترجیح دادم زودتر خودمو آماده بکنم برم پایین

از اتاق بیرون رفتمو هول هولکی به سمت پله ها رفتم ازش پایین رفتمو به سمت آشپزخونه به  
راه

افتادم امروز کلی برنامه داشتم باید سنجیده عمل کنم

وارد آشپزخونه که شدم خاتون اولین کسی بود که متوجهم شد به خاطر همین لبخندی زد  
\_صبح بخیر

نیکنام با شنیدن صدام سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نیکنام\_صبح توام

بخیر...دیشب خوب خوابیدی؟

سندلی کنار خاتونو عقب کشیدمو روبه روی میلاد که با دیدنم حسابی اخماشو توهم برده بود  
نشستم

\_بله...ممنون از لطفتون خاتون\_از اتاقت

راضی هستی؟

با ذوق بهش نگاه کردم یکم از شیر توی لیوانم خوردمو گفتم:

\_اوهوم

خاتون\_خوبه میدونستم از اون اتاقت خوشتر میاد میلاد با حرص

غرید

میلاد\_این همه اتاقت باید دقیقا همون اتاقتو بهش بدین سرمو بالا آوردمو

با کنجکاوی به میلاد نگاه کردم

\_قضیه چیه خاتون؟

خاتون یکم هول کرد به خاطر همین روی نونی که کره مالیده بود یکم عسل مالیدو به سمتم

گرفت

میلاد با حرص سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

میلاد\_از اون اتاقت وسایلاتو جمع میکنی میری یه اتاقت دیگه

ابروهام بالا پرید دلم میخواست جوابشو بدم اما فعلا کار مهمتری داشتم باید سر از اون اتاقت

مشکوک در میاوردم

خاتون\_بس کن میلاد

میلاد عصبی بلند شد و آشپزخونرو ترک کرد خاتون سریع بلند شدو دنبالش رفت با بیرون رفتنشون

به سمت نیکنام برگشتم که اخماش حسابی توهم بود

\_نمیخوایید چیزی بگید؟اون اتاق مگه...

نیکنام\_اون اتاق...اتاق ملیکاس

برای یه لحظه احساس کردم نفسم برید با ناباوری بهش نگاه کردم باورم نمیشد دو شبه توی اتاق دختری بودم که الان زیر خاکه...

نیکنام\_خواسته خوده خاتون بود میگفت میخواد این مدت فکر کنه تو ملیکایی پس باید توی اتاق خودت باشی

\_ولی...ولی اخه این...

نیکنام کلافه دستی تو موهاش کشید

نیکنام\_نمیدونم از دست این دوتا چی کار کنم

و بعد از پشت میز بلند شدو از آشپزخونه بیرون رفت با ناباوری نگامو به جایه خالیش دوختم پس

اونهمه لباس اونهمه امکانات همشون ماله ملیکا بود و من داشتم ازشون استفاده میکردم؟

یعنی اون لباسایی که تنم میکردم و خاتون با ذوق بهم نگاه میکرد یا اون نگاه مشکوک اولین دیدار

منو میلاد همشون نشونه بود که من خر نمیفهمیدم؟

سرمو بین دستام گذاشتم بغض کردم پس علت اینکه امروز صبح خاتون توی اتاق بود همین بوده

یعنی اون منو به چشم ملیکا میبینه؟ پس اخمای میلاد نشون از این بود که نمیخواه منو توی لباسای خواهرش ببینه

اشتهام حسابی کور شده بود اولش با دیدن اون سفره رنگی هرچی که دلم میخواست توش بود حسابی باز شده بود اما الان با اتفاقات افتاده اشتهایی برام نمونده بود به خاطر همین منم از سره میز

بلند شدم به در خروجی چشم دوختم ماجرا از این جدی تره باید یه فکر اساسی بکنم اینطوری همیشه

.....

تماسو که قطع کردم لبخند محوی روی لبام نشست آخیش خیالم از این راحت شده بود حسابی

خیال مادرمو از بابت خودم راحت کردم میخواستم با بابا هم حرف بزنم اما مادرم میگفت که صبح

زود رفته بیرون و نمیدونه کجاس به خاطر همین بهش گفتم که سلامو حتما به پدرم برسونه

شالمو سرم کردم از اتاقم بیرون رفتم نمیدونم حکمت این شال چی بود که همش روی شونم بود

بهتر بود یه سر به خاتون بزنم و بعد یکم میرفتم تو باغ برای خودم میگشتم معلومه باغ قشنگی دارن

دره اتاقمو که بستم با دیدن میلاد که نزدیکیم بود چشمم گرد شدو جا خوردم به خاطرهمین محکم خوردم به در اتاق بسته شده

اخمامو عینه خودش کشیدم توهم این چرا اینطوری جلوی اتاقمو ایساده  
\_امری داشتین؟

میلاد\_از اتاق خواهرم برو بیرون  
\_خواهرتون؟

میلاد لباسو روی هم فشار دادو بهم نگاه کرد میلاد\_اینجا اتاق  
خواهره منه...تو حق نداری که...

دستمو به معنای سکوت بالا آوردم که باعث شد ادامه حرفشو بخوره  
\_ششش...میدونم حق ندارم اما این حقو خاتون بهم داده میلاد چشاشو ریز

کرد

میلاد\_خاتون؟ تو به مادر من میگی خاتون؟

\_بله مشکلیه؟

میلاذ کلأفه دسئی ءوموهاش کشید با شنیدن صدای خاتون هردومون به سمتش برگشتیم  
خاتون\_مشکلی پیش اومده بچه ها؟

میلاذ\_مامان الان من باید باور کنم این دختره اینجا خدمتکاره؟

\_این دختره اسم داره جناب اسمشم نفسه

میلاذ\_اسمت هرچی هست باشه...من کار ندارم...این دختره باید این اتاقو خالی کنه

خاتون به سمتمون اومد با لحن مهربونی روبه میلاذ گفت:

خاتون\_پسرم منو پدرت صلاح دونستیم که این اتاقو بدیم به نفس \_خاتون جون حالا که

ایشون مشکل دارن اشکالی نداره من از این اتاق میرم یه اتاق دیگه که نکنه

شازده ناراحت بشن من تو اتاق خواهرشونم

قبلا با خاتون هماهنگ کرده بودم که اجازه بده راحت حرف بزنم به خاطرهمین الان زیاد برام

سخت

نبود که جلوی خوده خاتون به پسرش بگم شازده اونم با اون لحنی که من تلفظش کردم

میلاذ\_هی با من درست حرف بزن

به سمتش برگشتم خاتون با نگرانی بهمون نگاه کرد خواست حرفی بزنه اما به حرف اومدن

من باعث شد سکوت کنه



\_جواب های هویه منم عینه خودت دارم حرف میزنم...مطمئنباش اگه خواهرت زنده بود راضی نبود این طوری با دختری رفتار کنی که همسنشه میلاد اخماشو کشید توهم میلاد\_چه ربطی داشت

\_ربطش به ارتباطشه...چون اگه خواهرت زنده بود من الان باهاش دوست شده بودم و قطعاً دیشبو

باهم توی همین اتاق سر میکردیم من نمیرفتم یه اتاق دیگه میلاد عصبی دستی  
توموهاش کشیدو دور خودش چرخید

میلاد\_اگه...اگه...اگه...بسه...بس...ه...اینقدر برای من اگه اگه نکن...حالا که زنده نیست از اونجا وسایلاتو جمع کن یه قدم بهش نزدیک شدم

\_اگه زنده نیست پس چرا تو داری اینطوری رفتار میکنی؟چرا زندگیرو هم برای خودت هم برای خونوات جهنم کردی؟

میلاد\_بیین دختره...نمیدونم سروکلت چه طوری پیدا شده و اینجاچی کار داری...اما بدون  
نمیذارم

تو زندگیم دخالت کنی... این فوضولی ها به تو نیومده خاتون\_میلاد

جان...آروم باش...زشته میلاد\_زشت حرفای منه یا رفتارای این خانوم

\_هردوش

میلاد به سمتم برگشت که باعث شد بی پروا به چشماش زل بزنم یه جاهایی باید با حرفام  
کوتاه می

اودم اما کوتاه اومدنم اون طوری باید میبود که خودم میخواستم

\_مشکلت بودن من توی این اتاقه؟ باشه... از اینجا میرم خاتون\_عه نفس این

چه حرفیه

\_اشکالی نداره خاتون خب حق دارن اتاق خواهرشونه بایدم حساس باشن

به سمت میلاد برگشتمو با بدجنسی ادامه دادم

\_یه اتاق هست کناره اتاقتون... فکر کنم اون اتاق برای من مناسب باشه

میلاد چشمش گرد شد کم کم دستاش از روی حرص مشت شدو گذاشت و رفت به سمت

خاتون

برگشتم که دیدم با غم به مسیر رفتن پسرش نگاه کرد

\_خاتون جون...

خاتون به سمتم برگشت چشمکی بهش زدم \_نگران

نباش... همه چیرو بسپار دست من

(یک هفته بعد)

همون جور که روی مبل نشسته بودم زیر چشمی از روی کتابی که دستم گرفته بودمو جلوی

صورتم

بود حرکاتشو زیر نظر گرفته بودم اینقدر اینجا نشسته بودمو بهش دقت کرده بودم که

حرکاتش

حفظم شده بود میشه گفت یه هفته ای بود که آنچنان برخوردی باهم نداشتیم بیشتر باهم کلکل

میکردیم و ساز مخالف همو میزدیم که همین باعث میشد خاتون بعضی وقتا خندش بگیره حتی

بعض وقتا نیکنام اشتباهی صدام میزد بین لحن توییخ گرانش میگفت "ملیکا میلاد تمومش نکنید

خودم میام تمومش میکنم" این مدت من یا نفس بودم یا ملیکا پوفاسم قشنگی هم بود دوشش داشتم

طبق حرفی که زده بودم اتاق کنار اتاقشو برداشته بودم هرشب از عمد صدای آهنگو بالا میبردم تا

اذیتش کنم حتی بعضی وقتا توی اتاق جیغ جیغ میکردم با نگار حرف میزدم یادمه دوسه بار هم با

خاتون کلی توی اتاق باهم شوخی کرده بودیم که آخرش از شدت خنده دلدرد شدیم

رابطه بین منو خاتون عینه مادرو دختر بود توی این یه هفته به معنای کامل عاشقش شده بودم اونم

معلوم بود دوسم داره هرچند بعضی وقتا از دهنش درمیرفت منو ملیکا صدا میزد که بعدش حسابی

شرمندم میشدو حسابی بغض میکرد که با شوخی های من حالش خوب میشد اصلا مشکلی با اینکه

منو ملیکا صدا میزد نداشتم اما معلوم بود خودش اذیت میشه که منو به اسم دیگه ای صدا بزنه حالا که عصرونشو خورده بود باید از پشت همین مبل رد بشه بعدبره به سمت اتاقش پس باید هوشیار باشم

میلااد پسر سردو مغروری بود بیشتر دوست داشت توی اتاقش باشه میشه گفت عاشق تنهایی بود به

خاطرهمین از خونواده و جمع گوشه گیری میکرد که من باید اولین کارم حل کردن همین مشکل

باشه اینکه کاری کنم شبا برای شام برگرده خونه و یکم بیشتر کناره خونوادش باشه که هر بار گند میزد

توی نقشه هام چون باهم کلمون میگرفت و باعث میشد با توییخ های نیکنام و خنده های خاتون هردومون کوتاه بیاییم

میلااد از آشپزخونه بیرون اومد که باعث شد لبخند بدجنسی بزnm خیلی ریلکس همینکه خواست از

پشت مبلی که همیشه رد میشد که دقیقا همون مبلی بود که من روش نشسته بودم رد بشه کتابمو

پرت کردم پشت سرمو با بی حوصلگی گفتم:

\_وای از درسای دانشگاه چه قدر کسل کننده

با شنیدن صدای آخش فهمیدم نقشم گرفته و کتابم خورده تو سرش خودمو هول نشون دادمو  
سریع بلند شدم

\_وای معذرت میخوام حواسم نبود شما دارید رد میشیید...چیزیتون که نشد

میلاد با حرص بهم نگاه کرد مبلو دور زدمو خم شد کتابمو برداشتم همون طور که کتابمو به  
خودم

چسبوندم قیافمو مظلوم کردممو بهش نگاه کردم

\_سرتون درد گرفت؟

میلاد پوفی کشید

میلاد\_مهم نیست

میلاد خواست از کنارم رد بشه که سریع جلوشو گرفتم که باعث شد یکم اخماش توهم بره

\_خب ایم چیزه...من باید یه جوری جبرانم کنم میلاد\_لازم

نیست...گفتم که مهم نیست

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم پسر جذابی بود برخلاف اوناخلاق گندش قیافه و هیكل  
خوبی داشت

\_شما نمیدونی وقتی یه خانوم بهتون یه چیزی میگه باید به حرفش گوش بدید؟

میلااد تک خنده بی صدای مسخره ای کردو به اطراف نگاه کرد بعد یه قدم بهم نزدیک شدو به آرومی روی صورتتم خم شد

میلااد\_خانوم همیشه بکشی کنار برم؟ کار دارم؟ یه قدم ازش فاصله گرفتمو مصمم گفتم:

\_خیر همیشه...باید منو ببرید بیرون لباس بخرم بعد بهش پشت کردم که با شنیدن صداش وایسادم

میلااد\_اون وقت همیشه بگید چرا باید این کارو بکنم؟ اصلا چه نسبتی با شما دارم که باید این کارو براتون بکنم؟ به سمتش برگشتم

\_خب نسبت که نداریم اما خب همخونه که هستیم...درباره سوالولتون چون مجبورید میلااد برخلاف تصورم که فکر میکردم الان جبه میگیره گفت:

میلااد\_مجبور؟هه

\_بله مجبور...اگه منو نبری به خاتون میگم میلااد اخماشو کشید توهم

میلااد\_با این کارات میخوایی به چی برسی؟هیم؟

\_به لباس خریدن

بعد لبخند دندون نمای گنده ای زدم

میلاذ پوفی کشیدو یه دستشو توی جیبش فرو برد چه قدر حال میده به پسری مثل اون زور بگی وای خدا اینو توی نقشه های بعدیمم بذارم میلاذ\_ باز خاتون مهمونی میخواد بگیره؟ با شنیدن این جملش قیافمو توهم بردمو با لحن تاسف باری گفتم:

\_آره متاسفانه

میلاذ چشماشو ریز کردو مشکوک بهم نگاه کرد که باعث شد یکمخندم بگیره اما جلوشو گرفتم میلاذ\_ توهم از مهمونی بدت میاد؟

\_به شدت

میلاذ یه ابروش بالا پرید

میلاذ\_عه... فکر نمیکردم اینطور باشی \_مگه شما

درباره من فکر میکنید؟

میلاذ خودش از حرفی که زده بودو از چیزی که من گفته بودم جا خورد یه قدم بهش نزدیک شدمو

چشمامو ریز کردم بعد با حالت بامزه ای پشت دستمو روی پیشونیم گذاشتمو یکم روبه عقب خم شدم بعد با لحن بامزه ای گفتم:

\_آه...یه نفر به جمع کسانی که عاشقم هستن اضافه شد...اما این چه تقدیر شومیست که من از هیچکس خوشم نیاید

میلاذ اولش چشماش گرد شد اما بعدش دیدم با دستی که روی لباس کشید خندشو مخفی کرد

\_خب...ایم...حالا که میبینم...زیاد پسر بدیم نیستی...عی خوبمنیستی...ولی درباره پیشنهادت فکر میکنم

میلااد با تعجب بهم نگاه کرد

میلااد\_پیشنهاد؟

چشمکی بهش زدمو گفتم:

\_آره دیگه...همین الان پیشنهاد دادی باهم به طوری مهمونیرو بیچونیم...مگه نگفتی؟

با ناز نگامو ازش گرفتمو به سمت پله ها به راه افتادم و اونو توی شوک همینطور رها کردم با سیاستی

که داشتم تونستم هم حرفمو بهش تحمیل کنم هم نقشمو و هم هدف شوممو

دستی توی هوا تکون دادم بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

\_امشب جوابمو بهت میدم...فقط الان آماده شو باهم بریم لباس بخریم باید طبیعی رفتار کنیم که خاتون نفهمه

به بالای پله ها که رسیدم به سمت اتاقم دویدم درو که بستم نفسحبس شدمو با فوت بیرون دادم

پوف نقشم خوب پیش رفته بود خوبه همزمان به چند هدفم رسیدم

کتابو روی میز تحریر داخل اتاقم انداختمو به سمت کمد رفتم به مانتو صورتی با شلوار لوله تفنگی



طوسی و شال همرنگش انتخاب کردم کیف و کفش ست سفیدم روی تخت گذاشتمو متفکر  
بهش نگاه کردم

نه بابا سلیقه خاتون هم قشنگه ها نگاه چه چیزایی گرفته....

موهامو یکم کج کردم و شالمو روش انداختم رژ صورتیمو برداشتمو یکم روی لبام مالیدم بعد  
از زدن

ریمیل به چشمم که باعث میشد چشمای قهوه ایم درشت و کشیده تر نشون داده بشه راضی  
از آینه جدا شدم

این لباسا هم نقشه خاتون بود درواقع باهاش حرف زده بودم که امروز با میلاد میرم خرید که  
اونم

رفت لباس برام خرید هرچند میگفت غیرممکنه باهات بیاد

نمیدونم رو چه حسابی خودمو آماده کرده بودم که باهاش برم بیرون چون اونکه جوابی بهم  
نداده

بود اما یه حسی بهم گفته بود میاد نه به خاطر خودم به خاطر اون حرف آخری که بهش زده  
بودم

میدونستم از مهمونی فرار یه و اینم میدونستم که بدون کمک من نمیتونست این مهمونیرو  
بیچونه

از اتاق که بیرون اومدم همزمان دره اتاق میلاد که کناره اتاق خودم بود باز شد با دیدنش که  
یه لباس

مردونه سفید تنش بود که آستیناشو تا روی بازوش تا زده بود با شلوار کرم رنگی که پاش بود  
باعث شد با رضایت سری تکون بدم

\_خوبه خوشتیپی...میذارم باهام بیرون بیایی

میلااد چشم غره ای بهم رفت که باعث شد تک خنده آرومی بکنم

\_خیلی خب چشاشو

بدون توجه بهش از مقابلش رد شدم بوی عطرش که توی بینیم پیچید یه چیزی اون ته مه‌ای  
قلبم ضعف کرد اوف چه قدر خوشبو بود

از پله ها پایین رفتم چشمم به خاتون افتاد که یواشکی داشت بهموننگاه میکرد چشمکی بهش  
زدمو دستمو به نشونه اوکی نشون دادم که باعث شد چشماش حسابی گرد بشه اما اون  
چشمای گرد

شدش که حسابی بامزش کرده بود نمیتونست لبخند روی لباشو پاک کنه

با شنیدن صدای قدمای میلااد چشم از خاتون گرفتمو راه افتادم میلااد هم پشت سرم راه افتاد  
از پله های جلوی عمارت پایین رفتم که میلااد هم خودشو به کنار دستم رسوند همون طور که  
به سمت ماشینش میرفتم گفتم:

\_آفرین پسر خوب که باهام اومدی...اینطوری دیگه مجبور نشدم از زور استفاده کنم

میلااد\_میدونستی خیلی پرویی

\_شما لطف داری

میلااد سری به نشونه تاسف تکون دادو ریموتو زد باهم سوار ماشین شدیمو درو بستیم حس خوبی

داشتم خیلی خوب حسی که داشت بهم میفهموند که دارم موفق میشمو گام خیلی بزرگیرو به سمت موفقیت برداشتم

ماشین که راه افتاد سرمو چرخوندمو به بیرون نگاه کردم سکوت توی ماشین با به حرف اومدن میلااد زیاد دوومی نیاورد

میلااد\_خب...نمیخوای چیزی بگی؟

\_بحثی برای گفتن ندارم شما اگه داری بفرما

میلااد\_توی این یه هفته ای که خونه ما بودی فهمیدم اصلا خدمتکار نیستی درواقع از اول میدونستم

اما با رفتارای پدرومادرم نسبت به تو شکم به یقین تبدیل شد

\_خب اینکه خیلی خوبه دیگه شک ندارید میلااد\_تو کی

هستی؟خونه ما چی کار داری؟

\_تو فکر کن یه مهمونم

میلااد\_مهمون؟چرا باید اولش به من بگن یه خدمتکاری بعد رفتارا ضد اینو نشون بده

\_الان مشکل شما اینه من چرا خدمتکار نیستم؟

میلااد پوفی کشید

میلاد\_ببین با آوردن قهوه و انجام دادن یه سری کارای دستوپا شکسته نشون از خدمتکار بودنت نیست من میدونم اینا نقشه مادرمه

\_من قراره یه مدت پیش شما بمونم به کار احتیاج داشتم پدرتون پیشنهاد داد که تو خونتون کار کنم

که خب مادرتون یکم نسبت به من لطف دارن با من عینه دخترشون رفتار میکنن  
میلاد اخماشو حسابی توهم کشیدو فرمونو توی دستاش فشار داد که متوجه شدم از اینکه گفتم عینه

دخترش بدش اومده عجب برادری بودا یعنی تا این حد روی خواهرش حساس بود؟  
برای عوض کردن جو ادامه دادم

\_خونوادمم شهرستان هستن به خاطرهمین شدم خدمتکار تمام وقت میلاد\_اینقدر به مادرم نزدیک نشو بالاخره دیر یا زود از اون خونه میری مادرم ضربه بدی میخوره رومو با بی تفاوتی ازش گرفتمو گفتم:

\_فعلا که شما داری ضربه به مادرت میزنی میلاد اخماشو یکم

توهم کشیدو مشکوک پرسید میلاد\_چه طور؟

به سمتش برگشتم دست چپش روی فرمون بود پسر جذاب و خواستنی بود موهای مشکی  
حالت دار

پرپشتی داشت چشمای هم‌رنگ موهایش و لب و بینی متناسب با صورتش هیکلشم خوب بود

نه

زیاد پوفی بود نه زیاد لاغر هیکل روی فرمی داشت میلاد\_سوالم جواب

نداشت؟ \_یعنی شما نمیدونی چرا؟

میلاد که انگار منظورمو گرفته باشه کلافه دستی تو موهاش کشید میلاد\_بهره تو این کارا

دخالت نکنی

\_خودتم از واقعیت فرار میکنی خودتو توی اتاقت پنهون میکنی که مثلا چی بشه؟خواهت

زنده میشه یا اشتباه تو جبران میشه؟

میلاد\_بهرت گفتم دخالت نکن تمومش کن این موضوع به تو هیچ ربطی نداره

شونه ای با بیخیالی بالا انداختمو رومو ازش گرفتم

\_راستم میگی به من چه ربطی داره که پدرومادرت از این رفتارات حرص میخورنو

ناراحتن...به من چه

که درکنار داغ از دست دادن دخترشون داغ تغییر رفتار پسرشونم روی دلشونه

میلاد اخماشو حسابی توهم برد

\_همه اینا به تو مربوط میشه که تو ساده از کنارشون رد میشی

میلاد\_تو فکر میکنی من خودم از این حالو هوای پدرومادرم راضیم؟

\_پس پرا تغییر نمیکنی؟چرا همه چیرو درست نمیکنی؟داغ از دست دادن دخترشون به اندازه

کافی

توی این چندسال بسشون بوده تو نمک روی زخم نشو

ماشین که وایساد باعث نشد نگامو ازش بگیرم کلافه دستی توموهاش کشیدو بدون اینکه بهم نگاه بکنه گفت:

میلاد\_پیاده شو رسیدیم

\_تاکی میخوایی فرار کنی؟ باهاش رودرو شو

میلاد\_گفتم پیاده شو...تو هیچی از زندگی من نمیدونی

\_میدونم...این تویی که هیچی از زندگی خودتو خونوادت نمیدونی از ماشین پیاده شدم دست

به سینه به دره ماشین بستش تکیه دادمو منتظر شازده موندم تا پیاده بشه

با بسته شدن دره ماشین و شنیدن صدای ریموت ماشینشو دور زدو روبه روم ایستاد

میلاد\_نمیخوایی راه بیفتی؟

با حالت اخم رومو ازش گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم میلاد\_معنی این

حرکات چیه؟

دستامو باز کردم از روی جدول رد شدم روبه روش ایستادم که یه نمه اخماش توهم بود

\_یاد بگیر وقتی یه گندی میزنی جمعش کنی نه اینکه بزنی بدترش کنی

از کنارش رد شدمو تنه آرومی بهش زدم اخمامو باز کردم لبخند دندون نمایی روی لبام نقش

بست خوبه همه چی داشت خوب پیش میرفت

وارد پاساژ که شدم احساس کردم میلاد هم کنار دستم وایساد زیرچشمی به بغل دستم نگاه

کردم که وقتی دیدمش خیالم راحت شد

با خوشحالی داشتم به ویتترین لباسا نگاه میکردمو از مقابلشون رد میشدم من به گور نگار خندیده

باشم اگه نصف پول این لباسارم داشته باشم اما خب چون نقشه بود خاتون حسابمو پر کرده بود که پول داشته باشم و جلوی این ضایه نشم

میلاد\_ خب یکپرو انتخاب کن من که نمیتونم تا شب دنبال تو باشم درحالیکه جلوی یه ویتترین وایساده بودم گفتم:

\_اگه لازم باشه باید تا شب دنبالم باشی خب

دیگه به حرف میلاد گوش ندادم یاده مکالمه اون روز خودمو خاتون افتادم

"خاتون\_ این لباسا همشون سلیقه میلاده بیشتر میلاد برای ملیکا لباس میخرید و ملیکا هم برای

میلاد...همین لباسی که الان تنه توهه میلاد برای ملیکا خریده بود

\_خوش سلیقه هم هستن...ازش خوشم میاد

خاتون\_وقتی میرفتن خرید بعدش حتما باید میرفتن کافه...)(ملیکاشکلات داغ و کیک شکلاتی و

میلاد هم شیرپیسته و نافل هندی اینا سفارشای همیشگیشون بود"

با احساس کردن ضربه ی کوتاهی که روی سر شونم برای مخاطب قرار دادنم بهم زده بود

باعث شد از فکروخیال بیرون پیامو به سمتش برگردم میلاد\_اصلا حرفامو شنیدی یا نه؟

\_نه...مهم نیست بیا بریم تو

میلااد پوفی کشیدو یه دستشو طبق عادت توی جیب شلوارش برد وقتی وارد بوتیک شدیم با دیدن

اونهمه لباس مجلسی خوشگل و رنگی چشمام برقی زد نمیتونستم یه بار تجسم کنم که منم یه روز میام اینجور جاها خرید میکنم

میلااد\_چه مدل لباسی میخوایی بخری برو اون سمت

به لباسا نگاه کردم همشون طبقه بندی شده بودو به صورت دسته دسته یه سمت قرار داشت هنوز تو شوک بودم به خاطرهمین با همون حالتی که به سمت میلاادبرگشتم که چون پشت سرم بود و

قدش از من خیلی بلندتر بود باعث شد سرمو بلند کنم بهش نگاه کنم

\_به نظرت چی بخرم؟ میلااد

شونه ای بالا داد

میلااد\_نمیدونم هرچی میخری فقط سریعتر حوصله ندارم زیاد بیرون باشم

\_خب میمیری یه نظر بدی

گوشه لبمو آروم گزیدم خاک به سرم نگاه چه بی ادبم اخه این چه حرفیه ذلیل مرده

میلااد یه ابروش بالا رفت

میلااد\_چه بی ادب



پوفی کشیدمو چشم غره ای بهش رفتم بعد به سمت کت و دامناى خيلى شيك و خوشگلى كه  
به سمت بوتيك بود رفتم

واى خدا اينجارو بين چه قدر خوشگلن

بين لباسا دنبال يه دست كت و دامن دخترونه بودم ميخواستم طبقسليقه ميلاد باشه ميدونستم

نظر نميده به خاطرهمين امروز صبح وقتى آقا سركار بود رفتم توى اتاق مليكا بين كت و

دامناى

دخترونه خوشگلى كه داشت فقط دو رنگ بيشتتر به چشم مى اومد سفيد و قرمز البته تركيب

دو رنگ

بنفش و صورتى هم بود ميخواستم هم مدل يكي از همونا بخرم كه يكهو يكي از اونا نظرمو

جلب كرد

به سمتش رفتم احساس ميكردم اين لباس از عمد اينجاس كه من بخرمش چون دقيقا همه

اون ملاكاىي كه من ميخواستمو داشت

ميلاد\_خب ميخواييش برش دار برو فروش كن

به سمت ميلاد برگشتم كه ديدم به لباسه خيره شده انگار توى فكر فرو رفته بود \_قشنگه؟

ميلاد\_خوبه

لباسو برداشتم و به سمت يكي از اتاقاى پرو رفتم وارد اتاق پروكه شدم با ذوق به لباسه نگاه

كردمو سريع فروش كردم

به خودم توی آینه نگاه کردم کتش به رنگ قرمز بود که حسابی تنگ و تا روی کمرم بود  
دامن

چسبون تا بالای زانو به رنگ مشکی چون یقه کتش حسابی باز بود به نیم تنه مشکی کوتاه هم  
زیرش بود لباسه حسابی کمر باریکمو به نمایش گذاشته بود انگار برای خودم دوخته بودنش  
چشمام از شدت خوشحالی درخشید چه قدر خوشگل بود عاشقش شده بودم

سریع از تنم با احتیاط درش آوردمو از اتاق پرو بیرون اومدم به میلاد که یکم توی فکر بود  
نگاه کردم

که وقتی فهمید از اتاق پرو بیرون اومدم به سمت او مد\_میلاد\_بدردت

خورد؟

\_اوهوم

میلاد\_خوبه

باهم به

سمت

پیشخان

رفتیم

کارتمو

دراوردمو به

سمت پسره

گرفتمکه

بعد از

حساب

کردن از

بو تیک

بیرون اومدیم با خوشحالی به پلاستیکی که توش لباسم بود نگاه کردم و خدا رو شکر کردم  
میلاد\_خب تموم شد؟

\_نه باید براش کفش بخرم

میلاد پوفی کشید که باعث شد خندم بگیره

\_پسره تنبل

میلاد\_شنیدم

تک خنده ای کردم و چیزی نگفتم

یه کفش مشکی لژدار ده سانتی و یه جوراب شلواری هم خریدم بعد از اون به صورت اتفاقی  
از جلوی

یه بدلیجات رد شدیم که یکی از سرویسها بدجور نظرمو به خودش جلب کرد به خاطر همین  
وقتی

وارد مغازه شدم خواستم بگم به مرده که اونو برام بیاره که با شنیدن صدای میلاد که به یه سرویس دیگه اشاره کرده بود سکوت کردم

اونم تقریبا شبیه همون بود اما نگیانای قرمز قشنگی داشتگوشوارشم سنگین تر و بلندتر بود که باعث شد با یه لبخند تاییدش کنم اما اون سری تکون دادو به مرده سرویس مورد نظرمونو نشون داد اونم

که حساب کردم با خریدن یه لاک قرمز و سیاه تمام خریدام تکمیل شد که باعث شد میلاد نفس راحتی بکشه

\_همیشه از خرید فراری هستی؟ میلاد\_خیلی وقت بود نیومده بودم خرید

\_منم همینطور

میلاد\_چیز دیگه ای لازم نداری؟ اجازه میدی برگردیم خونه؟

جمله آخرشو چنان با حرص گفت که ناخواسته آروم زدم زیر خنده که باعث شد حرصشو با یه فوت بیرون بده

میلاد\_زهرمار دختره بی ادب

بعد خودشم با دستی که آزاد بود دستی به لباس کشیدو خندشو پنهون کرد

همه خریدام دست میلاد بود البته خودش شعورش نرسید که از مبیگیرتش وقتی کفشو لباسمو خریدم

خریدامو دستش دادم که اونم با یه چشم غره همشونو از دستم گرفت  
حین برگشت از جلوی بوتیک مردونه ای رد شدیم که یکی از کت و شلوارای تن مانکن  
توجهمو به

خودش جلب کرد برای یه لحظه اونو تن میلاد تجسم کردم بهش می اومد

\_ تو نمیخوای چیزی بخری؟ میلاد\_ نه چیزی نیاز

ندارم به کت و شلواره اشاره کردم و گفتم:

\_ نمیخوای امتحانش کنی؟

به سمتی که من اشاره کرده بودم نگاهی کرد اول بی تفاوت نگاهشو گرفت اما بعد یکهو به  
سمت

کت و شلواره برگشت و بهش خیره شد فکر کنم ازش خوشش اومده بود که باعث شد ذوق  
کنم اما

وقتی دیدم اخماشو حسابی توهم برد باعث شد ذوقم کور بشه وچشمام گرد بشه

میلاد\_ گفتم به چیزی نیاز ندارم

دیدم این زبون خوش حالیش همیشه به خاطر همین مچ دستشو گرفتمو دنبال خودم کشوندم

\_ همش باید با زور باهات حرف بزنی وارد بوتیک که

شدیم میلاد با حرص غرید

میلاد\_ تو حق نداری اینطوری باهام برخورد کنی...به چه حقی بهم دستور میدی...اصلا به تو چه ربطی داره

اهمیتی به حرفاش ندادم به سمت صاحب بوتیک رفتمو کت و شلوار مورد نظرمو بهش گفتم که اونم

برام آورد به سمت میلاد که داشت با حرص بهم نگاه میکرد برگشتم با سر بهش اشاره کردم گفتم

\_بیا برو پروش کن

میلاد لباسو روی هم فشار داد خواست حرفی بزنه که به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم خریدامو

ازش گرفتمو گفتم

\_مطمئن باش خاتون خیلی خوشحال میشه که کت و شلوار خریدی میلاد\_من به کت و شلوار نیازی ندارم بفهم اینو

\_باشه همینطور الکی برو پروش کن اگه بهت اومد بخرش فقط برای خوشحالی دله مادرت

میلاد کلافه دستی توی موهاش کشید چشم غره ای بهم رفتمو کتوشلوارو برداشتمو به سمت اتاق پرو رفت نقطه ضعفش مادرش بود

لبخند مرموزی زدمو به در اتاق پرو بسته نگاه کردم برات برنامه ها دارم جناب نیکنام کوچیکه

میلاد بعد از چند دقیقه از اتاق پرو بیرون اومد به سمت پیشخوان رفت که وقتی دیدم کارتشو بیرون

کشید فهمیدم میخواد بخرتش که باعث شد کلی ذوق مرگ بشم وای خدا جون شکر ت  
میلاد بدون هیچ حرفی از کنارم رد شدو از بوتیک بیرون رفت منم سریع دنبالش راه افتادمو

کنار دستش با اخم راه رفتم

\_چته؟... بد کردم؟

میلاد\_ فقط ساکت شو

اداشو دراوردم که باعث شد با چشم غره ای که بهم رفت بفهمم دیده و حسابی خجالت بکشم

میلاد خریدارو گذاشت صندلی پشت و سوار ماشین شد منم بعد از بستن در سریع به سمتش  
برگشتمو گفتم:

\_ نظرت چیه بریم کافه...()

میلاد دستش که به سمت دکمه روشن شدن ماشین برده بود بین راه توقف کرد فکر کنم با  
شنیدن

اسم همون کافه ای که همش همراهه خواهرش باهم بعد از خرید میرفتن اونجا کپ کرده بود  
به

سمتم برگشت و بهم نگاه کرد از نگاهش نتونستم چیزی دستگیرم بشه اما خب یقین داشتم  
که معنی داره

میلاد به پشتی صندلیش تکیه دادو اخماشو کشید توهم ماشین خاموش بود اما دست چپش  
روی

فرمون بودو به روبه روش خیره شده بود میلاد\_بریم

کافه آره؟

سوالش بودار بود معلوم بود داره به یه چیزایی فکر میکنه که باعث شد هم خجالت بکشم هم حرصم بگیره به خاطرهمین سریع گفتم:

\_وایسا ببینم نکنه فکر کردی من...

سرش که به سمتم چرخید باعث شد سکوت کنم با دیدن قیافش فهمیدم اشتباه فکر کردم و این پیشنهادمو به منظور دیگه ای نگرفته

میلاد\_من تا حالا هیچ دختری به غیر از خواهرمو نبردم کافه دلیلی هم نمیبینم این کارو بکنم  
\_خب آدما همیشه دنبال انجام دادن کارای جدیدن توهم الان منو ببر کافه یه کار جدید انجام بده

میلاد\_تو این زبونو از کجا داری دختره زبون دراز

\_از همون جایی که تو داری

بعد براش ادایی دراوردم که باعث شد خودم خندم بگیره اینبار میلاد جلوی خندشو نگرفت یه تک

خنده مردونه ای کرد که باعث شد یه چیزی اون ته مه‌ای قلبم حسابی بلرزه تا حالا خندشو ندیده بودم چه قدر جذاب تر میشد



نگامو ازش گرفتم نمیدونم چرا احساس کردم قلبم یه طوری شد صحنه لبخند زدنش باز برام تداعی شد که باعث شد پوفی بکشم میلاد\_داداش یا خواهر داری؟

\_نوچ

میلاد\_همینهه دیگه

بعد ماشینو روشن کردو راه افتاد کنجکاو به سمتش برگشتم و گفتم:

\_منظور؟

میلاد\_یکی یه دونه ها خلو دیوونن

با حرص بهش نگاه کردم که بی تفاوت نگاشو ازم گرفتو دستشو سمت پخش ماشینش بردو روشنش

کرد به پشتی صندلیم تکیه دادم به وقتش جواب این حرفتو میدم هوای شهر دلگیره

دلم بی تابه از یادت

کجای این جهانی تو دله

دیوونه میخوادت

میلاد یکم صدای پخشو بالا بردو اخماشو بیشتر توهم برد یه وقتایی به فکرم

باش سراغم را بگیر از غم میخوام دلتنگ من باشی بهم وابسته شی کم کم یه

وقتایی به فکرم باش سراغم را بگیر از غم میخوام دلتنگ من باشی بهم وابسته

شی کم کم

به سمتش برگشتم احساس میکردم داشت این آهنگو که زیر لب زمزمه میکرد برای  
خواهرش میخوند چون چشماش صدش همه چیزش پر از غم بود من از چیزی نمیرنجم  
اگرچه قلبم آشوبه

من این حال رو دوست دارم چون از  
عشقه توهه خوبه هنوزم باورم اینه  
ندارم بی تو فردایی میرم تا انتهای  
شهر مسیرم روبه تنهایی هوای شهر  
دلگیره دلم بی تابه از یادت کجای  
این جهانی تو دله دیوونه میخوادت  
(امین بانی... هوای شهر)

چشمامو روی هم بستم یه آرامش خاصی ازم بالا رفت نمیدونم علتش وجود میلاد بود یا آهنگ  
در

حال پخش اما یه حس قوی به اسم آرامش داشت آرومم میکرد  
تمام مسیر توی سکوت طی شد از این سکوت راضی بودم منومیلاد هردومون مشکل بزرگی  
داشتیم

که جنسش با هم فرق میکرد هردومون میتونستیم بهم کمک کنیم اما اون نه به من کمک  
میکرد نه

به خودش که این وسط من باید برای نجات هردومون به کاری میکردم  
 ماشین که توقف کرد از فکر و خیالام بیرون اومدم خواستم پیاده شم که دیدم میلاد پیاده  
 نمیشه و  
 اخماشو توهم برده جنس این اخماش متفاوت بود از روی غم و خاطرات گذشتش بود نه چیز  
 دیگه ای  
 \_چیزی شده؟

میلاد\_ بین اینهمه کافی شاپ چرا باید دقیقا اینجارو انتخاب کنی؟  
 از این حرفش جا خوردم کلافه دستی تو موهاش کشیدو از ماشین پیاده شد معلوم بود  
 نمیخواسته این حرفشو بشنوم  
 از ماشین پیاده شدم که باعث شد ریموتو بزنه ماشینو دور زد باهمه سمت کافی شاپ رفتیم  
 اما به  
 لحظه احساس کردم میلاد وایساد به سمتش برگشتم دیدم چشماشو روی هم بسته و سرشو  
 پایین  
 انداخته دلم براش سوخت وقتی خودمو جای اون میذاشتم ناخواسته بغض میکردم معلوم بود  
 این

حرکاتش دست خودش نیست حق داشت

به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم نباید میفهمید که من میدونم اینجا پاتوق خودشو  
 خواهرشه به خاطرهمین پرسیدم:

چى شده ميلاد؟

ميلاد سرشو بالا آوردو بهم نگاه كرد اين اولين بارى بود كه اونو بدون پسوند آقا صدا ميزدم

ميلاد كلافه دستى توى موهاش كشيد كه باعث شد ناخواسته آروم دستمو به سمت بازوش

ببرم

به من بگو من ميتونم كمكت كنم ميلاد

دستمو پس زدو غريده:

ميلاد... هيچ غلطى نميتونى بكنى... نه تو نه من نه اون دكتره نهاون راننده

هيچكس... هيچكس

با دادى كه زد باعث شد چند نفر اون نزديكى به سمتمون برگردن يكم نگران شدم معلوم بود

دوباره

داشت توى گذشتش غرق ميشد بايد يه كارى ميكردم نبايد اينطورى ميشد اگه حالو روزش

اينطورى

نبود بهش اجازه نميدادم اينطورى سرم داد بزنه بهش نشون ميدادم كه سره من داد زدن چه

عواقبى

داره ولى الان من بايد فداكارى ميكردم و از غرور و يه سرى از احساسات خودم ميگذشتم بايد

باهاش راه مى اومدم اين رمز موفقيت بود

خيلي خب... خيلي خب... آروم باش چته

میلاَد هردو دستاشو توی موهاش فرو بردو دور خودش چرخه زد به من پشت کردو دوتا دستاشو از

پشت سرش توی هم قلاب کرد به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم اما بهم نگاهی نکرد  
\_نمیخواهی بهم بگی چی شده؟

میلاَد\_میخواهی بدونی چی شده؟ اینجا پاتوق منو خواهرمه...میفهمی؟...منو خواهرم...چرا تو همش

دست روی چیزایی میذاری که مربوط میشه به اون...مدل کت و دامن...طرح کت و شلوار  
من...اتاق...کافی شاپی که انتخاب میکنی....

دیگه حرفاشو نمیشنیدم باورم نمیشد کت و شلواری که براش پسند کرده بودم هم مدل کت و شلواری خواهرش باشه یعنی من...

میلاَد\_چرا چیزی نمیگی هان؟ اصلا هدف تو از این کارات چیه؟ چرا هی همه چیت به خواهرم مربوط میشه

با عصبانیت به سمت ماشینش رفت دستاشو روی سقف گذاشتو پیشونیشو بهش تکیه داد به سمتش رفتمو با غم کنارش ایستادم همون طور که پیشونیشو به دستش چسبونده بود با غم  
ادامه داد

میلاَد\_چرا توهم عینه اون گل یاسو دوست داری...چرا عینه اون عاده حرصم بدی...چرا عینه خودش

لجبازی...چرا حس خوبی بهت ندارم لعنتی چشمو روی

هم بستم

\_یه روزی میرسه که جواب همه این سوالاتو پیدا میکنی اما...

میلاد تکیشو از ماشین گرفت و روبه روم منتظر وایستاد

\_قبلش بدون که اولین کسی که میتونه جواب همه این سوالاتی تورو بده اول خودتی...با

احساسات

ضدونقیضت کنار بیا...همیشه آدمای فداکار دوروبرت نیستن که بهت کمک کنن

میلاد\_الان شما پتروس فداکاری؟ داری به من کمک میکنی؟

\_عی یه جورایی

میلاد\_یعنی چی؟

فهمیدم اوضاع یکم آروم شده به خاطرهمین ترجیح دادم باز تخس بشم تا بیشتر اونو به سمت

کناره گرفتن از این ماجرا سوق بدم

\_یعنی نخودچی...ببین خسیس خان اگه میخوایی با این کارات منونبری کافی شاپ باید بهت

بگم

کور خوندی...راه بیفت اصلا خودم حساب میکنم میلاد کلافه دستی

تو موهاش کشید

\_بار آخرتم باشه سره من داد میزنی شیرفهم شد؟

میلااد ابرویی بالا داد که باعث شد پوفی بکشمو بدون اینکه منتظرش بمونم خودم زودتر از اون وارد کافی شاپ بشم

همینکه وارد شدم به سمت یه میز و صندلی گوشه کافی شاپ رفتم چه قدر جایه باکلاس و آرومی بود

همراهه نگار کافی شاپ زیاد رفته بودیم به خاطر همین با یه سری اسمای عجیب و غریب خوراکی بیشتر آشنایی داشتم

چند دقیقه نبرد که میلااد از در وارد شد یکم چشم گردوند که وقتی منو دید یکم اخم کرد بعد به سمتم

اومد و صندلی روبه رومو عقب کشیدو نشست میلااد\_سفرارش دادی؟

\_نه منتظر بودم شما بیایی

میلااد دست به سینه به صندلیش تکیه داد که باعث شد درحالیکه منورو برمیداشتم بگم

\_از اونجایی که خودم حساب میکنم پس خودم تعیین میکنم که چی بخوریم

میلااد تکیشو از پشتی صندلیش گرفتو دستاشو روی میز گذاشتو یکم روش خم شد که باعث شد

سرمو بالا بیارمو بهش نگاه بکنم نمیتونست عینه این رمانا یا عینه این فیلما بگه نه بابا تا من هستم

شما چرا دست تو جیبت کنی هرچند پول خودمم نبود اینهمه بذل و بخشش میکردم پول مادر خودش بود: /

چشم و ابرویی برایش اومدم که ابروهای اونم متقابلا بالا رفت میلاد\_اگه اون چیزی که میخواوم نباشه نمیخورم

به منو نگاه کردم وقتی شیرپسترو دیدم لبخند بدجنسی روی لبام نقش بست به خاطرهمین سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

\_اگه اون چیزی که تو میخواویی منم همونو انتخاب کنم مسیبربرگشت من رانندگی میکنم میلاد که انگار میدونست من نمیتونم اینقدر قوی حدس بزنم پوزخندی زدو سری به نشونه باشه تکون داد

برای اینکه نقشمو کمی طبیعی تر بازی کنم به منو نگاه کردم \_خب...خب...بینم اینجا چی داریم...اوم...آها...شیر پسته

میلاد به یه سمت دیگه نگاه میکرد که با شنیدن کلمه آخرم یکهو به سمتم برگشت و چشماش گرد

شد با دیدن این حرکتش لبخند گنده ای روی لبام نقش بست و آروم خندیدم

\_دیدی تونستم...مسیر برگشت من رانندگی میکنم

میلاد یکم اخماشو کشید توهم که باعث شد خندم بگیره دستت طلا خاتون جون با این اطلاعاتی که میدی

.....



میلاَد\_بلدی دیگه...درسته؟

با شیطنت خاصی ابرویی بالا دادمو ماشینو روشن کردم

\_پس چی فکر کردی؟

میلاَد\_خوبه...فقط به کشتنمون نده ماشین بدرک لوله شد

با یه تیکاف ماشین از جاش کنده شد که باعث شد میلاَد یکم اخماشو توهم ببره و باحالت

بامزه ای کمر بندشو ببنده

میلاَد\_تا حالا کمر بند نبسته بودم

با صدای بلندی برای اولین بار جلوش زدم زیر خنده اما اون پوفی کشیدو آرنجشو روی لبه

شیشه

گذاشتو به بیرون نگاه کرد لحنش خیلی بامزه بود \_من رانندگیم حرف

نداره جناب...خیالت راحت باشه میلاَد\_ببینیمو تعریف کنیم

به کیلومتر شمار نگاه کردم یکم دیگه سرعتمو بالا بردم میشه گفت از پونزده سالگی رانندگی

میکردم

هیجده سالم که شد رفتم گواهی نامه گرفتم با ماشین نگار هم حسابی دستمو راه انداخته بودم

به خاطر همین شوماخری بودم برای خودم

میلاَد که خیالش از بابت رانندگیم راحت شده بود بیخیال به سمتخیابون برگشت

میلاَد\_پونصد متر جلوتر یه دوراهی هست مراقب اونجا باش

\_حواسم هست

نزدیک دوراهی که شدم یکم سرعتمو کم کردم ردش که کردم دوباره سرعتمو بالا بردم که همون لحظه

نزدیک به چهارراه شدیم به ثانیه شمار نگاه کردم پنج ثانیه مونده بود تا قرمز بشه فکر کنم میلاد

نقشمو خوند چون یکم روی صندلی راست شدو گفتم:

میلاد\_این کارو نکن...خطرناکه

پامو بیشتر روی پدال فشار دادمو آروم گفتم:

\_نگران نباش

میلاد با نگرانی به اطراف نگاه کرد سرعتمو بیشتر کردم طوری که میدونستم الان اگه به ماشین بیاد

جلومون ما صد در صد چپ میکنیم یکم نگران بودم اما با فکر اینکه بعدش میتونم موفق بشم و

جلوی این پسره یکم به دست فرمونم بنام نگرانیمو مخفی کردم میلاد\_یاخدا...دختره دیوونه الان میکشیمون

جملش هنوز تموم نشده بود که وقتی به وسط چهارراه رسیدم قرمز شد یکم هول کردم اما از سرعتم

کم نکردم که باعث شد با اون سرعت سرسام آور راحت از چهارراه عبور کنیم سرعتمو پایینتر آوردم به

سمت میلاد برگشتم که حسابی کپ کرده بود دستمو سمت بازوش بردمو تکونش دادم  
\_خوبی...میلاد...عه سخته کردی میلاد\_باورم

نمیشه

با همون قیافش به سمتم برگشتو ادامه داد میلاد\_تو چه

جور جونوری هستی

خنده ای کردم اما باعث نشد از چشم غم بی نصیب بمونه

\_گفتم که نگران نباش

میلاد کمر بند ایمنیشو باز کرد پوفی کشید دستشو به صورتش کشید میلاد\_باورم نمیشه

زندم...وای خدا

لبخند دندون نمایی روی لبام نقش بست دستمو به سمت پخش ماشینش بردم همونطور که

حواسم

به رانندگیم بود بین لیست آهنگاش گشتمو با لمس آهنگ موردنظرم پلیش کردم

سیستم صدا رسانیش حرف نداشت یه بیس آرومی داشت که باعث میشد صدای آهنگ و

تاثیر گذاریش روی آدم بیشتر بشه

صدای خواننده که توی ماشین طنین انداز شد باعث شد میلاد به سمت برگرده نیم نگاهی بهم  
انداخت ولی بعدش نگاهش ازم گرفت منو حس کن یه لحظه من همین نزدیکیام لحظه لحظه  
میزنه دله من حالا میخواد

هرچی دوست دارمت توی

دنیا بگم به تو بسپاری

احساسمو تپش های قلبمو

میلاد دستی توی موهاش کشیدو سری به طرفین تکون داد که باعث شد خندم بگیره این  
آهنگ مورد علاقه منو نگار بود حسم کن حالا

به تو نزدیکم یاالله تپ

عشقمون بره بالا بالا بالا

حسم کن حالا

به تو نزدیکم یاالله تپ

عشقمون بره بالا بالا بالا

میلاد یکم پنجره سمت خودشو پایین داد زیر چشمی بهش نگاه کردم باد به موهاش که میزد  
باعث

میشد ژلی که به موهاش زده بی تاثیر باشه و کمی از موهاشپخش بشه عاشق خیره شدن توی

چشمای توام عاشق حس کردن عطر موهای توام توی این دیوونگی من خودم پایه توام

میلاذ دستشو سمت فرمون آوردو یکم کجش کرد تا راه برای اونیکه همش داشت چراغ میداد  
اما من

متوجهش نشده بودم باز بشه بهش نگاه کردم که اونم کوتاه بهم خیره شد اما بعدش نگاهشو  
ازم گرفت

من توی دنیای توام

محو چشمای توام حسم

کن حالا

به تو نزدیکم یاللهتپ

عشقمون بره بالا

(امین رستمی...حسم کن)

نزدیک خونه که شدم میلاذ ریموت درو برداشتو دکمشو زد فرمونو کج کردم فکر کنم میلاذ  
حواسش

بود چون وقتی دید خیلی کم کجش کردم دستشو جلو آوردو روی فرمون گذاشتو یکم دیگه  
کجش کرد که باعث شد دستش به دستم بخوره

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد اما بی جنبه بازی درنیاوردم

میلاذ\_ معلومه توی این قسمت از رانندگی سررشته نداری که تا این حد سرشو کج کردی پوفی  
کشیدم

میلاد\_یکم گاز بده فرمون با من

یکم گاز دادم اونم فرمونو راست کردو به راحتی از در رد شد که باعث شد دستشو برداره و به حالت عادیش برگرده

ماشینو همون جایه قبلیش پارک کردم و خاموشش کردم اما نه مننه اون هیچ تلاشی برای پیاده

شدن نکردیم انگار هر دو مون دلمون میخواست فعلا توی ماشین باشیم

درسته حرفی نمیزدیم اما همین سکوت هم پر از معنی بود میلاد\_میخوام یه

چیزی بهت بگم

به سمتش برگشتمو منتظر بهش نگاه کردم اما اون نگاهش به مقابلش بود

میلاد\_علت اینکه قبول کردم باهات پیام خرید فقط این بود که یه کاری کنی من جمعه توی

اون

مهمونی شرکت نکنم به اندازه کافی به بهونه های مختلف از مهمونی های دیگه سرباز زدم اما

از این یکی مهمونی نمیتونم به خاطرهمین...

به ستم برگشتو بهم نگاه کرد

میلاد\_با کمک تو میتونم این کارو بکنم

\_همیشه عادتته که برای کمک به دیگران بعدش ازشون یه انتظار داری؟

میلاد نگاهشو ازم گرفتمو به روبه رو دوباره چشم دوخت سکوت طولانی کرد منم ترجیح دادم

سکوت کنم تا خودش به حرف بیاد

میلاَد\_ خیلی وقته به کسی کمک نکردم تا ازش انتظاری هم داشته باشم

\_ولی حالا که بعده مدتها این کارو کردی باید حتما بعدش یه انتظار داشته باشی؟

میلاَد\_ خودت گفتی که آدما دنبال انجام دادن کارای جدیدن... منم خواستم یه کار جدید انجام بدم

با شنیدن حرفی که زده بود به جایه اینکه حرصم بگیره برعکس کمی جا خوردم چه قدر برام عجیب بود که حرف خودمو بهم تحویل داده بود

میلاَد\_ حالام میل خودته میخوایی کمکم کن نمیخوایی هم مهم نیست دنبال یه راه دیگه میگردم پیدا

هم نشد بدرک جهنمو ظرر فوقش شرکت میکنم

میلاَد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه از ماشین پیاده شد دره عقبو باز کردو خریدارو

برداشت منم از ماشین پیاده شدم که دیدم همه خریدار دستشه ریموتماشینو که زدم باهم به سمت ساختمان حرکت کردیم با لحن معنی داری گفتم:

\_یه وقت به غرورو شخصیتتون برنمیخوره که خریدای منو اونم جلوی خونوادتون دستتون گرفتید؟

میلاَد با بیخیالی شونه ای بالا انداختو پوزخندی زد

میلاَد\_اگه خدمتکار بودی برمیخورد اما مهمونی پس عملا برنمیخوره

خواستم چیزی بگم که یکهو با فرو رفتن اخماش توهم باعث شد سکوت کنم و این چرا یکهو  
جنی میشه

به سمت ساختمون برگشتم که با شنیدن صدای یه چند نفر دیگه فهمیدم مهمون دارن یکم  
هول

شدم وای خدا حالا چی کار کنیم من اصلا از این قسمتش خبر نداشتم

میلاد با حرص غرید:

میلاد\_ تو میدونستی سریع به

سمتش برگشتم

\_نه به خدا من اصلا خبری نداشتم

با عصبانیت به سمت برگشت اما نمیدونم چی توی چشمم دید که انگار آبی روی آتیش باشه  
سکوت کرد لباشو روی هم فشار داد

میلاد\_ مامان میدونسته امشب منو تو زود برمیگردیم خونه به خاطرهمین از عمد مهمون دعوت  
کرده اینطوری...

\_بهبونه ای برای اینکه کارا طول کشیده و نتونسته بیایی نداری

به سمت برگشت که باعث شد پوفی بکشم اه خاتون همه چیرو خراب کرده بود نباید اینطوری  
میشد اینطوری دیگه میلاد به من اعتماد نمی کنه

\_حالا کاریه که شده بهتره امشب هم سکوت کنی به خاطر مادرت میلاد پوفی کشید



میلاَد\_ چاره ای جز این ندارم حتما صدای ماشینو شنیدن درست نیست که الان باهات نیام  
خونه

وگر نه همین الان رامو می کشیدم میرفتم یه جای دیگه

باهم به سمت در رفتیم هنوز سوئیچ ماشینش دستم بود میلاَد خریداشو روی زمین مقابل در  
گذاشتو

دستشو توی جیبش بردو درو باز کرد بعد دوباره خریدارو برداشت

\_میخواهی کمکت کنم؟

میلاَد\_ نه سنگین نیستن

بعد با سر بهم اشاره کرد که برم تو و خودش پشت سرم وارد خونه شد با شنیدن بسته شدن  
در یه زن

که تقریبا شبیه خاتون بود همراهه مردی که نشون میداد شوهره همون خانومه باشه به  
سمتمون

برگشتن حدس میزنم خواهر خاتون باشه

خاتون با دیدن منو میلاَد لبخند گرمی زد که باعث شد ناخواسته منم لبخندی بزنم

\_سلام

همشون به گرمی جواب سلاممو دادن میلاَد هم سلام کرد و به سمتشون رفتیم

میلاَد خریدارو زمین گذاشتو با شوهرخالش دست داد بعد با خالشدست داد که خالش گونشو

بوسید که اونم مجبور شد این کارو بکنه وقتی خاتونو بغل کردم با خوشحالی منو به خودش فشار

دادو خندید که خوب معنی این حرکتشو فهمیدم

چشمکی بهم زدیم که باعث شد از چشم میلاد دور نمونه و با شکاکیت بهمون نگاه بکنه خواهر خاتون که اسمش نازبانو بود عینه خاتون حسابی مهربون و گرم باهام رفتار کرد که باعث شد

به دلم بشینه هنوز احوالپرسی تموم نشده بود که یکهو سروکله یه دختر پیدا شد فکر کنم دختر خاله

میلاد بود دختر خوشگلی بود اما از طرز نگاهش خوشم نیومد معلوم بود توی آشپزخونه بوده با من به زور سلام و احوالپرسی کرد طوری که به خوبی سردی رفتارشو حس کردم حرصم گرفت اما

وقتی دیدم چه طوری با گرمی با میلاد برخورد کرد اما اون به سردی جوابشو داد جیگرم خنک شد آخیش

میلاد که روی یکی از مبلا نشست منم به تبعیت از اون کنارهخاتون باهمون لباسا نشستم دختره هم

روبه روی میلاد نشست و با ناز پاشو روی هم انداخت ناز بانو به سمت منو خاتون

برگشت و با لبخند گرمی گفت:

نازبانو\_من ایشونو به جا نیاوردم...معرفی نمیکنی خاتون جان؟

توجه دختره به سمت خاتون جلب شد یه جوری شدم برام سخت بود الان جلوی این دختره خاتون

میگفت که خدمتکارشونم اما با حرفی که میلاد زد باعث شد چشمای منو خاتون و نیکنام همزمان گرد بشه

میلاد\_ مهمونمون هستن...از آشناهای قدیمی پدرم

خاتون لبخند محوی زدو یکم خودشو جمعوجور کرد نیکنام هم پوفی کشید انگار اونم دلش نمیخواست اینا بفهمن من خدمتکارم میلاد یه ابروش بالا پرید و به من که داشتم با چشمای گرد شده بهش نگاه میکردم نگاه کرد میلاد\_جان؟

اینبار از شدت تعجب داشتم پس می افتادم...خاتون که درحالهخوردن چایی بود پرید گلوش که نیکنام با نگرانی بهش نگاه کرد دختره با حرص دسته مبلو فشار داد این جان گفتن میلاد از روی حس نبود از روی تحکم خاصی بود که مودبانه همون چیه خودمونه اما

این کلمه چیزی بود که از زبون اون شنیدن واقعا غیر باور کردنی بود

خاتون که یکم آرام شد نفس راحتی کشید نیکنام برای عوض کردن جو به سمت من برگشتو گفت:

نیکنام\_چیزایی که لازم داشتین خریدین دخترم؟

\_بله خیالتون راحت

نازبانو\_رفتین خرید؟ به سمت

نازبانو برگشتم

\_برای روز جمعه خرید کردیم

دختره درحالیکه با ناز چاییشو آروم میخورد با لحن طعنه داری گفت:

\_تا جایی که من یادم باشه بعد از فوت ملیکا پسرخاله شما خریدنرفته بودید معمولا سفارش

میدادید حالا آفتاب از کدوم ور دراومده که شما افتخار دادین به ایشون همراهیشون کردین؟

قشنگ حس میکردم که داره حرص میخوره وای خدا چه قدر داره حال میده

میلاد\_ایشون اینجا غریبن جایبرو بلد نبودن از من خواستن که همراهیشون کنم

و بعد برای اینکه بیشتر لج دختررو دربیاره گفت:

میلاد\_لازم باشه یه بار دیگه این کارو میکنم خونواده ما عادت نداره کاری کنه به مهمونش بد

بگذره دخترخاله

ضربان قلبم یکم بالا رفت خاله حسابی تعجب کرده بود اما خاتون خوشحال و راضی بود از

اینکه یه

نمه اخلاق پسرش تغییر کرده بود دختره با حرص لباسو روی هم فشار داد و برای حفظ ظاهر

آهانی گفت و سکوت کرد

میلاد از روی مبل بلند شد روبه روی من ایستادو گفت:

میلاَد\_سوئیچمو لطف میکنید؟

از اینکه اینقدر محترمانه حرف میزد خیلی خوشم اومد آفرین ببین چه مودب شده بود همشم  
تاثیر من بود که روش گذاشته شده بود

خاتون که کمی تعجب کرده بود به هردومون نگاه کرد سوئیچو به سمتش گرفتم که اونم از  
دستم گرفت

خاتون\_تو رانندگی کردی؟

\_یه شرط بندی کردیم من بردم به خاطر همین توی مسیر برگشت من رانندگی کردم  
سکوت سنگینی بین همه حکمفرما بود میلاَد یکم اخم کرد اما نگاه منظورداری بهم انداخت و  
به سمت خریدار رفتو برشون داشت میلاَد\_میذارمشون جلوی اتاقت  
\_ممنون...لطف میکنید

با رفتن میلاَد نازبانو به سمت خاتون برگشت هردوشون توی شوک بودن  
نازبانو\_میگم میلاَد یکم تغییر نکرده؟ شرط؟ اینکه رو ماشینش خیلی حساس بود چه طوری...  
نازبانو سکوت کردو چشماش درخشید دست خاتونو گرفتو آروم گفت:

نازبانو\_چه قدر برات خوشحالم خاتون

خاتون لبخند غلیظی زدو با چشمای درخشان به سمت نیکنام برگشت که اونم لبخند محوی  
زدو بهم

نگاه کرد همه خوشحال بودن اما تنها کسی که این وسط داشت حرص میخورد همون قزمیت بود هه حتی اسمشم بلد نبودم

به سمت خاتون برگشتم با لبخند گفتم:

\_با اجازتون من برم لباسامو عوض کنم خاتون\_برو

عزیز دلم

از پله ها بالا رفتم وقتی به سالن بالا رسیدم با خوشحالی بالا پایین پریدم جیغ خفه ای زدم داشتم به

هدفم نزدیک میشدم وای خدایا شکرِت باورم نمیشه

به سمت اتاقم رفتم که جلوی در خریدامو دیدم پلاستیکارو برداشتمو وارد اتاقم شدم درو که بستم

خریدامو پشت در گذاشتمو کشو قوسی به تنم دادم حسابی خسته بودم اما هیجانی که داشتم باعث نمیشد خستگیمو زیاد به روم بیارم

وقتی یاده خوشحالی خاتون می افتادم دلم پر از نور امیدو خوشی میشد خدایا شکرِت که اینطوری داشتم دل یه مادرو شاد میکردم

لباسامو با لباسایی که طبق معمول خاتون برام کنار گذاشته بودو روی تخت بود عوض کردم به سمت

آینه رفتم یکم رژمو تمدید کردم به چشمام دستی نزدم اما یه خط چشم خیلی نازک پشت پلکام

کشیدم بعد از اینکه شالمو سرم کردم از اتاق بیرون رفتم روبه روی اتاق میلاد ایستادم دستمو بالا بردم تا در بزنم اما یکهو پشیمون شدم

از جلوی اتاقش رد شدمو از پله ها پایین رفتم

به جمعشون ملحق که شدم به سمتم برگشتن نازبانو و خاتون بادیدنم چشماشون برقی زد

سرجایه قبلیم نشستم خاتون با لبخند به سمت دختره برگشتو گفت:

خاتون\_شیما جان راستی درسات تموم شد؟

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش شیماس در جواب خالش گفت:

شیما\_آره خاله جون الان توی یه کلینیک کار میکنم خاتون\_موفق باشی

عزیز دلم

شیما لبخند پر محبتی به خالش زد که باعث شد نگامو ازش بگیرم نازبانو\_نفس جان چی کار

میکنی؟ خونوادت خوبن؟

\_سلام دارن خدمتتون

نازبانو\_خاتون بهم گفته که خونوادت کرجن درسته؟

پوفی کشیدم خب نمیشد قبل از این با من هماهنگ کنی خاتون جان الان اگه من یه شهر دیگه

اسم میبردم که دیگه لو میرفتیم \_بله خونمون اونجاس

نازبانو\_کمکی چیزی لازم داشتی روی مام حساب کن عزیزم \_شما لطف دارید

شوهرنازبانو\_این گل پسر تون نمیخواد افتخار بهمون بده

خاتون یکم هول شد خواست چیزی بگه که من سریع با یه لبخند گفتم:

\_الان صداشون میزنم شیما با لحن

طعنه داری گفت:

شیما\_ زحمت نکش خانومی...ایشون نمیان لبخند حرص

دراری زدمو گفتم:

\_سعی خودمو میکنم

از جمع فاصله گرفتمو به سمت اتاق میلاد راه افتادم یکم استرس داشتم اگه میلاد نمی اومد

باعث

میشد حسابی جلوی همه سنگ رو یخ بشم اون وقت ضایه میشدم به خصوص جلوی اون دختره

پوف خدا کمکم کن

در زدم صدایی نشنیدم یه بار دیگه در زدم که اینبار در اتاق باز شد سرمو بالا آوردمو بهش

نگاه کردم لباساشو عوض کرده بود

\_نمیخواایی بیایی

پایین؟میلاد\_حوصله ندارم

\_شوهر خالت سراغتو گرفت زشته بهتره بیایی پایین میلاد یکم اخم کرد

میلاد\_گفتم حوصله ندارم خوش اومدی

خواست درو ببنده که با دستم مانع شدم که باعث شد کلافه درو باز کنه



میلاد\_ باز چی شده؟

\_بهنتره بیایی پایین من به این دختر خالت گفتم که راضیت میکنم میلاد دست به سینه  
مقابلم وایساد میلاد\_ آها پس بحث اینه پوفی کشیدم کاش اینو نمیگفتم میلاد\_ یه شرط

دارم

اینبار منم دست به سینه روبه روش گفتم:

\_بفرمایید میشنوم

میلاد\_ باید یه کاری کنی که جمعه توی اون مراسم نباشم

\_فکر کنم جوابتو داده بودم گفتم همیشه

میلاد\_ دیگه خوددانی

از فکر اینکه الان دست از پا درازتر برم پایین و بگم نیومد حرصم گرفت از طرفیم نمیخواستم  
خاتون ناراحت بشه به خاطر همین به سمتش برگشتم

\_سعی خودمو میکنم

میلاد\_ نخیر... باید حتما یه کاری بکنی هوفی کشیدم

\_باشه قبوله

میلاد مشکوک بهم نگاه کرد بعد با لحن منظورداری گفت:

میلاد\_ ببین اگه بهم دروغ گفته باشی دمار از روزگارت در میارم \_ نه تو ببین...الکی منو تهدید

نکن من از هیچکس نمیترسم...الانم بیا پایین همه منتظر تن

و بعد بدون هیچ حرف دیگه ای راه افتادم که برم اما با شنیدن صداش وسط راه متوقف شدم  
میلاد\_شایان اومده؟

به سمتش برگشتم چشمم سوالی شد

\_شایان؟ شایان کیه؟

میلاد که انگاری تازه یادش افتاده باشه من خونادشو نمیشناسم گفت:

میلاد\_برادره شیما

\_آها...نه نیومده مگه قراره اونم بیاد؟

میلاد\_خب وقتی خونوادش اینجان اونم قراره بیاد دیگه

به سرتاپام نگاهی کرد بعد نگاهشو بالا آورد و به صورتم دقیق شد میلاد\_خط چشمو تازه

کشیدی؟

از اینکه اینهمه دقت رو صورتم داشت یکم سرخ شدم با اینکه خیلی بهم نگاه نمیکرد اما خوب

متوجه

اون خط چشم نازکی که پشت پلکم کشیده بودم شده بود پس پسر دقیقی بود

میلاد وقتی سکوتمو دید یکم اخم کرد میلاد\_برو

پایین منم الان میام

موضوع قبلیرو فراموش کردم با خوشحالی بهش نگاه کردم \_باشه...منتظرتم

به پشت سرم برگشتم وقتی دیدم کسی نیست به سمتش رفتم که باعث شد یکم جا بخوره با  
لحن آرومی گفتم:

\_میگم این دختره...همین شیما یکم

اخم کرد میلاد\_خب

\_دیدی چه طوری از اینکه با من اومده بودی خرید حرص خورد؟ میلاد اولش یکم چشمش

گرد شد اما بعدش یه لبخند کوچیک روی لبش نقش بست که با دیدن

قیافه شیطان و خوشحال من به آرومی خندید و برای اولین بار دستشو سمت روسریم بردو

کشید توی صورتم

میلاد\_بیا برو نگاه چه ذوقیم کرده

روسریمو عقب کشیدمو مرتبش کردم موهام شلخته شده بود خواستم فشش بدم که با دیدن

قیافش

که معلوم بود خودش از کاری که کرده متعجبه پشیمون شدم برای اینکه دوباره سگ نشه

سریع گفتم:

\_میرم روسریمو مرتب کنم توهم برو پایین

و بعد سریع وارد اتاقم شدم درو که بستم محکم به پشتش تکیه دادمو چشمامو روی هم فشار

دادم

وای خدایا من چرا اینطوری میشم منکه اینقدر بی جنبه نبودم

دستم روی قلبم گذاشتم که حسابی ضربانش بالا رفته بود آرام تکیه به در سرخوردم پایینو  
سرمو گذاشتم روی پام

.....

فکر کنم یه نیم ساعتی گذشته بود که تونستم با خودم کنار بیام به خاطر همین وقتی پایین  
رفتم

فهمیدم یه پسر دیگه به جمعمون اضافه شده که فهمیدم همون شایانه خاتون با دیدن من با  
نگرانی به سمتم اومد همه داشتن به سمت میز نهارخوری میرفتن خاتون\_خوبی؟ بحثتون شد؟

\_نه خاتون جون...یکم حالم خوب نبود ترجیح دادم یکم تو اتاقم باشم بعد پیام

خاتون\_تو که قبل از اینکه بری پیش میلاد خوب بودی با اومدن شایان به

سمتمون خاتون بحثو عوض کرد

خاتون\_خوبه که تونستی میلادو راضی کنی دخترم من برم پیش بقیه شایان\_خاله

خاتون با لبخند به شایان نگاه کرد

خاتون\_جان خاله

شایان به من اشاره ای کردو گفت:

شایان\_ایشون کین؟

بهش دقیق شدم آنچنان شباهتی به شیما اون دختره خودخواه زشت نداشت احساس میکردم

برادرش بهتره قیافش که اینو میگه میمونه رفتارش خاتون\_دختر یکی  
از آشنای کیارشه شایان دستشو جلو آوردو با یه لبخند گرم گفت:  
شایان\_خوشبختم

برای اینکه از رو نره دستمو جلو بردمو باهاش دست دادم اما خیلی کوتاه چون بعدش سریع  
دستمو

ازش جدا کردم که باعث شد یکم تعجب بکنه با رفتن خاتون منم خواستم برم که شایان صدام  
زد شایان\_نفس خانوم به سمتش برگشتم

\_بله؟

خواست حرفی بزنه که با اومدن میلاد سکوت کرد میلاد\_چرا نمیایید؟

به سمت میلاد برگشتم یکم هول کردم نمیدونم علتش چی بود اما خب رنگ نگاهش و تنها  
بودن منو شایان شاید علتاش بود\_داشتیم می اومدیم

میلاد یکم اخماش توهم برد به سمت شایان رفت شایان هم توجهشو از من گرفتمو به میلاد داد  
ترجیح دادم اونجا نمونم و به سمت بقیه برم

.....

خدمتکارا درحاله جمع کردن میز شام بودن خداروشکر همه چی عالی و خوب پیش رفته بود  
البته اگه

نگاه های گاه و بی گاه شایان روی خودمو ازش فاکتور بگیرم که هر بار با نگاه سنگین میلاد روی شایان باعث میشد نگاهشو ازم بگیره

میلادو نمیدیدم فکر کنم باز رفته بود بالا ای بابا این پسره هم تا حواستو ازش برمیداری غیب میشه

برای یه لحظه احساس کردم قفسه سینم مچاله شد دستمو محکم روی قفسه سینم کشیدم یکم نفس کشیدن برام سخت شد

برای اینکه بقیه متوجه حالو روزم نشن به سختی ازشون فاصله گرفتمو به یه سمت دیگه از سالن

رفتم روی یکی از مبلا نشستم و سعی کردم نفسای عمیق بکشم وای خدا حتما توی دسری که خوردم گردو بوده

یادم افتاد که اسپری آسمم توی اتاقمه آه از نهادم بلند شد میدونستم تا بالا نمیتونم خودمو برسونم

پس ترجیح دادم با همین نفسای عمیقو تندی که میکشم راه تنفسو برای خودم باز کنم سالنی که توش بودم نزدیک پله ها بود تحریک شدم که بلند شم باید این کارو میکردم وگرنه امکان

داشت خفه بشم اما همینکه از روی مبل بلند شدم چون توانی برام نمونده بود به ضرب روی مبل افتادم

چشمامو روی هم بستم احساس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه سخت تر نفس کشیدم اما

احساس میکردم هیچ اکسیژنی اطرافم نیست برای یه لحظه مرگو جلوی چشمم دیدم صدایی  
نمیشنیدم حتی نمیتونستم واضح چیزی ببینم فقط برای یه لحظه بلند شدنم از روی مبل بود که  
حس

کردم و بعدش قرار گرفتم روی یه جایه نرم

چشمامو به سختی باز کردم که متوجه میلاد شدم با عجله داشت توی اتاقم دنبال یه چیزی  
میگشت

فقط تونستم به سختی بگم

\_رو...رو...ی...می...ز...مه

میلاد سریع به اون سمت برگشت به سمت میز آرایشم رفتو سریع اسپریمو برداشت به سمت  
دوید

دستشو پشت گردنم بردو سرمو بالا کشیدو با اون یکی دستش اسپریرو جلوی دهنم گذاشت  
که

باعث شد ناخواسته منم به سختی دستمو بالا بیارمو بذارم دور دستش

اسپریرو که زد نفس عمیقی کشیدم دستام از دور دستش باز شد حرکات و لحن صداش نشون  
از نگران بودنش بود میلاد\_خوبی?...نفس

این اولین بار بود که اسممو صدا میزد احساس میکردم توی این بیست و دو سالی که اسمم  
نفسه

این اولین باره که با شنیدن اسمم یه علاقه جدید بهش پیدا می کنم علاقه ای که واقعا دوشش داشتم

دستم روی قفسه سینم گذاشتم که تند تند بالا پایین میشد میلاد دستشو از پشت گردن برداشتو زیر بغلمو گرفت منو کشید بالا

خودش روی تخت نشست و به تاج تکیه داد و سرمو به قفسه سینه خودش چسبوند دستامو از روی

قفسه سینم برداشت و یه بار دیگه اسپریرو زد بعد به آرومی دستشو سمت شونه هام بردو به آرومی مالید

میلاد\_ نفس بکش... چیزی نیست

با کمکایی که داشت بهم میگرد باعث شد یکم راه تنفسم بهتر باز بشه آرومتر شده بودم اما هنوز تند

تند نفس میکشیدم انگار میخواستم اکسیژن ذخیره کنم تا یه وقت اگه نموند از اونا استفاده بکنم

هردومون روی تخت نشسته بودیم میلاد یه پاش روی زمین بود اون یکی پاش هم روی تخت وقتی دید حالم بهتر شده به آرومی از پشتم بلند شد منو بالا کشیدو به تاج تخت تکیه داد بعد

خودشم روبه روم نشست با چشمای خستم بهش نگاه کردم صورتماز زور اشکایی که ریخته بودم



حسابی خیس شده بود نمودنم چی دید که به آرومی دستشو جلو آوردو آروم صورتمو پاک کرد که

باعث شد از اینکه یکی هست مراقبم باشه بغض کنم دوباره اشکام سرازیر بشه

بهش نگاه کردم که وقتی دید دوباره اشک ریختم باز اشکامو پاک کرد

میلاد\_تموم شد گریه نکن

\_اگه تو نبودى من الان مرده بودم میلاد\_آب

میخوری؟

\_نه

میلاد پوفی کشید از روی تخت بلند شد

میلاد\_خیلی خب پس من برم...میگم به خاتون بیاد پیشت

\_نه نه به خاتون چیزی نگو نگران میشه

میلاد\_تو که میدونی مریضی چرا اسپریتو با خودت اینور اونور نمیبیری

\_مریضیم زیاد جدی نیست...به خاطر گردو توی دسر اینطوریشدم

میلاد\_گردو؟ تو به گردو حساسیت داری اونوقت...

چنان چپ چپ نگاه کرد که باعث شد سرمو بندازم پایین

\_نمیدونستم توش گردو هست میلاد کلافه دستی

توموهاش کشید میلاد\_میخواایی یواشکی ببرمت

دکتر؟

\_نه خوبم

از روی تخت به سختی بلند شدمو نفس عمیق دیگه ای کشیدم

\_خوبم خیلی خوب

روبه روش ایستادم و بالحن آرومی گفتم:

\_ممنون که کمکم کردی

لبخند محوی بهش زدم که باعث شد حالت نگاهش تغییر کنه و بهم نگاه کنه دستی پشت

گردنش کشیدو گفت:

میلاد\_قابلی نداشت...از پله ها که پایین اومدم متوجهت شدم

لبخند محوم غلیظ تر شد

\_جبراناش میکنم

.....

با حرص بهش نگاه کردم که باعث شد یه نگاه به نگار بندازه بعد همراهه نگار خانوم هرهر به

ریش

من بخندن البته نگار میخندید اما میلاد فقط تک خنده ای کرد نگار\_خب خودت

گفتی جبراناش میکنم باید جبراناش کنی

\_آخه اینطوری؟اگه لو بریم چی؟

میلاد به صندلی تکیه دادو ریلکس بهم نگاه کرد که باعث شد حرص خوردنم بیشتر بشه

میلاد\_فوقش باز گردو به خوردت میدیم تا واقعی تر بشه

با ناباوری بهش نگاه کردم که باز همراهه نگار اینبار یکم خندش فراتر رفت دستام از شدت

خشم

مشت شد پیش منو خونوادش هند جگر خوار بود اصلا نمیفهمید خنده و لبخند چیه اون وقت

اینجا

هرهر با این نگار خانوم میخنده و منو مسخره میکنن

\_یعنی تا این حد نامردید

نگار یکم جدی تر شد اما میلاد موقعیت قبلیشو حفظ کردو کمی ازملک شیکشو خورد

نگار\_بین من هواتو دارم نفس آقا میلاد هم هست دیگه

\_اون وقت اگه من یکهو بینش گند بزنم چی؟

میلاد\_نترس شما از ترس اینکه من نکشمت این کارو نمیکنی پوفی کشیدم خداییش

راست میگفت

\_تلافیشو سرتون درمیارم

نگار خندید میلاد هم لبخندی از روی رضایت زدو با خیال راحت بقیه ملک شیکشو خورد اما  
من

برعکس اون دوتا رفتم توی فکر اگه نتونم انجامش بدم خیلی بد میشد اینطوری دستمون رو  
میشد و

آبرومون میرفت وای بابای منو بگو اینطوری باعث میشم نیکنام منو از اونجا بیرون کنه و بابام  
بره زندان

از فکر اینکه باز بابام بره اون تو اشک تو چشمم جمع شد که نتونستم از پشش بریام و یه  
قطره

اشک از گوشه چشمم چکید پایین که از چشم میلاد دور نموند

نگار وقتی متوجهم شد لبخند رو لبش ماسید میلاد یکم اخماشو توهمبرد اما بهش اهمیتی ندادم  
به

سمت نگار برگشتم فکر کنم معنی اشکامو فهمید

نگار\_نگران نباش من که نمردم نمیذارم اون اتفاق بیفته بهت قول میدم

سرمو پایین انداختم میلاد مشکوک به هردومون نگاه کرد با بلند شدن نگار منو میلاد هم از  
سره

جامون بلند شدیم بعد از حساب کردن میز از کافی شاپ خارج شدیمو جلوی در ورودی  
وایسادی

امروز اتفاقی داشتم با نگار درباره مهمونی فرداشب حرف میزدم که اتفاقا اونا هم دعوت بودن  
میلا

هم اتفاقی که من فکر میکنم اصلا هم اتفاقی نبود کاملا از روی عمد بود حرفامونو میشنوه و  
بهم میگه که با نگار یه قرار بذارم و باقی ماجرا...

این دوتا هم حسابی باهم جور شده بودن البته منظورم از جور شدن این بود که راحت باهم  
حرف

میزدنو سربه سر من میذاشتن منم عروسک خیمه شب بازی شون بودم پوووف بدشانسم دیگه

نگار\_خب امروز خوش گذشت بی صبرانه منتظر فرداشبم با شنیدن صدای نگار از

فکروخیالام بیرون اومدم میلا\_ماشین آوردین؟ نگار\_بله همراه هست نگار به

سمتم برگشت نگار\_کی برمیگردی دانشگاه؟

نگار انگار فهمیده باشه چه سوتی داده لبشو گاز گرفت میلا مشکوک به سمتم برگشت و

پرسید:

میلا\_دانشگاه؟

یکم هول شدم میلا خبر نداشت که من اینجا دانشجوام

\_قرار بود من یه مدت دانشگاه اینجا درس بخونم

میلا پوزخندی زد فکر کنم فهمیده بود دارم بهش دروغ میگم ای خدا بگم چی کارت کنه

نگار: /

نگار به سمت میلاد برگشت اونم کمی هول کرده بود که باعث میشد بشه غوزبالاغوز نگار\_من  
دیگه برم...خدافستون

همراهه میلاد جوابشو دادیم و رفت مسیرمونو کج کردیمو به سمتجایی که ماشین پارک شده  
بود

رفتیم خیلی وقت بود نیومده بودم برج میلاد

میلاد\_میدونی از اینکه بازیم بدن یا بهم دروغ بگن خیلی بدم میاد آب دهنمو قورت دادم

خوب منظورشو گرفته بودم

میلاد\_مطمئن باش بالاخره سر از این در میارم که تو کی هستی

پوفی کشیدم که خواستم چیزی بگم که با دیدن کیانی نفسم بند اومد خواستم سریع مسیرمو  
برخلاف

اون بچرخونم اما دیر شده بود چون چشمش بهم افتاده بود نمیدونم چرا این کارو کردم اما  
توی اون لحظه این کار به سرم زد

سریع دست میلادو گرفتمو به یه سمت دیگه خواستم بکشونمش اما دیر شد چون کیانی  
بهمون

رسیدو روبه رومون ایستاد برام مهم نبود چشمش بهم افتاده فقط یه چیز برام مهم بود اینکه  
این

دوتارو باهم رودررو نکنم که حالا شده بودن

میلاَد تو شوک دستی که گرفته بودمش و شوک حرکت کیانی بود که چرا جلومونو گرفته  
کیانی\_به به خانوم فرخی

و بعد ابرویی بالا دادو به میلاَد نگاه کرد میلاَد هم متقابلا یکم اخماشو توهم برد نمیدونم میلاَد  
چیرو

احساس کرد که به نرمی دستمو گرفت که باعث شد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد بشه وای  
خدا دستای من توی دستاش بود

کیانی به دستمون که توی دستای هم بود نگاه کرد بعد پوزخندی زدو با لحن معنی داری  
گفت:

کیانی\_نامزدتون تشریف دارن؟ اخمامو

کشیدم توهم

\_به تو هیچ ربطی نداره

کیانی\_اوه بله درست میفرمایید اما فکر کنم به ایشون مربوط میشه که چه بلایی سر ماشین من  
آوردی

چشمام گرد شد وای خاک به سرم نکنه الان بهش بگه وای خدا اینیعنی منو این همدیگرو  
میشناسیم و الان میلاَد...

میلاَد\_میشنوم

کیانی عینه میلاَد که اخماش توهم بودو قد روبه روش ایستاده بود اونم قدشو راست تر کرد  
تقریبا

همقد میلاد بود عینه خودشم خوشتیپ بود

کیانی\_ایشون...

\_این ماجرا به منو تو ربط داره نه کسه دیگه ای

همزمان کیانی و میلاد به سمت برگشتن میلاد فشار خفیفی به دستم داد اما کیانی لبخند

مسخره ای روی لباش نقش بست

کیانی\_همش منتظر این بودم توی دانشگاه شمارو ملاقات کنم تا دستمزد کار قشنگتونو بهتون

عطا کنم

میلاد\_شما همیشه عادت داری لفظ قلم حرف بزنی؟ دست میلادو

کشیدم

\_بیا بریم

کیانی\_آره خب بایدم بری...بایدم از زیر اون بدهی سنگین فرار کنی

چشمام پر از اشک شد اما چیزی نگفتم خواستم به راهم ادامه بدم اما میلاد وایساد و دست منو

ول

کرد به سمتش برگشتم که دیدم به سمت کیانی رفت

دستشو سمت یقه کیانی بردو نمایشی دستی روش کشید و با لحن پر از تحکم اما آروم گفت:

میلاد\_ایشون از زیر بدهی فرار نمیکنن چون لزومی نداره این کارو کنن بدهیتون چه قده بگید

من پرداخت میکنم



کیانی هم متقابلاً دستشو به سمت یقه میلاد برد و مرتبش کرد

کیانی\_ببین داداش منم گدای پول اون بدهی نیستم همون روز ماشین رفت صافکاری بدهی  
ایشون مالی نیست یه چیز دیگس

میلاد پوزخندی زد یه دستشو توی جیبش فرو برد

میلاد\_آقا پسر شما منو میشناسی؟ میدونستی الان اونی که داریدر بارش حرف میزنی یه جورایی  
ناموس من حساب میشه؟

چشمام از حدقه زد بیرون این الان چی گفت؟ ناموس؟

کیانی\_ناموست؟ پس چرا یکم ادب یادش نمیدی که کاپوت ماشین اینو اونو دفتر نقاشیش  
فرض نکنه

میلاد اخماشو محکم توهم برد از جا خوردنش معلوم بود که منتظر هرچی بود به غیر از اون  
حرف

سریع به سمتشون رفتمو بینشون وایسادم روبه کیانی با اخم گفتم:

\_تلافی اون روزت بود که جلوی همه ضایم کردی من با تو هیچ کاری ندارم خودت سربه سرم

میداشتی منم اینطوری تلافیشو سرت دراوردم جناب کیانی کیانی\_منتظر

عواقباش باش

میلاد دست منو گرفت و عقب کشید بعد روبه کیانی گفت:

میلاَدِ بی صبرانه منتظریم... وقت ما اونقدر بی ارزش نیست که با حرف زدن با شما هدرش  
بدیم پس

فعلا روز خوش آقا

دندون قرچه کیانی از روی حرصو که شنیدم باعث شد یکم جیگرم خنک بشه اما با به یاد  
افتادن

اینکه چی در انتظارمه دلم آشوب شد ای خدا حالا من به این چی بگم

میلاَدِ وقتی به اندازه کافی از کیانی دور شدیم دستمو با سردی ول کرد که باعث شد دلم بلرزه  
نمیدونم

چرا اما دلم نمیخواست دستامو ول کنه میخواستم همینطور دستام توی دستاش میموند  
اینطوری دلم یکم یه کوچولو بیشتر گرم میشد

وارد پارکینگ برج میلاَدِ شدیم به سمت ماشین میلاَدِ که رفتیم یکهو وایسادم نمیدونم چرا اما  
جرات

سوار شدن نداشتم میدونستم اینقدر سوال پیچم میکنه که در آخر از کوره در میرم همه چیرو  
لو میدم اینطوری بابام...

بغض کردم دستی به صورتم کشیدم باید قوی باشم نباید ضعیف باشم نباید

میلاَدِ وقتی دید سوار نمیشم به سمتم برگشت اخماش حسابی تو همبود

میلاَدِ کارت دعوت میخوایی؟

بدون اینکه جوابشو بدم درو باز کردم و سوار شدم اونم ماشینو روشن کرد که ماشینش با جیرجیر لاستیکاش روی زمین به حرکت دراومد

شیشه سمت خودمو پایین دادم احساس میکردم جو توی ماشین برام سنگینه به خاطرهمین به اکسیژن بیشتری احتیاج داشتم

چشمامو روی هم بستمو به پشتی صندلی تکیه دادم نمیدونم چه قدر گذشت که صدای میلاد سکوت داخل ماشینو شکست

میلاد\_یه بار که با ملیکا اومده بودیم بیرون یه پسر جلومونو گرفت هم دانشجویی ملیکا بود به سمتش برگشتمو منتظر بهش نگاه کردم تا ادامشو بگه

میلاد\_پسره نمیدونست من داداششم به خاطرهمین میخواست باهام گلاویز بشه که من با ملیکا

چی کار میکنم منم تا میخورد زدمش چون جلوی خودم داشتمیگفت تو با نامزد من چی کار میکنی

یکم اخماش توهم رفت فرمونو یکم توی دستاش فشار داد

میلاد\_وقتی سوار ماشین شدیم ملیکا زد زیر گریه متنفر بودم از اینکه مادرم یا خواهرم گریه بکنن روی

اشکاشون خیلی حساس بودم از دست ملیکا خیلی دلخور بودم چون احساس میکردم یه چیزایی رو ازم مخفی کرده \_سرش داد زدی؟

میلاد\_دلم میخواست این کارو بکنم اما نمیتونستم ملیکا اون موقع نوزده سالش بود تقریبا  
دومین

سال دانشگاهش بود و خب چون دختر خوشگلیم بود حتما پیشنهاد بهش دادن با این مشکلی  
نداشتم با این مشکل داشتم که چرا ازم پنهون کرده  
\_چی کار کردی؟

میلاد\_وقتی گریه کرد تمام خشم مردونمو روی پدال گاز خالی کردم روندم سمت بام شهر  
وقتی  
رسیدیم وایسادم

به اینجای حرفش که رسید ماشین وایساد که باعث شد چشمم گرد بشه به سمت خیابون  
برگشتم

که دیدم بام شهریم چشمم شده بود قده یه توپ پینگ پنگ میلاد\_خوب یادمه  
دقیقا همین جا بود میلاد دستی به سروصورتش کشید

میلاد\_ازش توضیح خواستم که از کی با این پسره در ارتباطه اونم قسم خورد که باهاش هیچ  
رابطه

ای نداره توی دانشگاه پیلش شده که ازش خوشش اومده و از این حرفا

آروم به در ماشین تکیه دادمو سرمو پایین انداختم که باعث شد میلاد به سمتم برگرده

میلاد\_قسم خواهر من قسم بود وقتی میگفت قسم میخورم حتی اگه با چشم خودم دیده باشم  
که

باهاش بوده به چشمای خودم شک میکردم نه به قسم اون

چشمام که سرخ شده بودو بالا آوردم بهش نگاه کردم که دیدم اونم یکم چشماش قرمز شده

میلاد\_میدونی من فامیل زیاد دارم که تقریبا همسن و سالایملیکان قبل از ملیکا و بعد از ملیکا  
سعی

زیاد کردن که خودشونو بهم نزدیک کنن اما موفق نشدن چون من برای خودم یه عشق داشتم  
عشقم

خواهرم بود وابستگی چیز خیلی بدیه هرکسی به یه چیزی وابستس و من به شدت وابسته  
خواهرم بودم

چشمام روی هم بسته شد که باعث شد اشکام از گوشه گوشه چشمم سرازیر بشه

میلاد\_نمیگم بیشتر از مادرم اما به اندازه مامانم دوسش داشتم وقتی اون اتفاق افتادو فوت شد  
من

دیگه پسر سرحال گذشته نبودم باهاش منم زیر خاک دفن شدم نگاهشو ازم گرفتم

به روبه روش چشم دوخت

میلاد\_کار ندارم که کی هستی و چه قدر بهم دروغ گفتی...ولی به خاطر حس خوبی که بهت  
دارم

اینکه میدونم قصدت عینه دخترای دیگه اطرافم نیست...

به سمتم برگشت و آرام ادامه داد

میلاد\_قسم توهم برام حجت داره عینه خواهرم

دو قطره اشک پشت سرهم از گوشه چشمم سرازیر شد که باعث شد با نگاهش ردشو بگیره

میلاد\_نمیخوام قسم بخوری که اون پسرو میشناسی یا باهاش ارتباطی داری چون به من مربوط

نمیشه اما ازت میخوام که قسم بخوری هیچ وقت روح پاکی که داری به خاطر نجات یکی دیگه

فداش نکنی

میلاد دستشو دراز کردو از توی داشبورد ماشین یه دستمال کاغذی دراوردو به سمتم گرفت

میلاد\_پاکشون کن

آروم دستمالو از دستش گرفتمو باهاش اشکامو پاک کردم

میلاد\_مادرم خیلی دوست داره مادرم راست میگه خیلی از حرکاتت شبیه به ملیکاس حتی

اشک ریختنت حتی نوع مریضیت

نگامو به سمتش دوختم که باعث شد سرشو پایین بندازه پوفی کشیدو از توی داشبورد ماشین

اسپری رو دراوردو سمتم گرفت به آرومی از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم

میلاد\_ماله ملیکاس آخرین باری که ازش استفاده کرد گذاشت تو داشبورد ماشین من از اون

موقع تا حالا جاشو تغییر ندادم

\_پس...پس دیشب که من حالم بد شده بود به خاطرهمین بود همه راهاشو بلد بودی تا چه

طوری مسیر تنفسمو باز کنی درسته؟ میلاد\_اوهوم

میلااد سکوت کرد اما بعد به سمت برگشت و منتظر بهم نگاه کرد میلااد\_قسم نخوردی  
 سرمو پایین انداختم ارزش یکم خجالت میکشیدم با لحن مظلومی گفتم:

\_منو اون پسره باهم دشمنیم همش در حال تلافی کردن کارای همیم یه بار سر کلاس  
 بدجوری جلوی هم ضایم کرد منم اینطوری تلافی کردم

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که دیدم چشماش یه حالت آرامش خاصی دارن  
 \_من تا حالا برادر نداشتم تا بدونم چه حسی داره اما این مدت حسش کردم

میلااد نگاهشو ازم گرفتو به روبه روش خیره شد

میلااد\_من برادر هیچکس نیستم...اگه لیاقتشو داشتم خدا خواهرمو ازم نمی گرفت

\_قسم میخورم هیچ وقت روح پاکمو فدای نجات یه نفر نکنم

میلااد یکهو به سمت برگشت که باعث شد زیر نگاه سنگینش سرمو بندازم پایین نمیدونم چرا  
 اما

احساس میکردم این قولی که ازم گرفته بود بودار بود میلااد\_یادت نره

قسم خوردی نفس

سرمو بالا آوردمو لبخندی به نشونه تایید زدم که باعث شد ماشینو روشن کنه میلااد\_خوبه

قبل از اینکه ماشین حرکت کنه سریع دستمو به سمت دستش بردمو فرمونو گرفتم که باعث  
 شد به

سبتم برگرده

\_میدونم نسبت به گذشتت خیلی تغییر کردی اما این تغییرتم چیزی از اون مردونگی گذشتت کم

نکرده سعی کن بشی اون پسری که قبلا بودی خدارو چه دیدی شاید اینطوری باعث شدی به نفر از زندان آزاد بشه

جمله آخرمو با لحن بامزه ای گفتم که باعث شد تک خنده ای بکنه چپ چپی نگام بکنه که منم با یه

خنده دستمو برداشتمو رومو به سمت خیابون دادم

آره خب خنده داره اما دنیا همینه چیزایی که خنده دارن یکهو میشن اوج فلاکت زندگی به نفر عینه

این موضوع میلاد هیچ وخت تو خواب هم نمیتونه ببینه با تغییر رفتارش به نفر از زندان آزاد میشه و

از زیر بدهی بیرون میاد و چون خبر نداشت هیچ کاری نمیکرد

.....

از پله ها سریع پایین رفتم که باعث شد خاتون چشم غره ای بهم بره که یکم سرخ بشم

\_خب خاتون گفتم که شرمنده یادم رفت

خاتون\_خیلی خب حالا قیافشو

بعد خندید که باعث شد خودمم خندم بگیره با رفتن خاتون یکهو نیکنامو دیدم که به سمتم

اومد



روبه روش ایستادم توی این مدت تا حالا باهم تنها نشده بودیم

نیکنام خم شدو به آرومی روی سرمو بوسید که باعث شد ناخواسته چشمام روی هم بسته بشه

نیکنام\_بابت این حاله خوبه خانومم مدیون توهه فسقلیم لبخند خجولانه ای

به روش زدمو سرمو پایین انداختم

نیکنام\_به رسم تشکر گفتم اگه مایل باشی فردا ببرمت پیش خونوات

با ناباروی بهش نگاه کردم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد لبخند

پدرانه ای بهم بزنه

نیکنام\_خاتون هم گیر داده میگه منم میام فردا خونه شما دعوتیم

یکهو چشمام گرد شدو لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد وای نه اینطوری که میلاد همه چیرو

میفهمه

فکر کنم علت نگرانیمو فهمید چون دستشو روی شونم گذاشتو خندید

نیکنام\_نگران نباش میلاد نمیفهمه یه کاریش میکنم

خاتون\_کی\_ارش

نیکنام با شنیدن صدای خاتون سریع جوابشو داد نیکنام\_جانم

خانوم خاتون\_چند لحظه بیا

نیکنام\_من برم توهم یه بار دیگه به میلاد زنگ بزن بهش بگو بیاد

\_چشم همین الان

با رفتن نیکنام با ذوق چشمامو روی هم بستمو آروم خدارو شکر کردم خیلی دلم برای  
خونوادم تنگ

شده بود و اینکه قرار بود فردا برم پیششون خیلی خوشحالم کرده بود  
موبایلمو از تو جیبم دراوردمو شماره اون عفريترو گرفتم امروز بدجوری روی اعصابم بود چند  
بوق که خورد بالاخره برداشت

ميلاد\_شماره مشترک مورد نظر در حال کار میباشد لطفا بعدامزاحمش شوید  
و بعد از اونجایی که زبانش خیلی قوی بود همین جملرو انگلیسی هم تکرار کرد که باعث شد  
حرص خوردن من بیشتر بشه

با حرص آروم طوری که کسی صدامو نشنوه غریدم:

\_مشترک مورد نظر من غلط کردن که الان در حال کار باشن مگه قرار نبود تو امروز خونه  
باشی

ميلاد\_نه من یادم نیاد قرارى با مشترک مزاحم داشته باشم \_ميلاد اگه امروز برای

نهار خونه نباشی من میدونم با تو ميلاد\_مثلا چی کار میکنی؟

\_خود دانی

و بعد بدون خدافسی تماسو قطع کردم موبایلو توی دستام فشار دادم اگه این امروز نیاد چنان  
بلایی

سرش بیارم که خودش حز کنه پسره بدقول بیشعور

\_خانوم آقا صداتون میزنن

به سمت خدمتکاری که منو مخاطب قرار داده بود برگشتم سری بهنشونه باشه تکون دادمو گفتم:

\_باشه شما برو منم الان میام

با حرص دستامو مشت کردم هرچی فحش بلد بودم به میلادجون خروندم که گوشت بشه به تنش ایشالله

به سمت میز نهار رفتم که دیدم خاتون با خوشحالی پشت میز نشسته و نیکنام هم روبه روش و

منتظر من بودن خاتون نمیدونست امروز قراره پسرش برای نهار برگرده خونه خوشحالیش به خاطر

مهمونی شب بود فقط نیکنام خبرداشت که وقتی دید خبری نشده یکم اخماشو توهم برد

خاتون\_کجایی پس نفس...مگه تو نمیدونی امروز منو تو کلی کار داریم باید بریم آرایشگاه خب باید زودتر نهارمونو بخوریم بریم

پوفی کشیدم نگاه همه چی حالا رو سره منه بیچاره خالی شد ای حلواتو بخورم ایشالله البته نه فعلا

خدا نکنه بذار پدرمو آزاد کنم بعد

\_ببخشید خاتون داشتم با نگار حرف میزدم

همینکه کناره خاتون نشستم خواست برام برنج بکشه که با شنیدن صدای میلاد هرسه مون به

سمتش برگشتیم که با یه لبخند محو مردونه به پدرومادرش نگاه کرد  
 خاتون با تعجب به میلاد نگاه کرد میلاد هم لبخندش غلیظ تر شد و با همون لباسا صندلی کناره  
 پدرش نشست

میلاد\_وقت خوبی رسیدم ایول به خودم

خاتون\_تو...تو...

میلاد\_کارام امروز زود تموم شد به خاطرهمین خواستم نهار خونه باشم  
 خاتون به سختی کاری کرد که جلوی احساساتشو بگیره به خاطرهمین یکم آب برای خودش  
 ریخت تا

بغضشو قورت بده میلاد یه نگاه به من کرد که باعث شد با غرور خاصی بهش نگاه کنم که  
 اینقدر

حرفم روش اثر داره و ازم حساب میبره

رابطه بین منو میلاد واقعا جالب بود یه وقتی من غلام حلقه به گوش اون بودم یه وقتی اون  
 غلام

حلقه به گوش من بود کلا یا توی فاز تهدید و دستور دادن به هم بودیم یا از هم دیگه برای  
 عملی

کردن نقشه هامون استفاده میکردیم هوس داداش کردم چی میشد منم یه داداش عینه همین  
 میلاد

داشتم؟ والله ده سال از الانم جوون تر بودم

خاتون با ذوق به میلاد نگاه کرد که میلاد یکم شرمنده شد و سرشو پایین انداخت

میلاد\_نمیدونستم تا این حد خوشحال میشی مامان

خاتون\_این چه حرفیه عزیز دلم دارم روی ابرا سیر میکنم قبل از اینکه نفس بیاد منو پدرت

تنها غذا

میخوردیم یه بار آرزو به دل موندم که بیایی تو و کنارمون بشینی نهار بخوری وقتی نفس اومد

یکم

منو بابات از تنهایی دراومدیم ولی حالا...

دستشو به حالت دعا بالا گرفتو ادامه داد:

خاتون\_خدایا شکرت

نیکنام\_خوب حالا...بهتره غذامونو بخوریم

خاتون با خوشحالی کفگیرو برداشتو دستشو سمت میلاد دراز کرد خاتون\_بده عزیز مامان تا

برات بکشم

میلاد بشقابشو سمت مادرش گرفت که نیکنام با یه حالت بامزه ای خندیدو گفت:

نیکنام\_نو که آمد به بازار بله ماها کهنه میشیم

همراهه خاتون خندیدیم میلاد هم خندیدو بشقاب پدرشو برداشت میلاد\_بدید تا من

براتون بکشم

نیکنام با یه لبخند از پسرش تشکر کرد خاتون وقتی برای میلاد برنج کشید دستشو سمت خورشت

بردو براش کشید که همون لحظه میلاد به سمت من برگشتو گفت:

میلاد\_میخواایی برای تو هم بکشم؟

خاتون و نیکنام خودشونو زدن به اون راه کمی خجالت کشیدم اما زیاد به روی خودم نیاوردمو با یه لبخند ازش تشکر کردم

\_ممنون خودم میکشم

خاتون هم بشقاب منو سریع برداشتو سمت میلاد گرفت خاتون\_ناز نکن

عزیزم...بیا پسرم براش بکش

هم خندم گرفته بود هم خجالت میکشیدم میلاد هم تک خنده مردونه ای کردو برام برنج کشید یه

تشکر زیر لبی کردم و بشقابمو ازش گرفتم چه قدر اندازه خوردنم دستش بود

دستمو سمت کفگیر بردم تا برای خاتون بکشم که همزمان دست منو میلاد خورد بهم که باعث شد

بهم نگاه بکنیم انگار اونم میخواست برای مادرش برنج بکشه نیکنام\_به خاطراینکه

دعواتون نشه یه کفگیر تو بکش یکیم نفس میلاد\_فکر خوبیه

ناخواستہ لبخند محو روی لبام غلیظ تر شد چه قدر خاتون خوشحال بود چون اصلا مخالفت نکرد که

دوکفگیر برایش زیاده و جالب تر از اون تا تهشم خورد

فضای سرمیز حسابی شادو خوب بود طوری که هممون حرف میزدیمو میخندیدیم اتفاقا که بعد از

رفتن ملیکا تا حالا بینشون رخ نداده بود میلاد وقتی میدید مادرشچه قدر خوشحاله و با اشتها غذا

میخوره چشماش بیشتر میدرخشید گاهی اوقات یه نیم نگاهی هم به من مینداخت که باعث میشد خودمو بزخم به اون راه

چه قدر خوشحال بودم که داشتم موفق میشدم

غذا که تموم شد نیکنام رفت تو اتاق مطالعهش یکم کار داشت خاتون هم رفت تا خودشو آماده کنه و من موندمو میلاد

میلاد سرش توی موبایلش بود و من داشتم سالادمو میخوردم ترجیح دادم همین الان بهش بگم تا موکولش کنم به بعد

یکم به اطراف نگاه کردم وقتی دیدم کسی نیست یکم روی میز خم شدم

—پیس پیس

میلاد چشماش گرد شدو سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد وقتی حالتمو دید یکم به اطراف نگاه کرد بعد

اونم روی میز خم شدو آروم گفت:

میلاد\_پیس پیس به گوشم خندم گرفته بود

اما جلوشو گرفتم

\_چه طوری نقشمونو عملی کنیم؟ آخه من با اون همه دکوپز و آرایش و اینا کی میتونم ادای یه

مریضو

در بیارم که داره خفه میشه تا تو منو ببری بیمارستان و از اونجا نگار هم کاری کنه که

پدرومادرت

دنبالمون راه نیفتن که نقشمون گذش بالا نیاد\_میلاد\_آرومتر

یه نفس بگیر

\_استرس دارم خب

میلاد راست شدو با بیخیالی گفت:

میلاد\_لازم نیست این کارو کنی

چشمام گرد شد منم عینه خودش راست شدمو بهش نگاه کردم چنگالمو به سمتش گرفتمو

گفتم:

\_یعنی چی؟

یکهو به چنگال توی دستم نگاه کردم پوفی کشیدم گذاشتمش روی میز خب بفهم داری چی

کار



میکنی مگه دعوا داری باهاش که اینطوری چنگالو به سمتش میگیری

میلاد... یعنی اینکه پشیمون شدم میخوام که توی مهمونی امشب شرکت کنم... نمیبینی برای یه نهار ساده مادرم چه قدر خوشحال شده؟

واقعا؟

میلاد... اوهوم

یعنی... تو... نمیخواهی امشب فرار کنی؟ یه ابروش بالا

پرید

میلاد... خیر... این یه مهمونیرو شرکت میکنم اما برای بقیش نه

و بعد از سره جاش بلند شدو رفت که باعث شد من بمونمو شوک حرفاش باورم نمیشد تا این حد

تحت تاثیر حرفای خاتون قرار گرفته باشه

به مسیر رفتنش نگاه کردم و ناخواسته لبخندی زدم خوبه داشت کم کم به خودش می اومد

.....

به خودم نگاه کردم همون کت و دامنی که همراهه میلاد خریدهبودیم تنم بود اما با این تفاوت که

حالا یه آرایش نسبتا غلیظ خوشگل روی صورتم بود روی موهام حسابی کار شده بود ناخونامم درست کرده بودم که حسابی خوشگل شده بودم

جوراب شلواریمو که پوشیدم کفشای لژدار ده سانتیمو پام کردم با دیدن خودم حسابی ذوق مرگ شدم

یه بوس برای خودم فرستادمو از اتاق بیرون اومدم به سمت بقیه مهمونا رفتم بین جمع تونستم خاتونو پیدا کنم که توی اون ماکسی شب بنفش رنگش حسابی میدرخشید

\_خاتون شما میلادو ندیدی؟ خاتون\_نه دخترم

میشه پیداش کنی؟

\_چشم

پوفی کشیدمو دنبالش گشتم اما تونستم پیداش کنم فضای خونه حسابی شلوغ شده بود و تشخیص دادنشم کمی سخت بود حدس زدم که هنوز پایین نیومده بهخاطرهمین به سمت اتاقش

با حرص به راه افتادم یکم نگران بودم که باز پشیمون شده باشه و الان ازم بخواد که نقشرو عملی کنم

روبه روی اتاقش که ایستادم دستمو بالا بردمو در زدم که با شنیدن صداش درو باز کردم و وارد اتاقش شدم

با دیدنش که هنوز آماده نشده بود از شدت خشم فوران کردم میلاد نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

که باعث شد یه چیزی توی قیافش تغییر بکنه سریع به سمتش رفتمو با حرص مشتیی به بازوش زدم که باعث شد سرشو با اخم پایین بندازه

چرا تو هنوز آماده نشدی هان؟ همه منتظر توان

میلاد\_هیچکس منتظر من نیست همه میدونن من طبق معمول شرکت نمیکنم

اما تو به چیز دیگه به منو خونوادت گفتی

کلافه دستاشو دور سرش گذاشت

میلاد\_نمیتونم...نمیتونم...سخته میفهمی

به سمتش رفتمو کنارش روی تخت نشستم اما اون تغییری توی حالتش نداد

میلاد\_خیلی سخته...سخته تو چشمای کسایی نگاه کنی که به عمر پشت سرت حرف زدن

تو هنوز فکر میکنی تو خواهر تو کشتی؟

دستاش مشت شد بدنش لرزید که این نشون از خشمی بود که داشت مهارش میکرد

دستم روی شونش گذاشتم با لحنی که بتونم آرومش کنم گفتم:

همه میدونن که تو این کارو نکردی حتی خونوادت...تو داری اشتباه میکنی میلاد...تو به خاطر

علاقه

ای که به ملیکا داشتی فکر میکنی که مسبب مرگش شدی میلاد با عصبانیت بلند شدو مشت

محکمی به دیوار زدو نعره زد:

میلاد\_بس... گوشم از این حرفا پره...تو چی میدونی هان؟ من بودم که بهش

گفتم

بهتره این کارو کنیم من بودم که مراقبش نبودم من بودم که اونبلارو سرش آوردم

\_اما این طور نیست اون شب تو هیچ تقصیری نداشتی میلاد بلند شدمو روبه روش ایستادم

\_با این مخفی شدنات خواهرت زنده میشه؟اینکه اینطوری داری خودتو زندونی میکنی اینکه خونوادتو با این رفتارات آزار میدی تو الان باید بیشتر پناهشون باشی هم ملیکا باشی هم میلاد اما تو خودتم ازشون دریغ کردی میلاد\_نمیتونم تو چشماشون نگاه کنم

\_به خاطر دریغ کردن محبتت از اونایا به خاطر بیرحمی که در قبالشون داری؟

میلاد نگاهشو آروم به سمتم آورد اما من رومو ازش گرفتمو به سمت کت و شلوارش که روی تختش

بود رفتم از روی تخت برش داشتمو روبه روش ایستادم لباسو چسبوندم به تخت سینش که باعث شد از دستم بگیره

\_امشب وقت جبرانه خودتو حاضر کن و بیا توی مهمونی شرکت کن مادرت منتظرته منم همین طور

از اتاقش بیرون رفتمو به سمت بقیه مهمونها رفتم خاتون وقتی از دور منو دید با ناراحتی رومو ازش

گرفتم که باعث شد چشماش پر از غم شه و روشو ازم بگیره

پوف خدا از رفتار نسبتا تندی که داشتم راضی بودم باید به خودش بیاد نباید که همش نازشو بخرم

\_نفس خانوم

به سمت صدایی که منو مخاطب قرار داده بود برگشتم که با دیدن شایان سری به نشونه سلام  
تکون دادم

\_سلام خوش اومدید

شایان\_ ممنون...خوبید؟ \_بله

خوبم شما چه طور؟

شایان\_ منم عالی...طبق معمول میلاد توی مهمونی شرکت نمیکنه؟

\_ خبر دقیقی ازشون ندارم نمیدونم

شایان\_ آها...خونواده محترمتون حضور دارن؟

\_ خیر نتونستن بیان

شایان\_ مشکلی نیست

شایان یکم این پا اون پا کرد انگار میخواست یه چیزی بهم بگه اما روش نمیشد که همین

باعث

میشد من بیشتر کلافه بشم چون حوصله اینکه اینجا وایسمو باهاش حرف بزمو نداشتم میلاد

حسابی حالمو گرفته بود \_ چیزی میخواستید بگید؟

شایان\_ میخوامم...میخوامم بگم...ایم چیزه...

پوفی کشیدم که با شنیدن جملش چشمم گرد شد شایان\_افتخار

میدین بریم وسط یه دور برقصیم؟

یکم اخمامو کشیدم توهم که باعث شد شایان کمی هول کنه شایان\_قصه

جسارت نداشتم فقط خواستم همراهیم کنین

\_نفس

به سمت صدا برگشتم که با دیدن میلاد چشمم گرد شد با دهن باز بهش نگاه کردم فکرشو

نمیکردم

که بیاد ولی حالا روبه روم ایستاده بود

ناخواسته نگام رفت روی کت و شلواری که تنش بود چه قدر بهش می اومد

شایان\_به به داداش میلاد چه خوشتیپ کردی خبریه؟

میلاد یه نگاه به شایان کرد و چپ چپی براش رفت که باعث شد شایان دستی پشت گردنش

بکشه و بخنده

میلاد\_چه خبر؟ از یلدا خانوم خبر داری؟

شایان یکهو هول کرد که باعث شد یه ابروم بالا پیره پوزخندی بهش زدم به سمت میلاد

برگشتم که با اخم گفت:

میلاد\_بیا بریم پیش مادرمو بقیه

سری به نشونه باشه تکون دادم و همراهش راه افتادم میلاد\_چی بهت

میگفت؟

\_چیز خاصی نگفت فقط احوالپرسی کرد

بعد به سمتش برگشتم که حسابی اخماش توهم بود مشت آرومی به بازوش زدمو خندیدم

\_توهم هر وقت منو این باهم حرف میزنیم سروکلت پیدا میشه

میلاد\_چیه میخواستی باهاش حرف بزنی که چی بشه؟ اجبارت که نکردم میموندی

\_اوه اوه اوه میلاد خشمگین میشود بعد با ذوق

ادامه دادم

\_نه بابا همون بهتر حوصله حرف زدن نداشتم

وقتی به خاتون رسیدیم خاتون با دیدن منو پسرش کنار هم چشماش درخشیدو با ذوق به

سمتمون اومد

خاتون\_چشم حسود کور شه الهی ماشالله نگاه چه خوشگل شدن لبخند خجولانه ای زدم

میلاد هم تک خنده مردونه ای کرد

میلاد\_من که خوشگل بودم مامان جان ایشون خوشگل شدن با این آرایش و دکوپز

بعد ریز ریز خندید که باعث شد با حرص به سمتش برگردم نیشگونی از بازوش گرفتم که

باعث شد

بیشتر انگشت های خودم درد بگیره تا بازوی اون میلاد\_حرص نخور هرچند

حرف حق تلخه بهت حق میدم خاتون خندید

خاتون\_از دست شما دوتا چرا نمیرید یکم برقصد

همراه میلاد با تعجب به سمت خاتون برگشتیم که همون لحظه نازبانو و شیما سر رسیدن  
میلاد یکم

اخم کردو خودشو کمی به من نزدیک تر کرد که اصلا معنی این حرکتشو نفهمیدم  
نازبانو\_به به گل پسر خاله فکر نمیکردم بیایی

میلاد خم شدو پیشونی خالشو بوسید معلوم بود خیلی خالشو دوست داره چون با محبت خاصی  
باهاش رفتار می کرد

میلاد\_خاله خانوم چه قدر جوون شدین هرچند جوون بودید جوون تر شدید  
نازبانو با ناز خندید

نازبانو\_ای شیطون زبون دراز

شیما که حسابی به خودش رسیده بودو لباس بازی هم تنش بود کناره مادرش ایستاد با  
دلخوری یه

نگاه به منو میلاد که کنار هم بودیم کرد بعد روبه میلاد گفت: شیما\_خوب منو نمی بینی  
پسر خاله

میلاد یکم اخماشو توهم برد اما برای حفظ ظاهر گفت:

میلاد\_سرم گرم بود ببخشید سلام خوش اومدی

شیما پوفی کشیدو با طعنه دستی تو هوا تکون دادو گفت:

شیما\_بله خب یکی مثل ایشون کنارتن بایدم مارو فراموش کنی



میلاَد پوزخندی زد به سمت نازبانو برگشت که با دلخوری داشت به دخترش نگاه میکرد

میلاَد\_خاله به حرمت شما چیزی نمیگم

شیما\_نه تو رو خدا بیا و چیزیم بگو مثلا چی بگی؟

میلاَد\_شیما حوصله ندارم سربه سرم نذار پس حرمت خودتو نگهدار

با نگرانی به میلاَد که حسابی معلوم بود داره عصبانی میشه برگشتم نمیخواستم خاتون باز

حالش بد

بشه به خاطر همین سریع دستمو سمت بازوش بردمو یه ذره از روی غریزه عقب کشیدمش

\_میلاَد زشته

میلاَد کلافه دستی تو موهاش کشید با لحنی که بتونم آرومش کنم بدون اینکه بذارم کسی

بشنوه آروم گفتم:

\_میلاَد جان خواهش میکنم تو کوتاه بیا

خاتون\_بچه ها کوتاه بیاین دیگه...بهبتره تموم کنید این موضوعو نازبانو\_آره برید برقصید

میلاَد دستمو گرفتمو گفتم:

میلاَد\_باشه خاله جان منو نفس میریم بعد دست منو دنبال

خودش کشیدو برد وسط

منو روبه روی خودش قرار داد بعد به آرومی منو با خودش همراه کرد از اینکه دستم توی

دستاش

بودو اون یکی دستش روی کمرم بود حسابی سرمو پایین انداختم یکم ازش خجالت کشیدم  
هنوزم کلی اشتباه مونده که نکردیم باهم

واسمون زوده

چشمات مثل نور

فانوسه سوپرایزم

بر تو

همیشه مخصوصه

میلاد\_سرتو بیار بالا...نگام کن

به آرومی نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم تو چشمام خیره شدو به نرمی دستمو آروم

نوازش کرد میلاد\_ازم خجالت می کشی؟اوه نه بابا

خنده آرومی کردمو سرمو پایین انداختم که باعث شد خودشم بخنده خویبارو تو جمع کن

بذار ماله من شه فدات تو سایه زندگیم

قبل از تو جفت شیش نداشت

میلاد\_خیلی خب حالا یکم شیطون شو عینه قبل نگاش کن خدا سرمو بالا آوردمو بهش نگاه

کردم که باعث شد به آرومی دستمو بالا بیاره دور خودم چرخیدمو آروم

توی آغوشش قرار گرفتم که باعث شد چشمام روی هم بسته بشه من واسه همه میخونم

ولی خودتی مخاطباش

میلاد همون طور که از پشت توی بغلش بودم به آرومی خم شد کناره گوشم همراه آهنگ  
خوند با تو همه چی خوبه چشمت مثل یه نوره دردو غمو میشوره

چشمت

دوباره دور خودم چرخیدم اینبار مقابلش ایستادم خم شد به آرومی روی سرمو بوسید باورم  
نمیشد که

یه همچین رفتاریی از خودش بروز بده ازش بعید بود خونه بی تو زندونه

حاله

منه دیوونه

بی تو بعده

داغونه

چشما

ت

میلاد لباسو با زبونش تر کردو به آرومی خندید میلاد\_این آهنگرو دوست

دارم یادم باشه دانلودش کنم سرمو پایین انداختم بذار همه بگن اشتباهه

من که بها نمیدم من فقط تورو میبینم نمیشنوم چی میگن عمدا به تو من

میازم

به هرچی هستی مینازم تو فقط بمونو منم

حالتو میسازم

آهنگ که تموم شد از حرکت ایستادیم میلاد به نرمی دستمو ول کرد

میلاد\_مرسی که همراهی کردی...خوب میرقصی ولی باید بیشتر روش کار کنی

\_ولی در عوض شما خیلی توش استعداد دارید نگاه منظورداری بهش انداختم که خندیدو

دستی پشت سرش کشید میلاد\_جدا؟خب تاثیرات چهارتا زنیه که گرفتم

بعد چشمکی بهم زد که باعث شد مشتت بهش بزمو بخندم

\_بیشعور

آهنگ عوض شدو یه آهنگ هیجانی شاد جاشو گرفت که باعث شد میلاد پوفی بکشه

میلاد\_فکر کنم بهتره منو تو بریم

بعد دستمو گرفتمو دنبال خودش از میون جمعیت کشید بیرون

از ساختمون خارج شدیمو به سمت قسمت پشتی رفتیم که باعث شد چشمام گرد بشه و بخندم

\_خیلی خب نکش منو خودم میتونم بیام

میلاد اما به حرفم اهمیتی ندادو منو همچنان دنبال خودش کشوند وقتی به باغ پشتی رسیدیم

دستمو ول کرد نفس نفس زدم که باعث شد مردونه بخنده میلاد\_قیافشو

چپ چپی بهش نگاه کردم یکم روی زانو هام خم شدم درحالیکه نفس نفس میزدم گفتم

\_خدا بگم چی کارت نکنه

میلاَد\_خب چرا؟بذار یه بلایی سرم بیاره راست شدم با

تخسی گفتم:

\_نه خودم میخوام از خجالتت در پیام بعد دنبالش

کردم که اونم دویدو خندید

میلاَد\_عه عه عه نگاه خجالتم نمیکشه اخه جوجه تو با اون کفش میتونی اصلا بدویی؟چه برسه

به اینکه منو بگیری

با حرص وایسادمو کفشامو دراوردم که باعث شد میلاَد چشمش گرد بشه گذاشتم یه گوشه و

دنبالش کردم که اونم خندیدو باز فرار کرد کم کم هر دو مون خسته شدیمو روی چمن باهم

نشستیم

میلاَد\_فکر میکردم مثل این دختر افاده ای ها باشی که روی لباسشون خیلی حساسن

درحالیکه به خاطر دویدن و هیجان نفسم کشیده شده بودو قفسه سینم حسابی بالا پایین

میکرد گفتم:

\_حساس هستم اما به وقتش الان وقتش نیست

میلاَد خندیدو روی چمن دراز کشید که باعث شد همون طور که نشستم یکم به سمتش

برگردم

\_ تو چی؟ تو همیشه اینقدر بی خیال لباساتی؟ میلاد\_ من نه...اما

خب بستگی به زمانش داره

بعد چشمکی بهم زد که باعث شد یه چیزی اون ته مه‌ای قلبم حسابی بلرزه

هوفی کشیدم من از کی اینقدر بی جنبه شدم ای بابا یه چشمک زد دختره...هوف

میلاد\_ نفس بهم اعتماد داری؟

سوالی بهش نگاه کردم

\_چه طور؟

میلاد\_ میخوام باهام بیایی یه جایی

\_اخه الان؟

میلاد از روی چمنا بلند شدو عینه من نشست یکم معذب بودم جلوش با اون لباس نشسته بودم

فکر

کنم خودش فهمید چون کتشو دراوردو سمتم گرفت که باعث شد بهش نگاه بکنم نگاهش به

سمت

چشمام اومد که باعث شد خجالت بکشمو کتو ازش بگیرم به آرومی روی پاهام گذاشتمشو

حسابی مراقب این بودم که خط اتوش خراب نشه میلاد\_ بهت حق میدم نیایی...باشه مشکلی

نیست سریع بهش نگاه کردم \_من منظورم این نبود میلاد\_بیخیال

پوفی کشیدم دلم نمیخواست ناراحتش کنم به خاطر همین درحالیکه رومو ازش میگرفتمو  
سرمو به

سمت مخالف اون میچرخوندم گفتم:

\_باهات میام ولی باید قول بدی آخرش برام بستنی قیفی بخری اونم شکلاتی

میلاد از روی چمن ها بلند شدو دستشو سمتم گرفت که باعث شد به سمتش برگردمو به  
دستش نگاه کنم

میلاد\_چشم میخرم برات

توی دلم انگار داشتن تن تن قند میساییدن حسابی ضعف کرده بودم اما نمیخواستم بفهمه به  
خاطرهمین به زدن لبخندی بسنده کردم دستمو توی دستای مردونش گذاشتم که باز همون  
حس

قدیمی پناه ازش بهم منتقل شد بهم کمک کرد از روی زمین بلند بشم کتشو مرتب کردم به  
سمتش گرفتم که آروم کتشو پس زد

میلاد\_بنداز روی شونه هات خانوم کوچولو درسته نسبتی باهام نداری اما خب اونقدرها هم بی  
غیرت نیستم که اینطوری رات بندازم توی خیابون

هوفی کشیدم

\_مگه لباس من چشه؟ به این پوشیدگی

میلاد\_خب اگه پوشیده نبود که الان این تنت نبود یه چیز دیگه تنت بود

بعد کتو از دستم گرفتی روی شونه هام انداخت

میلاد\_سردت میشه اونجایی که میخوایم بریم یکم هواش سرده

\_میخوایم بریم بام شهر؟

میلاد\_اوهوم

با ذوق لبخندی زدمو تاییدش کردم جلوتر از اون راه افتادمو به سمت کفشام رفتم بعد از اینکه

کفشامو پوشیدم راست شدم

\_خب بریم

میلاد یکم این پا اون پا کرد که باعث شد یه ابروم بالا بره

\_چیزی شده؟

میلاد\_ببین من از این مردا نیستم زیادی گیر بدمو اینا ولی خب یه نگاه به دامنِت بکن تا روی

زانوته

از طرفی تو فقط جوراب شلواری پاته خب...یعنی...

پوفی کشیدم

\_خب چرا اینهمه صغری کبری میچینی بگو برو یه مانتو تنت کن دیگه:/

میلاد\_مجبورت نمیکنم اگه میخوایی برو

\_خب شاید از ماشین پیاده شدیم قدم زدیم بهتره مانتو تنم کنم به خاتون هم خبر میدم تو که

مشکلی نداری؟



میلاَد\_ نه بابا چه مشکلی پس باشه تو برو من توی ماشین منتظرتم کتو از روی دوشم

برداشتمو بهش دادم

\_باشه زودی میام

به سمت بیرون ساختمون رفتم همینکه خواستم درو باز کنم یکهو بازوم از پشت کشیده شد

که باعث

شد هول کنم اولش فکر کردم میلاَده اما وقتی بوی الکل توی مشامم پر شد باعث شد با

وحشت

سریع به سمتش برگردم که با دیدن پسری که پشت سرم بود چشمام گرد شد

\_کجا با این عجله خوشگله

با عصبانیت سعی کردم بازومو ول کنم

\_ولم کن پسره بیشعور...ولم کن

\_ولت نکنم چی کار میکنی دخیل جون

\_میره با بزرگ ترش میاد

هردومون به سمت میلاَد که با عصبانیت پشت سره پسره ایستاده بود برگشتیم با دیدنش

نمیدونم

چرا اما ناخواسته لبخندی زدم به بودنش دلم گرم بود میدونستم خطری تهدیدم نمیکنه

میدونستم

امنیت دارم به خاطر همین بهش کاملا اعتماد داشتم

میلاد مشتشو بالا بردو یکی محکم خوابوند تو صورت پسره که باعث شد پسره چون مست بود

تعادلشو از دست بده و بیفته زمین میلاد به سمت اومدو به آرومی با دستش منو به پشت

سرش

هدایت کرد که همون لحظه یکی از آدماش اومد

\_چیزی شده آقا؟

میلاد\_این پسره بی غیرتو بندازین بیرون

\_چشم آقا همین الان

وقتی پسررو بلند کردو رفت باعث شد میلاد پوفی بکشه با شرمندگی گفتم:

\_بازم ممنون

میلاد\_لازم شد باهات پیام

سری به نشونه باشه تکون دادمو باهش همراه شدم بین مهمونا دنبال خاتون گشتم که با

دیدنش

که کناره نیکنام نشسته بودو تو جمع خاله و بچه هاش بود بهش اشاره کردم میلاد با دیدن

شیما یکم

اخم کرد به خاطر همین بازو شو گرفتم که باعث شد به سمت برگرده میلاد\_جانم؟

سعی کردم بی خیال قلب لرزوم بشم حتی بی خیال حس هایی که از میلاد بهم منتقل میشد  
بشم

\_رفتم اونجا شیما چیزی گفت تو جواب نده اونا مهمون درضمن بذار همینطور حرص بخوره  
تو حرمتو نگه دار

میلاد\_ تو دیدی من چیزی بهش بگم؟ خودشه سربه سر من میذارهدختره آویزون

پوفی کشیدمو به سمت خاتون رفتم خاتون با دیدن ما لبخندش غلیظ تر شد

خاتون\_ شما کجایید کلی دنبالتون گشتم

\_یکم رفتم بیرون توی محوطه باغ بودیم خانوم جون

شیما پوزخندی زدو لیوانی که معلوم نبود توش زهرماری بود یا شربت روی میز گذاشت

شیما\_ حتما رفتید هوا بخورید

میلاد از خشم دستاش مشت شد دندان قرچه ای کردو روشو برگردوند

\_بله عزیز دلم...درست حدس زدی

بعد لبخندی بهش زدم که باعث شد حسابی حرصی که داشت میخورد بیشتر بشه

کناره خاتون نشستم آروم بهش گفتم

\_خاتونی اجازه میدی منو میلاد بریم بام شهر؟

خاتون به سمتم برگشت لبخندی زدو گونمو عمیق بوسید

خاتون\_ برو عزیز دلم بچه که نیستید اجازه میگیرید

میلاد همون طور که ایستاده بود با تحکم خاصی روبه من گفت:

میلاد\_خیلی خب پس بلند شو سریعتر بریم

از اینکه اینطوری باهام حرف زده بود با دلخوری بهش نگاه کردم دلش از یکی دیگه پر بود اونوقت داشت رو من خالیش میکرد

نازبانو\_قراره جایی برید؟ ولی شما اینهمه مهمون دارید شیما\_میخوان برن

یه جایه دیگه هوا بخورن مادره من

نازبانو چشم غره ای به شیما رفت این حرفش برای منو میلاد خیلی سنگین تموم شد چون نیکنام اخماشو توهم برد

نیکنام\_بهنتره الان جایی نرید شما این همه مهمون دارید بمونید بذارید برای یه وقت دیگه میلاد چشماشو از شدت خشم روی هم بست به آرومی به سمت شیما متمایل شد که باعث شد همه با نگرانی بهش نگاه بکنن

میلاد\_تلافیش سرت در میاد خانوم کوچولو فکر کنم خوبسر خالتو شناخته باشی

شایان اخماشو حسابی توهم برد سریع عکس العمل نشون داد شایان\_هی با خواهر

من درست حرف بزن میلاد

\_آقا شایان بهنتره قبل از اینکه رگ گردنی بشی به معنی حرفی که ایشون بهمون زد فکر کنی

شایان\_خب راست میگه چه لزومی داره شما دوتا این همه جیکوپوکتون توی هم باشه؟ ایشون

قبلا

جایی ظاهر نمیشد حالا چی شده سروکله شما پیدا شد ایشون از روح بودن در اومد  
 خاتون یکم اخم کرد اما ترجیح داد چیزی نگه اما میلاد سکوت نکرد چون دستشو با خشم  
 مشت کردو از لای دندوناش غرید  
 میلاد\_ تو بهتره فعلا نگران نامزد خودت باشی سرت تو لاک خودت باشه خیلی از ظاهر شدن  
 من  
 ناراحتی میتونی همراهه خواهرت نیایی اینجا  
 میلاد چنان روی خواهرت تاکید کرد که باعث شد شایان حسایاخماشو توهم بیره شایان بلند  
 شدو  
 روبه روی میلاد ایستاد خاتون و نیکنام و نازبانو سریع بلند شدن شایان\_ اینجوریاس؟ حالا  
 مارو به یه غریبه میفروشی؟  
 میلاد\_ من غریبه ای این وسط نمیبینم اگه منظورت نفسه از هر آشنایی برای منو خونوادم  
 آشناتره مفهوم بود؟  
 دستشو به معنای تاکید تکون دادو از کناره شایان به شیما نگاه کرد میلاد\_ شنیدی  
 دخترخاله؟ از هر آشنایی برام آشناتره امیدوارم خوب معنی این جملرو گرفته باشی  
 بعد به سمت پدرش برگشت و با لحن مودبانه ای که حسابی با لحن قبلیش متفاوت بود گفت:  
 میلاد\_ اگه اجازه بدید بهتره منو نفس بریم بیرون نمیخوام نفس توی محیطی باشه که به چشم  
 غریبه بهش نگاه میکنن

منو خاتون با ناباوری داشتیم به میلاد که اینهمه تغییر کرده بودو اینطوری پشت منو میگرفت  
نگاه

میکردیم این اصلا قرار نبود اینطوری بشه قرار بود باهمهصمیمی برخورد کنه عینه گذشته ها  
نه اینطوری دعوا کنه

نیکنام اخماشو حسابی توهم برده بود خاتون سریع به سمت نیکنام برگشت

خاتون\_کیارش بذار برن خب

نیکنام پوفی کشید و سری به نشونه تایید تکون داد میلاد هم به سمتم برگشتو یه نگاه منظور  
دار بهم

کرد که باعث شد بدون هیچ حرفی دنبالش راه بیفتمو جمعو ترک کنیم

به سمت اتاقم رفتم خواستم درو باز کنم که با شنیدن صدای میلاد ایستادم

میلاد\_چیزی شده نفس؟

بدون اینکه به سمتش برگردم آرام گفتم

\_نه لباسمو عوض میکنم و میام

با بستن در به پشت در چسبیدمو چشمامو روی هم بستم باورم نمیشد خدا برام غیرممکن بود  
که

اینطوری پشتمو جلوی خونوادش گرفت یعنی منظوری داره؟ ولیآخه چه منظوری؟ دستمو روی  
قلبم گذاشتم

چته بی جنبه چرا داری بی تابی میکنی؟ نکنه میخوایی بگی عاشقت شده نخیر از این خبرا  
نیست قلب دیوونه پس آروم بگیر

لباسامو تند تند عوض کردم یه مانتو تا زیر زانوم جلو باز تنم کردم یه روسری هم روش  
سرم کردم با

برداشتن گوشیم از اتاق بیرون اومدم که باعث شد میلاد به سمتم برگرده یه نگاه به سرتاپام  
کرد که با تکون دادن سرش به راه افتاد

سوار ماشین که شدیم رومو به سمت شیشه برگردوندمو به میلاد هیچ توجهی نکردم  
میخواستم

بدونه که از دستش دلخورم اون حق نداشت جلوی خونوادش اونطوری باهام برخورد کنه  
با شنیدن صدای گلزار که توی ماشین طنین انداز شد باعث شد به آرومی چشمام روی هم  
بسته بشه

میدونستم

تورو از دست میدم یه روزی

این عکسارو به خودت پس

میدم میدونستم به خودم بد

کردم اگه آروم آروم بهت

عادت کردم

میلاد به سمتم برگشت اما من هیچ توجهی بهش نکردم بگو که باتو کیه که

داره هواتو میمیره اگه نبینه تو و دیوونگی هاتو حالا که تورو دارم بگو

میمونی کنارم یه روزی میبینی عشقم

تورو به دست میارم

میلاد دستی توی موهاش کشید

میلاد\_چیزی شده نفس؟ نکنه میخواستی جلوی اون حرفاش لال میشدم؟

باز سکوت کردم که باعث شد اخمای میلاد بیشتر توهم بره میمیرم من عشق تو

چشمات بیا آروم کن چی شد اون حرفات ما که باهم اینجا دل بهم بستیم ما که

قول دادیم تا آخرش هستیم

میلاد\_ نمیخواهی چیزی بگی؟ \_ حرفی

برای گفتن ندارم

میلاد\_ ببین با بچه حرف نمیزنی این رفتارها و لحن نشون از دلخوریته

\_ مهم نیست بی خیال تنها

میشم تو که نباشی پیشم

من اگه حساسم اگه



عزیزی واسم بذار پایه

عشقم نگو که بی احساسم

ماشین که ایستاد پوفی کشیدم از ماشین پیاده شدم میلاد هم پیاده شد منتظرش واینستادم  
خودم

آروم آروم راه افتادم که بعد از چند ثانیه حضورشو کنار خودم احساس کردم

بازهم همون حس قدیمی حس گرم شدن قلبم از وجودش یه حس آرامش خاص که تا حالا  
کناره هیچ مردی حسش نکرده بودم

یاده نگار افتادم که وقتی بهش زنگ زدم گفتم نقشه تغییر کرده چهقدر خوشحال شد اما خب  
یه

اتفاقی برای مادرش افتاده بود مجبور شدن برن بیمارستان به خاطرهمین نتونست امشب بیاد  
که

هم خورد تو ذوق من هم خورد تو ذوق خودش دلم میخواست می اومد تا حالا باهم مهمونی  
نرفته بودیم

بین اون حس های بدی که داشتم خندم گرفته بود میدونستم حالا چه طوری داره حرص  
میخوره میلاد\_ نمیخواایی چیزی بگی؟ \_ گفتم که حرفی برای زدن ندارم

میلاد دستاشو پشت قلاب کردو قدشو راست تر کرد

میلاد\_ شما راست میگی ولی خب من فرق میکنم برای دیگران حرف نداری اما حتما برای من  
داری

یه طوری شدم جدیدا چرا طرز حرف زدنش اینطوری شده بود

\_نخیرم شما با دیگران هیچ فرقی برای من نداری

میلاد پوزخندی زد که باعث شد یکم از جمله ای که گفته بودمپشیمون بشم اصلا که چی به فرض

بگیم این از من خوشش اومده منو اون که نمیتونیم باهم باشیم همین خاتون اون روز میگفت دلش

میخواد از یه خانواده پولدار برای پسرش زن بگیره

میلاد\_اگه از این ناراحتی که چرا به حرفت گوش ندادم باید بگم من مردی نیستم وقتی دربارهِ...

به سمتش برگشتم و سریع گفتم:

\_نباید جلوی خونوات اونطوری بامن حرف میزدی

میلاد بقیه حرفش نصفه نیمه موندو سکوت کرد به چشمام دقیق شد به آرامی یه قدم جلو اومد که

باعث شد من یه قدم عقب برم باز جلو اومد من عقب رفتم میلاد\_از کی تا حالا

شما اینقدر دل نازک شدین خانوم؟ \_از اون وقتی که تو پرو شدی به خونوات

توهین میکنی

میلااد همین طور جلو می اومدو من عقب میرفتم یکم نگران شده بودم اما ترجیح میدادم کاری نکنم که بفهمه دارم میترسم

میلااد\_ توهین؟ هه...هنوز مونده بزرگ شی چون فرق بین دفاعو توهین و نمیفهمی

\_دفاع؟ تو به اون میگی دفاع؟ نباید اونطوری حرف میزدی

وسط خیابون وایساده بودیم حسابی خلوت بود هیچکس نبود به خاطرهمین خیالمون راحت بود

میلااد پوزخندی زدو به قدم دیگه بهم نزدیک شد که منم متقابلا به قدم عقب رفتم همون لحظه صدای بوق ماشین و نور لامپی که توی چشمام خورد باعث شد هنگ کنم دستی محکم دورم حلقه

شدو منو کشید که باعث شد با جیغ خفه ای پرت بشم به گوشه خیابون

با وحشت سریع به سمت مخالفم برگشتم با دیدن میلااد لرزیدم میلااد سریع سرشو بالا آورد که وقتی

دید من سالمم با به حرکت محکم منو بغل کردو به خودش چسبوند رفتم توی شوک برام سنگین بود شوک بغل کردن میلااد شوک تصادفی که نزدیک بود بکنیم شوک

نجات دادن جونم شوک حرفاش شوک حرفای من حتی شوک اینهمه نگرانی و وحشتی که توی

چشماش بود همه داشت منو از اینکه از آغوش میلااد لذت ببرمدور میکرد میلااد\_ سالمی؟

به آرومی منو از خودش جدا کردو بهم نگاه کرد به قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

\_اگه چیزیت میشد خودمو نمیبخشیدم

میلاد باز منو بغل کردو سرمو توی آغوشش پنهون کرد

میلاد\_ششششش...تا من هستم نمیذارم اتفاقی برات بیفته نفس...نمیذارم

ناخواسته دستم دورش حلقه شدو توی آغوشش زجه زدم چه قدر اینجا خوب بود چه قدر خوشبو بود

چه قدر آرامش داشت چه قدر خوبه که دارمش چه قدر خوبه خدا چه قدر خوبه

میلاد بعد از گذشت چند دقیقه از روی زمین بلند شدو منو هم بلند کرد باهم به سمت ماشین رفتیم میلاد\_بهتره تو ماشین باشیم

\_میذارى من برونم؟

میلاد سوئیچشو دراوردو خندید میلاد\_ماله

خودتونه بانو بفرمایید

با ذوق سوییچو ازش گرفتمو به سمت ماشینش پاتند کردم

چه قدر خوشحال بودم که اکثر رفتارامون عینه هم بود نمونش این حرکتمون که یه اتفاقی می افتاد

زود فراموشش میکردیمو به حالت قبلیمون برمیگشتیم هرچند ضربان قلبم هنوز بالا بود

سوار که شدیم قبل از اینکه حرکت بکنم میلاد سکوت و شکست میلاد\_تقصیر من شد

\_اتفاقیه که افتاد مهم نیست مهم اینه که هر دو مون سالمیم

میلاد نگاهشو از روبه روش گرفتم به سمت برگشت هردومون به چشمای هم خیره شده بودیم که به سه ثانیه نکشید هردومون لبخندی زدیم \_آره مهم اینه که هردومون سالمیم میلاد روی هردومون تاکید کرده بود که باعث شد یه طوری بشم یه شرم خاصی ازم بالا رفت که

باعث شد میلاد برای عوض کردن جو داخل ماشین دستشو درازکنه و ماشینو روشن کنه میلاد\_ فرمون با شماست پس یعنی شما رئیسی هرجا میخوایی برو ولی ترجیحا جایی باشه که بتونیم یه چیزی بخوریم

.....

چشمامو روی هم بستمو آروم زیر لب اسم خدارو زمزمه کردم به میلاد که یکم خونسرد بود نگاه کردم اما معلوم بود اونم یکم استرس داره

میلاد خواست کلید بندازه توی در که سریع دستشو گرفتم که باعث شد به خاطر این حرکت ناگهانی

من یکهو تکونی بخوره و کلید از دستش بیفته روی زمین که همون لحظه باهم سریع خم شدیم تا

کلیدو برداریم که محکم سرامون خورد بهم

از درد سرم ناله ریزی کردم که میلاد سریع دستشو جلوی دهنم گذاشت و پچ پچ مانند گفت:

میلاد\_ ششش دیوونه

چپ چپ نگاهش کردم که دستشو برداشت راست شدیمو روبه رویدر وایسادیم

میلاَد\_ها؟ چه مرگته؟

\_هی با من درست حرف بزن

میلاَد\_اگه این بچه بازی های تو نبود تا الان درو باز کرده بودمو توی اتاق خودمون بودیم

\_بیا برو گمشو پسره دیوونه اینطوری که تو میخوایی درو باز کنی که همه میفهمن

میلاَد عصبی دستی تو موهاش کشید پیچ پیچ حرف زدنامون و فشار الان زیادی داشت رومون

سنگینی میکرد

میلاَد\_بیا شما بازش کن خانوم خبره بینم چی کار میکنی

کلیدو ازش گرفتم که یکم کنار رفت تا برای من جا باز بشه روبه روی در وایسادم نفس

عمیقی

کشیدمو با فوت دادمش بیرون درواقع از باز شدن در یکم میترسیدیم چون وقت باز کردنش

صدای

قفل امنیتی تیک ماندش بلند میشد که اگه آروم قفلو باز میکردیماین اتفاق نمی افتاد

آروم کلیدو توی در چرخوندم میلاَد کلافه و نگران بود اما خب در کمال ناباوری یکهو در به

آرومی باز

شد بدون اینکه صدای تیک قفل امنیتی بلند بشه

به سمت میلاَد برگشتم و با غرور خاصی نگاش کردم که ابرویی بالا دادو پیچ پیچ مانند گفت:

میلاَد\_نه بابا...پس این کاره ای

بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشه به آرومی وارد خونه شد

درواقع الان ساعت چهار صبح بود و ما اصلا دلمون نمیخواست خاتون و نیکنام بفهمن که تا الان

بیرون بودیم به خاطر همین میخواستیم هرکدوم یواشکی وارد خونه بشیمو بریم توی اتاقمون

درو به سختی بدون هیچ سروصدایی بستم همینکه همراهه میلاد برگشتیم تا سریعتر بریم

یکهو

لامپ یه قسمت از سالن روشن شد که باعث شد دستم یکهو کشیده بشه

به خودم که اومدم دیدم میلاد دستمو کشیده پشت مبل و قایم شدیم بانگرانی یکم نفس نفس

زدم

اصلا دلم نمیخواست بفهمن چون اینطوری امکان داشت یکم فکرشون به جاهای بد کشیده

بشه

با نگرانی به میلاد نگاه کردم که دیدم اونم با نگرانی به سمتم برگشت یکم اخم کرد انگار از

اینکه

نمیتونست قضیرو کنترل بکنه داشت عصبی میشد

دستم سمت بازوش بردمو فشار خفیفی بهش دادم که باعث شد بهم نگاه بکنه چشمامو از

روی

اطمینان به آرومی روی هم بستمو بازش کردم که باعث شد اونم به آرومی سری تکون بده

خاتون\_ای بابا نمیخوایید بیایید بیرون؟ خیلی زود تشریف نیاوردید!!!!

یکهو همراهه میلاد سیخ شدیم با ناباوری بهم دیگه نگاه کردیم باورم نمیشد که خاتون فهمیده باشه

همراهه میلاد هیچ تکونی نخوردیم هردومون احساس میکردیم که تیری در تاریکی باشه اما همینکه

صدای پخ خاتون از بالای سرمون که پشت مبل وایساده بودوشنیدیم یکهو وحشت زده هردومون تکونی خوردیمو عقب رفتیم

خاتون با دیدن این صحنه چنان زد زیر خنده که باعث شد منو میلاد از شوک بیرون بیایم سروکله

نیکنام که حسابی اخماش توهم بود پیدا شد چشم غره ای به خاتون رفت

نیکنام\_قرار بود توییخشون کنی نه اینکه باهاشون شوخی کنی

خاتون درحالیکه اشکایی که از شدت خنده توی چشماش جمع شده بود پس میزد گفت:

خاتون\_تو ندیدی قیافه هاشونو کیارش...وای خدا خیلی وقت بود این قیافشو ندیده بودم

میلاد پوفی کشید به سمتش برگشتم پس سابقه این کارو داشته این اولین بارش نبوده

نیکنام با اخم به سمتمون برگشت و با لحن محکمی گفت:

نیکنام\_چرا اینقدر دیر برگشتید؟ چهارصبح؟؟؟

هردومون از روی زمین بلند شدیمو روبه روشن ایستادیم وای کهچه قدر جلوشون خجالت

میکشیدم



خاتون هم جدی شده بودو دیگه نمیخندید اما هنوز آثار خنده توی صورتش بود  
 نیکنام\_تا الان کجا بودید؟

میلاَد\_بام شهر بودیم بعد رفتیم اون آبمیوه گیری قدیمیه

چشمای نیکنام و خاتون گرد شد با ناباوری به میلاَد نگاه کردن که باعث شد کلافه دستی توی  
 موهاش بکشه میلاَد\_من برم بخوابم

و رفت و منو با اونا تنها گذاشت

خاتون\_باهاش چی کار کردی؟

با تعجب و شوک به سمت خاتون برگشتم این الان چی گفت؟ یعنی چی؟ وای خدا این الان فکر  
 میکنه من با پسرش کاری کردم؟

خاتون چشم از مسیر رفتن میلاَد گرفتو به من نگاه کرد یه قدم جلو اومد که لرزیدم

خاتون\_راستشو بگو چی کارش کردی که اینطوری شده؟

سری به طرفین آروم تکون دادم زبونم از ترس قفل کرده بود نمیدونستم چی بگم من که  
 کاریش

نکرده بودم اصلا مگه میلاَد اتفاقی هم براش افتاده بود

خاتون روبه روم ایستاد یه قطره اشک چکید روی گونش یکی دیگه و همینطور سیل اشکاش  
 سرازیر

شد خواستم بگم چرا داری گریه میکنی که یکهو توی یه آغوش گرم فرو رفتم که باعث شد  
چشمام همینطور از شدت تعجب باز بمونه

خاتون هیچ حرفی نمیزد فقط بی صدا گریه میکرد به نیکنام نگاه کردم که دیدم اونم لبخند  
محوی

روی لباشه و داره بهم نگاه میکنه کم کم دلم گرم شد و فهمیدم قضیه از چه قراره به  
خاطرهمین به

آرومی چشمامو روی هم بستمو منم دستمو دور خاتون حلقه کردم خاتون\_خیلی خیلی دوست

دارم نفس عینه ملیکا...تو...تو خواهریرو در حقش تموم کردی یکهو دلم هوری ریخت

خواهر؟ من خواهریرو در حقش تموم کردم؟ یعنی الان حکم خواهرمیلا دو دارم؟ اما من که  
خواهرش

نیستم نکنه اینا باورشون شده که من واقعا ملیکام؟ من نمیخوام خواهر میلاد

باشم...میخوام...میخوام...میخوام هرکس به غیر از خواهرش باشم مثلا یه دوست آره یه  
دوست

باشم اصلا هرچی باشم به غیر از یه خواهر

چشمام روی هم بسته شد یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید روی گونم نمیدونم علتش چی  
بود اما

میدونستم علت اون یه قطره از روی ذوقی بود که توی دلم بود ذوق اینکه بالاخره قراره پدرم  
از زیر

اون دین بیرون بیاد و همه اینارو مدیون تو هستم خدا

.....

زنگ درو یه بار دیگه به صدا آوردم یکم ازشون خجالت میکشیدم که خونمون توی یه همچین محله

ایه زیاد محلمون بد نبود زیادم پایین شهری نبودیم اما خب دربرابر خونه و کاشانه اونا خونه ما انباری

هم نبود

خاتون\_مطمئنی نیکنام بهشون گفتمی ما قراره امروز بیاییم؟ نیکنام\_بله

خانوم...نمیدونی چه قدر خوشحال هم شدن

یکم نگران شدم چرا هرچی زنگ میزنم کسی جواب نمیده؟ خواستم به سمت نیکنام برگردم بهش بگم

که اجازه میده یه زنگ به پدرم بزنم که یکهو در باز شد به خاطرهمین هرسه تامون به سمت در

برگشتیم که با دیدن پدرم چشمام پر از اشک شد

پدرم با دیدنم چشماش قرمز شد توی یه حرکت ناگهانی خودمو انداختم توی آغوشش که اونم منو محکم به خودش فشار داد

بابا\_من فدای تو یه دختر برم نفسه بابا

بغض کرده بودم اما جلوشو گرفتم ولی نتونستم جلوی اشکای شوقمو بگیرم

\_خیلی دلم براتون تنگ شده بود بابا\_من  
خیلی بیشتر عزیزه بابا آروم از هم جدا  
شدیمو دوباره بهم نگاه کردیم چه قدر  
خوشحالبودم که داشتم بهش نگاه میکردم  
باورم نمیشد دوباره روبه روم ایستاده

بابا که انگار تازه متوجه نیکنام و خاتون شده بود شرمنده بهشون نگاه کرد  
بابا\_شرمندم اصلا یادم نبود

خاتون با یه لبخند و لحن مهربونی گفت:

خاتون\_درک میکنم آقای فرخی

با تعارفای منو بابا هردوشون وارد خونه شدن مادرم سریع به پیشوازمون اومدو دوباره اشک و  
بغل و

ابراز احساسات از سر گرفته شد مادرمو خاتون خیلی صمیمی باهم احوالپرسی کردنو روی همو  
بوسیدن اما نیکنام یکم اخم داشت که وقتی پدرم بغلش کرد و ازش بابت اینکه مراقب من  
بوده

تشکر کرد اونم یکم اخماشو باز کرد

سینی چایرو که تعارف کردم کنار مادرم نشستم که دوباره خم شدو روی سرمو بوسید خاتون  
با دیدن

این صحنه لبخند محو ولی پر از حسرتی زد

خاتون\_خدا حفظش کنه برات ناهیدجون توی این مدت حسابی خودشو توی دل منو کیارش  
جا کرده یکم سرخ و سفید شدمو سرمو انداختم پایین خاتون\_این مدت جایه دخترمو برام پر  
کرده

مادرم لبخندی زدو با افتخار بهم نگاه کرد پدرمم همین طور توی چشماشون غرور و افتخار  
موج میزد

که من عاشق دیدن یه همچین صحنه هایی بودم

خاتون\_خیلی خوشحالم که این مدت با شما و دخترتون آشنا شدم خواستم بگم اگه این ماجرا  
هم

تموم شد رابطمونو از دست ندیم شما هم حتما یه سر به ما بزیند مامان\_حتما نازخاتون  
خانوم...شما لطف دارید باعث افتخارمونه

خاتون لبخندی زدو یکم از چاییشو مزه مزه کرد چه قدر دلم برای این خونه و آدمای توش  
تنگ شده

بود راست میگن که هیچ جا خونه خوده آدم نمیشه به خصوص خونه پدری

مامان\_جناب نیکنام ازتون ممنونم که دیدنشو برامون ممنوعنکردید دیروز که مسعود خبرداد  
که شما

زنگ زدید گفتید امروز تشریف میارید نمیدونید چه قدر خوشحال شدم دیشب اینقدر ذوق و  
شوق داشتم خوابم نبرد

نیکنام سری به نشونه خواهش میکنم تکون دادو گفت:

نیکنام\_قرار نبود من دخترتونو ازتون بگیرم هر وقت بخواید میتونید تشریف بیارید ولی  
ایشون

خودشون بهتر میدونن که دیگه اجازه ندارن پا اینجا بذارن

سرمو پایین انداختمو سکوت کردم راست میگفت نباید می اومدم اینجا چون بالاخره میلاد  
میفهمید

اونوقت خر بیارو باقالی بار کن هرچند من میدونم منظورش یه چیز دیگه بود میخواست  
اینطوری به

خونوادم بفهمونه که من یه خدمتکارم و اختیارم دست خودم نیست تا اینطوری شک نکنن  
مادرم بغض کرد اما به روی خودش نیاورد خاتون با دیدن حال مادرم چشماش پر از غم شد  
خاتون\_معنی حرفش این نیست که دیگه نمیتونید ببینیدش...اصلا یه مدت دیگه یه جایی با  
شما

قرار میدارم بیاید همو دوباره ببینید غصه نخورید باور کنید من عینه دختر خودم مراقبشم  
مامان\_شما لطف دارید اجرتون با خدا

خاتون لبخند غلیظی زدو بلند شد اومد کنار منو مادرم نشست پدرمو نیکنام باهم در حاله پیچ  
پیچ

بودن بدجور مشکوک میزدن احساس میکردم دارن باهم یه کارایی میکنن

به سمت خاتون برگشتم که دیدم دستای مامانو گرفته و داره مطمئنش میکنه که مراقبمه و جام امنه

حتی یه چندبار هم سوتی داد که من اونجا اصلا کار نمیکنم و خدمتکار نیستم موبایلم که زنگ خورد به صفحش نگاه کردم با دیدن اسم میلاد چشمام گرد شد یکم نگران شدم به

خاطرهمین از سره جام بلند شدم که باعث شد هرچهارتاشون به سمتم برگردن  
\_میرم توی حیاط...نگاره

تاییدو که گرفتم سریع بیرون رفتمو تماسو برقرار کردم که باعثشد صدای حرصیش توی گوشم پیچیه

میلاد\_ نیم ساعت دیگه جواب میدادی فعلا زود بود

\_دستم بند بود کاری داشتی؟

میلاد\_ یادم باشه برگشتم خونه حتما سلام کردن یادت بدم

\_نیست تو خیلی بلدی

میلاد\_ من کوچیکترم یا تو؟ تو باید اول سلام کنی نه من

\_الان زنگ زدی مچ منو بگیری ببینی سلامت میکنم یا نه؟ میلاد سکوت کرد بعد

سریع گفت:

میلاد\_ نخیر زنگ زدم بگم سروکله اون خاله اینا اونجا پیدا نشده دوباره؟

خندم گرفته بود یعنی من عاشق این کلکل هامون بودم نه من کم میاوردم نه اون الانم به  
خاطراین

بیشتر ادامش ندادم چون نمیخواستم کسی صدامونو بشنوه و باید زودتر تمومش میکردم  
وگرنه

کشش میاوردم تا تهش میگفت غلط کردم باشه حق با تو:

\_نه چه طور؟

میلاد لحنش مشکوک شد

میلاد\_یعنی الان کسی اونجا نیست؟ یکم نگران شدم

حالا چه جوابی بهش بدم

\_نه میخوایی کی باشه؟

میلاد\_پس خوبه...برای نهار برمیگردم

چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد وای نه ما قرار بود نهار اینجا باشیم

\_چی چیرو نهار برمیگردم تو کی نهارا برمیگشتی که این بار دومت باشه

یکهو گوشيرو از گوشم فاصله دادمو محکم کوییدم به پیشونیم ای گندت بززن نفس که

نمیتونی جلوی اون زبونتو بگیری

سریع گوشيرو به گوشم نزدیک کردم بیینم چی میگه میلاد\_تو...تو

الان...



یکهو صداش پر از خشم شد

میلاَد\_ه\_ نگاه کن کارم به کجا کشیده شده

تماس که قطع شد با ناباوری موبایلو جلوی صورتم گرفتم وای خدا گند زدم ای وای

با نگرانی سریع شمارشو گرفتم که ریجکت کرد دفعه بعد که گرفتم از دسترس خارج کرد

دستمو دور

سرم گرفتمو روی تخت نشستم وای خدا حالا چی کار کنم چه طوری جمعش کنم

نباید اون حرفو بهش میزدم حتما ناراحت شده از طرفی فقط مونده بود یه امروزو برگرده

خونه که ما اینجا بودیم

یکهو رادارام شروع به کار کرد به خاطرهمین سریع از سره جام بلند شدم باید برم بهشون

خبر بدم که

برگردیم خونه ای خدا حالا اونارو چه طوری راضی کنم

وارد خونه که شدم مادرمو دیدم که توی آشپزخونه بود خاتون هم کنارش بودو داشت کمکش

میکرد

حالا خاتون اصلا اهل این حرفا نبود نمیدونم چه طوری داشت کمک میکرد

بی خیال این حرفا شدم و سریع به سمت خاتون رفتم مادرم وقتیمنو دید لبخندی زد دوباره به

کارش مشغول شد کناره گوش خاتون گفتم:

\_خاتون جون بهتره برگردیم خونه

خاتون با تعجب بهم نگاه کرد عینه خودم پیچ پیچ مانند گفت:

خاتون\_برگردیم؟ مادرتو ببین چه تدارکاتی دیده؟ مگه خودت نمیخواستی نهار بمونیم الان چی شده یکهو...

\_میلاد زنگ زد گفت که برمیگردم خونه خاتون چشاش

گرد شد

خاتون\_میلاد برمیگرده خونه؟ یعنی چی اونکه...

نگاهشو ازم گرفتیو به سالادی که داشت درست میکرد نگاه کرد خاتون\_باورم نمیشه

\_خاتون الان وقت این حرفا نیست یه کاری کن

خاتون\_میخوای من چی کار کنم نفس؟ الان بگم برگردیم خونه که مادرت ازم دلخور میشه فکر میکنه از عمد...

\_مادر من هیچ فکری نمیکنه من باهات حرف میزنم نگران نباشید خاتون\_حداقل بذار به

کیارش بگم اون یه کاری بکنه من این حرفو نمیزنم

پوفی کشیدم خاتون هم نیکنامو صدا زد که اونم به سمتش برگشت خاتون بهش اشاره کرد که بیاد

بیرون اونم از پدرم عذرخواهی کرد و بلند شد مامان\_اتفاقی

افتاده نفس؟

سریع به سمت مادرم برگشتم گوشو بوسیدم

\_نه مامانی معلومه یه کاری پیش اومده

مامان\_اونجا جات خوبه؟اینا دارن راست میگن که اینطوری هواتو دارن؟توروخدا راستشو بگو

مامان لبخندی زدم تا بیشتر دلگرمش کنم \_آره مامان جون نگاه چه سرحالم

مامان خواست حرفی بزنه که با اومدن نیکنام و خاتون حرفشوند

نیکنام\_من واقعا شرمندم یه مشکلی پیش اومده باید سریعتر برگردیم

مامان\_ولی...ولی حداقل بمونید نهارتونو بخورید بعد برید

نیکنام\_نمیشه یه بار دیگه مزاحمتون میشیم من واقعا شرمندم اصلا نمیدونم چی بگم

مامان ناراحت به بابا نگاه کرد اونم به سمت نیکنام برگشت و گفت:

بابا\_اتفاق پیش میاد این حرفو نزن انشالله یه وقت دیگه خاتون\_درکل

بیخشید ما نمیخواستیم اینطوری بشه

مانتومو سریع تنم کردم خاتون و نیکنام جلوی در بودن داشتن با پدرومادرم حرف میزدن

نگران بودم

نمیخواستم با میلاد دعوام بشه یا باهم سرلج بیفتیم چون اینطوری همه نقشه هام بهم میریخت

اینطوری بدبخت میشدم

نمیدونم چه طوری با پدرومادرم خداحافظی کردم و سوار ماشینشدم حتی نمیدونم چه طوری

جواب

سوالاتی اون دوتارو دادم حتی سرعت سرسام آور نیکنام رو هم متوجه نشدم نفهمیدم کی  
برگشتیم

خونه کی پام به اتاقم باز شدو کی لباسامو عوض کردم فقط فهمیدم تمام مدت توی خودمو  
دنیای

خودم بودم دنیایی که جدیداً هر جاییشو که نگاه میکردم اسم میلاد هم گوشه گوشش به چشم  
میخورد

تا الان بیست بار به صفحه گوشیم نگاه کرده بودم تا بفهمم زنگ زده یا پیامی داده که هر بار  
وقتی با

چیزی روبه رو نمیشدم دلم باز پر از غم میشد

نگاهم روی تلویزیون بود اما چیزی ازش نمی فهمیدم حتی نفهمیدم کی نیکنام کنارم نشست  
فقط

میدونم هر اتفاقی که اطرافم رخ میداد از بی خبری من بود نیکنام\_نفس

با شنیدن صدای نیکنام که اسمو صدا زده بود به سمتش برگشتم که دیدم داره بهم نگاه میکنه  
انگار

منتظر یه چیزی بود اما منکه حرفاشو نشنیده بودم نکنه ازم سوالی پرسیده باشه

نیکنام\_اتفاقی افتاده؟

سری از روی غریزه سریع تکون دادمو گفتم:

\_نه چه اتفاقی

نیکنام\_اما حالو روزت اینو نشون نمیده ناراحت این هستی که زود برگشتیم آره؟

نگامو ازش گرفتمو به کوسن که روی پام بودو دستمو روش گذاشته بودم نگاه کردم\_ نه چرا باید ناراحت باشم

نیکنام دستشو جلو آوردو تره ای از موهامو زد پشت گوشم که باعث شد بهش نگاه بکنم

نیکنام\_بهت قول میدم یه بار دیگه میبرمت ولی خودت شاهدهی که اگه این اتفاق نمی افتاد ما نهار میموندم چون بهت قول داده بودم

\_میدونم ناراحت نیستم

نیکنام\_میلااد داره تغییر میکنه این رفتاراشو مدیون توایم

\_کاری نکردم آقا کیارش

نیکنام\_نمیدونم چرا اینقدر روت حساس شده و دیشب اون کارو کرد اما میدونم که...

به سمتش برگشتم که دیدم لبخند محوی زد که باعث شد چشمم گرد بشه

نیکنام\_این کارش بی دلیل نیست

با زدن این حرف منو توی فکرو خیال رها کردو رفت این حرفش الان یعنی چی؟ یعنی چه

دلیلی

داره؟ خب نمی شد تا ته حرفتو میزدی؟

خاتون حسابی هول بود انگار قرار بود مهمون برایش بیاد لباساشو عوض کرده بودو همش دوروبر

خدمتکارا می اومدو میرفت تا کاراشونو خوب انجام بدن بهشون گفته بود غذای مورد علاقه میلاد که

فسنجون بودو درست کنن با دسر آلبالو که میلاد عاشقش بود

همه عادتاش دستم اومده بود کم که نیست میشه گفت دوماهیه که اینجام اما سریعتر از اون چیزی

که فکرشو کنم میلاد تغییر کرد اصلا فکرشو نمیکردم اینقدر سریع همه چی پیش بره

صدای ماشینشو که شنیدم سریع بلند شدم از پنجره قدی توی سالن از پشت پرده بهش نگاه کردم

ماشینو پاک کردو با اخم ازش پیاده شد پردرو انداختمو آروم به دیوار چسیدم نمیدونم علتش چی

بود اما احساس میکردم تپش قلب گرفتم که بازم دلیلش برام مبهم بود

سریع به سمت در رفتم همینکه خواست کلید بندازه سریع درو به روش باز کردم که باعث شد دستش خشک بشه و سرشو بالا بیاره

با دیدن من یکم اخم کرد به دستش نگاه کردم که یه جعبه دستش بود نگامو از اون جعبه گرفتمو به خودش نگاه کردم \_سلام...خسته نباشی

میلاذ زیر لبی جوابمو داد از جلوی در کنار رفتم تا بیاد تو پشت سرش درو بستم خاتون به سمتش

اومدو کلی قربون صدقش رفت داشت تشویقش میکرد که دفعه دیگه هم این کارو بکنه تا بشه عادت براش

سرمو پایین انداختم باهام قهر بود هنوز ازم دلخور بود که باعث میشد حسابی بخوره توی پرم سره میز نهار غذا کوفتم شد چون دیگه عینه قبل نگاه های کوتاه و گذرا بهم نمیکرد عینه قبل از عمد

همزمان با من دستشو سمت یه چیزی نمیبرد به خاطر همین باعث میشد حسابی اعصابم خورد بشه خاتون\_چرا چیزی نمیخوری عزیز دلم؟

سرمو بالا آوردمو به خاتون نگاه کردم نیکنام هم همزمان بهم نگاه کرد اما میلاذ نگاهش روی غذاش بودو اهمیتی نمیداد

\_چیزی نیست خاتونی فقط احساس میکنم نمیتونم

خاتون\_چرا؟فسنجون دوست نداری؟

\_نه دوست دارم فقط...

سکوت کردم ترجیح دادم بلند شم برم توی اتاقم تا اونا هم باهم راحت تر باشن همین کارم کردم از

سره جام بلند شدمو عذرخواهی زیر لبی دادمو جمعشونو ترک کردم

نگاه سنگینشونو روی خودم حس میکردم اما اهمیتی ندادم به اتاقم پناه بردمو بغض کردم  
تحمل این

سردیهاشو نداشتم درسته قبلا هم اینطوری بود اما خب قبلا بهتر بود  
نمیدونم چه قدر گذشته که روی تختم همینطور برای خودم دراز کشیدمو به سقف اتاقم خیره  
شدم

هزار فکروخیال توی سرم وول میخورد طوری که احساس میکردم کم کم داره سرم درد  
میگیره چشمامو روی هم بستمو آروم شروع کردم به خوندن:

تو چشماش یه دنیای رنگین رو داره دل من به  
جز اون که دردی نداره نه هستشو حتی نمیاد

سراغم

نباشه نمیخوام که بارون بیاره یه لیلای بی عشق

و احساسی بوده هنوزم برای نبودش که زوده

خیالش یه سردرده که تو سرم هست نباشه

نفس توی سینه دوده تلخیرو تو خوب بلدی

شیرین بودن کار تو نیست روزای خوبت با منه

که دیگه قسمت تو نیست منه دیوونرو تو



دیوونه کردی قبلا درمون الانا دردی دورادور

بدون دلم هواتو داره منمو قلبی که بی کسو کاره

.....

برای خودم توی باغ قدم میزدمو توی فکر بودم امروز منو میلاد اصلا باهم حرفی نزدیم فکر کنم

خاتون و نیکنام هم متوجه شده بودن که باهم سرد شدیم و اتفاقیافتاده خاتون هرکاری کرد که

باهام حرف بزنه قبول نکردم نمیخواستم باهاش حرف بزnm یکهو از دهنم در بره بهش بگم به خاطر

پسرتنه که ناراحتم اون وقت فکر میکرد عاشقش شدمو...

تا الانش حتما خاتون و نیکنام این سردی بین منو میلادو پایه من مینویسن که به خاطر ماجرای خونه پدرم دارم از خودم بروزش میدم درحالیکه نمیدونن باعث و بانی همه این حسو حال و جو مزخرف خوده شاه پسرشونه

دستی به موهام کشیدم باد که میوزید موهای لخت خرماایمو به بازی میگرفت که باعث میشد

حسابی غرق لذت بشم از بچگی عاشق این بودم باد بخوره به موهام و موهامو پریشون کنه حتی

اونقدر دیوونه بودم که بعضی وقتا میرفتم جلوی کولر تا اون حسو حال بهم دست بده

لب استخر نشستم و به آب نگاه کردم چون میداد برای یه شنای حسابی اما شب بودو هوا یکم خنک

بود میترسیدم سرما بخورم

سرمو بالا گرفتمو دستامو بردم پشتمو بهش تکیه دادم به ستاره ها و تاریکی شب خیره شدم

\_دلم گرفته آسمون هوای گریه با من

چشمام روی هم بسته شد باد به صورتم میخورد هم سردم میشد هم قلقلکم میداد اما حاضر

نبودم

برگردم تو دلم میخواست همینطور تنها باشم مث همیشه

\_خوش به حالت خدا جون اون بالا نشستی و هیچ غمی نداری اما در عوض ما بنده هات هر

روز و

هرشب بایه مشکل جدید دست و پنجه نرم میکنیم من همه چیرو دادم دست خودت راهگشام

باش این گرفتاری هارو تموم کن

میلاد\_بعضی وقتا فکر میکنیم چون خیلی گرفتاریم به خدا نمیرسیم اما حقیقت اینه که چون به

خدا نمیرسیم خیلی گرفتاریم

با شنیدن صدای میلاد به سمتش برگشتم که دیدم یه دستش توی جیبشه و اون یکی دستش

کنارش آویزونه نگامو ازش گرفتمو توجهی بهش نکردم اما اونپروتر از این حرفا بود چون

اومدو کنارم نشست

میلاد\_امروز خوندنتو شنیدم

با تعجب به سمتش برگشتم که اونم چشم از آب استخر گرفتم بهم نگاه کرد انعکاس آب  
استخر توی

صورت و چشماش هارمونی خیلی قشنگیرو ساخته بود میلاد\_میخواستم پیام

باهات حرف بزنم که صداتو شنیدم

اخمامو کشیدم توهم از فکر اینکه اون صدای خوندنمو شنیده باشه حسابی سرخ شدم نگامو  
ازش گرفتم با لحن عصبی گفتم:

\_حق نداشتی وایسی گوش بدی

میلاد\_حق داشتم

به سمتش برگشتم که دیدم مصمم داره بهم نگاه میکنه

میلاد\_میخواستم بهت بگم قراره بریم شمال وسایلاتو جمع کن امروز مادرم هرچه قدر تلاش  
کرد

باهات حرف بزنه موفق نشد به خاطرهمین الان از من خواست این کارو بکنم

\_خیلی خب پیامتو رسوندی حالا میتونی بری

میلاد پوزخندی زدو نگاهشو ازم گرفت منم متقابلا بهش پوزخندی زدمو نگامو ازش گرفتم منو  
باش فکر میکردم اومده منت کشی تا باهام آشتی کنه

میلاد\_برای آدما همونقدری باش که برات هستن بیشتر که باشی سوتفاهم میشه

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم

\_منظور؟

میلاد به سمت برگشت و بهم خیره شد میلاد\_خودت به

وقتش منظورمو میفهمی

میلاد بلند شد که بره منم سریع از سره جام بلند شدم

\_من به عذرخواهی بهت بدهکارم

میلاد وایساد اما برگشت سرمو انداختم پایین یکم ازش خجالت کشیدم

\_من...من امروز یعنی چیزه...

میلاد به سمت برگشت و دستشو به معنای سکوت بالا آورد کهباعث شد ادامه حرفمو چیزی

نگم به قدم بهم نزدیک شد

میلاد\_نیازی به عذرخواهی نیست

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم دستشو جلو آورد تا باهاش دست بدم

میلاد\_آشتی همخونه؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر خوشحالم که عینه مادرش نگفت خواهری

به دستش که مقابلم منتظر بود نگاه کردم دستمو جلو بردمو باهاش دست دادم بعد بهش نگاه

کردمو لبخندی زدم \_آشتی همخونه

میلاد تک خنده مردونه ای کردو دستشو برد پشتش منم دستمو ازش جدا کردم احساس

میکردم به

حسی بهم دست داده بود که هر وقت دستشو میگرفتم بهم القا میشد نمیدونم از کجا نشات میگرفت

اما میدونستم دوشش دارم آره اون حسو دوست داشتم خیلی زیاد  
 میلاد\_قراره همراهه خونه خاله و دوتا از دایی هام بریم خودمون تنها نیستیم  
 یکهو جا خوردم بهش نگاه کردم که دیدم اخماشو توهم برده

میلاد\_خونواده خالمو که میشناسی دایی هامم فکر کنم اون شب دورادور باهاشون آشنا شدی  
 دایی

بزرگم اسمش فرید دوتا پسر داره دنیل و دانیال و دایی کوچیکم اسمش فرزاد که یه پسر  
 کوچیک داره اسمش حسام  
 \_فقط یه خاله و دوتا دایی داری؟

میلاد\_آره فکر کنم فهمیده باشی که شیما چرا اینقدر لوس و نره  
 تک خنده ای کردم و رومو ازش گرفتم آروم کناره هم شروع کردیم به قدم زدن  
 میلاد\_میدونم توی این مسافرت بهم خوش نمیگذره چون حضوره شیما باعث میشه اذیت بشم  
 \_چرا ازش متنفری؟

میلاد\_متنفر نیستم ازش خوشم نیاد اون یه سالی از ملیکا بزرگتر بود وقتی ملیکا به دنیا اومد و  
 بزرگ

شد حسابی خودشو تو دل همه جا کرده بود شیما اصلا از این اتفاق راضی نبود به خاطر همین

همیشه باهاش سرلیج داشت بعد از فوت ملیکا احساس میکردم از این اتفاق ناراحت نیست از طرفی

وقتی میدیدم میخواد خودشو بهم نزدیک بکنه ازش بیشتر بدم می اومد

میلاد سکوت کرد که باعث شد به سمتش برگردم

میلاد\_اولش که این پیشنهاد داده شد قبولش نکردم گفتم کار دارم نمیخواستم باهاشون برم

\_پس چه طوری راضی شدی؟

میلاد\_نمیدونم دلیل حضوره یه نفر راضیم کرد

احساس کردم تمام وجودم حسی مثل حسادت و دلخوری ازش پر شد اصلا از حرفش خوشم نیومده

بود یعنی کی قراره توی این مسافرت باشه که ایشون به خاطر حضوره اون راضی شده

میلاد زیر چشمی بهم نگاه کرد اما من نگامو ازش گرفتم نمیخواستم از چشمم بفهمه دلم چه

آشوبیه خودم دقیق علت این رفتارو نمیدونستم

میلاد\_جعبه ای که صبح دستم بودو یادته؟یه چیزی توش بود که برای تو خریده بودم

حس فوضولی توی وجودم رخنه کرده بود دلم میخواست بفهمم که به خاطر کی راضی شده اما وقتی

گفت که برات هدیه خریدم احساس کردم دل ضعفه گرفتم

\_چی برام گرفتی؟

وقتی دید سرمو پایین انداختم خندش گرفت اما جلوشو گرفت میلاد\_تعجب نکردی؟

هنوز سرم پایین بود احساس میکردم لپام گل انداخته

\_نه چرا تعجب بکنم

میلاد دستشو به آرومی به زیر چونم بردو سرمو بالا آورد از برخورد دستش به زیر چونم خجالت کشیدم که باعث شد دستشو عقب بیره میلاد\_چرا ازم خجالت می کشی؟

چیزی نگفتم درواقع جوابی برای سوالش نداشتم به خاطر همینترجیح دادم همچنان سکوت کنم میلاد\_نفس با توام

نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که لبخند محو مردونه ای زد که باعث شد ته دلم ضعف بره اونم

عینه من سکوت کرده بود توی اون سکوت شبونه فقط نور لامپ های رنگی توی باغ فزارو روشن میکرد چه قدر قشنگ بود

میلاد\_بزرگترین اشتباه زندگیم این بود فکر میکردم اگه کاری با بقیه نداشته باشم بقیه ام کاری باهام ندارن

لحن آروم مردونش اون لحظه بهم آرامش خاصی میداد طوری که احساس میکردم دارم یه گمشدرو

پیدا میکنم گمشده ای که خودم نمیدونستم چی هست تا دنبالش باشم میلاد\_اما حالا میفهمم

بزرگترین اشتباهم شد بهترین اشتباهم

به چشمای مشکی نافذش خیره شده بودم چه قدر گنگ حرف میزد یعنی منظورش از این حرفا چی

میتونه باشه

میلاد\_شاید الان که بهش فکر میکنم اشتباه باشه اما شاید بعدا وقتی سر از یه چیزایی دراوردم این

بهترین اشتباهم بشه بهترین اتفاق زندگیم

سرمو پایین انداختم نمیدونم چرا احساس کردم منظور این حرفاش منم اما خب چه لزومی داره من بشم بهترین اتفاق زندگیش میلاد\_نفس من...

به آرومی سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که دیدم دستی توی موهاش کشیدو آروم چشماشو بست

میلاد\_داستان زندگی من همین جا تموم شد کلاغ قصمم رسوندم خونش

به سمتم برگشت و انگشت اشارشو به نشونه تهدید روبه روم تکون دادو گفت:

میلاد\_نمیذارم پایان دهنده این قصه زندگیم ازم جدا بشه پس بهتره یکم بیشتر مراقب خودت باشی

با ناباوری بهش نگاه کردم نفسم یه لحظه بند اومد سرمو به آرومیبه طرفین تکون دادم این امکان نداره این حرفا یعنی چی خدا

میلاد نگاهشو ازم گرفتو رفت اما بین راه وایساد ولی برنگشت میلاد\_هرچند یکی دیگه

از دور بدجور هواتو داره



احساس کردم برای یه لحظه قلبم لرزید ته دلم حسابی ضعف کرده بود توان از پاهام رفت خواستم

بیفتم اما خودمو به سختی گرفتم به مسیر رفتنش پشت حاله ای از اشک نگاه کردم منظورش کی بود نکنه خودشه

"میلاد\_ششششش...تا من هستم نمیذارم اتفاقی برات بیفته نفس...نمیذارم"

"میلاد\_شنیدی دخترخاله؟ از هر آشنایی برام آشناتره امیدوارم خوب معنی این جملرو گرفته باشی"

"میلاد\_من غریبه ای این وسط نمیبینم اگه منظورت نفسه از هر آشنایی برای منو خنوادم آشناتره مفهوم بود؟"

چشمام روی هم بسته شد اشکای داغم از اطراف صورتم سرازیرشدن باورم نمیشد احساس میکنم

دارم وابستش میشم اصلا نکنه این وابستگی اونم از روی این باشه که منو به چشم خواهرش ببینه

اما نه این امکان نداره چون همش به من میگه همخونه

چشمامو محکمتر روی هم فشار دادم دستام لرزید باید به خودم مسلط باشم بایــــد

یکم دیگه توی باغ موندم تا حالم بهتر بشه گوشیم که توی جیبم بود لرزید که باعث شد از توی جیبم

درش بیارم با دیدن اسم میلاد که میسکال داده بود سریع بازش کردم

"از وقت خوابت زیاد گذشته خانوم کوچولو فداکار بدو برو بخواب فردا صبح زود باید بلند شی"

ناخواسته لبخند محوی زدم موبایلو توی جیبم گذاشتمو به سمت ساختمون به راه افتادم درو به آرومی بستم به سمت اتاقم به راه افتادم قبل از اینکه وارد اتاق خودم بشم روبه روی در اتاق

میلااد ایستادم دلم می خواست بدونم داره چی کار میکنه اما خب بهمینچه اصلا: /

پوفی کشیدمو دره اتاق خودمو باز کردم لامپ و که روشن کردم توجهمو بسته ای که روی تخت بود

جلب کرد با قدمای آروم به سمتش رفتم یه حس خیلی قوی بهم میگفت که از طرف میلااده

روی تخت نشستم دستام لرزید نمیدونم چه مرگم بود اما یه حس عجیب داشتم یه حس عجیبی که داشت قلبمو حسابی بیتاب میکرد

دستمو سمت جعبه قرمز بردم که یه ربان سفید خوشگل روش بود به آرومی دره جعبرو برداشتم با

جعبه موزیکالی که توی جعبه بود چشمام پر از اشک شد جعبه موزیکال که دوتا قلب چسبیده بهم

بودو از توی جعبه برداشتم به آرومی درشو که شیشه ای بود برداشتم کوکش کردم که با موزیکی که

پخش شد باعث شد لبخند روی لبام بشینه و اشکام سرازیر بشه مجسمه طلایی خوشگلی هم درحاله

چرخیدن بود که باعث میشد ذوق منو بیشتر کنه

به جعبه نگاه کردم با دیدن کارت کوچیکی که توش بود دستموسمتش بردم روش یه چیزی نوشته شده بود

"تولدت مبارک خانوم فداکار"

با ناباوری بهش نگاه کردم یکهو یاده دیشب افتادم که بعد از پارتنی باهم بیرون رفتیم  
\_ "وای ترکیدم توروخدا بسه

میلاد\_منم همینطور خیلی خوردیم همشم تقصیر تو بود

\_به من چه عه همه چی سر من خراب شد؟

میلاد\_میدونی الان برگردیم خونه مامان و بابا چی کارمون میکنن؟

\_به منچه همه چی تقصیر تو بود

میلاد\_اوه بله تقصیر من بود که ما الان اینجاییمو ساعت سه صبحه

\_وای راستی میلاد حالا چه طوری برگردیم؟ میلاد\_نمیدونم یه

فکری میکنیم

\_خب اگه تو درست تاریخ تولدمو حدس زده بودی مجبور نبودیا این همه آبمیوه بخری

میلاد\_ تو نامردی کردی من گفتم دوازده تیر تو گفتی نخیر باختی بعد یکهو میگه یازده تیر  
تازه تو

اشتباه راهنماییم کردی پنج و شیش جمعشون میشه یازده به اضافه دو میشه سیزده منهای یک  
میشه دوازده باید آخرشو میگفتی منهای دو تا من میگفتم یازده انقدر تندتند گفتی که خودتم  
قاتیش کردی

\_ نخیر من همه چیرو درست گفتم تو حساب کتابت غلط بود حالام غر نزن آبمیوتو بخور  
میلاد\_ خب توهم کمکم کن"

اشکام که سرازیر شد دستمو جلوی دهنم گذاشتم آروم روی تخت به پهلو دراز کشیدمو جعبه  
موزیکالو

چسبوندم به خودم چه قدر دوسش داشتم هیچ وقت از خودم جداش نمیکنم هیچ وخت هیچ  
وخت هیچ وخت

.....

به چمدونم نگاه کردم پوفی کشیدم بعد به سمت پله ها برگشتم و آه از نهادم بلند شد ای  
خدا حالا

من اینو چه طوری ببرم پایین؟ من نمیدونم چرا من شوهر نمیکنم تا اینجور مواقع این وسایلامو  
با خودش حمل و نقل کنه: /

دسترو گرفتمو به سختی بلندش کردم از دوتا پله که پایین اومدم نفسم بند اومدو وایسامد

نگاه خدا دو پلرو گذروندم پوکیدم حالا چه طوری از این پله های برج میلاد برم پایین نگاه چه  
زیادم هست //:

هرسه تاشون توی حیاط بودنو داشتن وسایلارو میچیدن منظورم خاتون و میلادو نیکنام بود  
همشون اینجا بودن قرار بود از اینجا راه بی افتیم به خاطرهمین حسابی حیاط شلوغ بود  
\_کمک نمیخوای؟

به سمت صدا برگشتم با دیدن شایان نفس راحتی بیرون دادم \_وای آره خیلی کمک لازم دارم  
کمکم میکنی؟

شایان از خدا خواسته سریع از پله ها بالا اومد من نمیفهمم برای یه حمالی اینقدر خوشحال  
شد؟ واقعا؟

شایان\_ای به چشم شما جون بخواه

یه پله پایین تر از من وایسادو چمدونو ازم گرفت و بهم نگاه کرد از نگاهش زیاد خوشم نمی  
اومد احساس میکردم منظوری داره شایان\_نفس میایی توی ماشین ما؟

\_پایین که همه تقسیم بندی ها شد نفس با من میاد

یکهو هردومون به سمت میلاد برگشتیم که همراهه یه پسر دیگه که اسمش دنیل بودو  
پسردایش

بود توی سالن ایستاده بودن معلوم بود اومدن دنبال چیزی شایان\_خب یه نفرو

جابه جا میکنیم اشکالی داره؟

میلاد اخماشو توهم برد دنیل که پسر مودب و باوقاری بود بهمون نگاه کرد یکم روی میلاد مشکوک

شد ولی بعدش نگاهشو گرفت و از پله ها بالا اومد چمدونمو برداشت که شرمنده بهش نگاه کردم

دنیل\_ بیا شما برو پایین تا اینا باهم جروبچاشونو بکنن من چمدونتو میارم

میلاد\_ لازم نکرده خودم میبرم

دنیل\_ این حرفارو که نداریم داداش چه فرقی میکنه شرمنده بهش

نگاه کردم

\_ ممنونم آقا دنیل

از پله ها پایین رفتیم دنیل جلوتر از من راه افتاد تا بره میلاد هم از عمد با صدای نسبتا بلندی گفت:

میلاد\_ دنیل چمدونشو بذار توی ماشین من دنیل\_ چشم

آقا میلاد... امر دیگه

میلاد تک خنده ای تحویلش داد که دنیل هم چشمکی بهش زدو رفت منم ترجیح دادم با این

دوتا

تنها نمونم به خاطرهمین سریع بیرون رفتم هوف ببین چه غلغله ایه شیما\_ خاله جون اینو

بذارم تو ماشین میلاد؟

خاتون\_نه یه جا داره اونم جایه چمدون نفسه بهتره بذاریمش تو ماشین دایی فریدت  
شیما با حرص به خاتون نگاه کرد که باعث شد خندم بگیره خدایا نگاه کن دختره افاده ای  
خجالتم نمیکشه

به سمت خاتون رفتمو از پشت بغلش کردم که خندیدو با صدای بلندی غر زد به دنیل  
خاتون\_ای بابا عمه جان اونو آروم بذار اونجا توش شکستنیه دنیل\_عمه به من گفتن  
تو این خوراکیه: /

خاتون زد زیر خنده که دنیل هم خندیدو سری به نشونه تاسف تکون داد دانیال هم درحالیکه  
ماشینشو میبرد عقب پارکش کردو پیاده شد

دانیال\_ماشین من هنوز جا داره اگه چیزی مونده بذاریدش داخل ماشین من  
خاتون دستامو که دورش بود گرفتو خندید خاتون\_چته  
تو

\_هیچی فقط خواستم بگم چه قدر دوست دارم خاتون جونم  
خاتون به سمتم برگشتو لبخندی بهم زد آروم گونمو بوسید خاتون\_بدجنسی  
دیگه...من عاشقتم میلاد\_پس من چی خاتون خانوم؟

هردومون به سمت میلاد برگشتیم که با دیدن من بهم اشاره کرد که برم سوار شم به  
خاطرهمین دوباره گونه خاتونو بوسیدمو گفتم:

\_مراقب خودتون باشید خاتون جونم

خاتون\_ شما هم همینطور خاتون به سمت میلاد

برگشت

خاتون\_میلاد مامان جان مراقب خودتو نفس هم باش عزیز دلم میلاد\_چشم مامان جان

نیازی نیست تذکر بدید هواشو دارم

باز همون حس دیشب دل ضعفه و آشوب افتادن به دلم هم این حسو دوست داشتم هم

دوستش نداشتم

میلاد به سمت ماشینش رفت

میلاد\_دانیال یکم ماشینتو ببر جلو تا من رد شم

دانیال\_بذار بارگیری ماشینم تکمیل بشه

میلاد پوفی کشید که دانیال خندیدو دستی روی شونه میلاد گذاشت دانیال\_خیلی خب حالا

قیافشو

دانیال به سمت ماشینش رفت تا به عقب و جلو بهش بکنه که همون لحظه یه چیزی چسبید به

پام

وحشت زده جیغ خفه ای کشیدم که با دیدن حسام پوفی کشیدم

\_حسام خاله این چه کاریه اخه

حسام\_میشه من با شما پیام؟



روی زانوهایم خم شدم تا همقدش بشم بغلش کردم و از روی زمین بلندش کردم حسام یه پسر کوچولوی سه چهارساله بود که موهای مشکی لختی داشت با چشمای سبز و پوست روشن دهن و

بینی قلمی کوچولو که حسابی باعث شده بود قیافش خوردنی باشه روی کاپوت ماشین میلاد گذاشتمش که میلاد به سمتون برگشت حسام پسردایی میلاد بود که هنوز هیچی نشده عاشقش شده بود

خم شدم گوشو محکم بوس کردم که باعث شد بخنده

\_نمیشه خاله جون ولی بهت قول میدم وقتی رسیدیم شمال همش باهم باشیم

میلاد\_شما بیخود کردی خانوم

نگامو بالا آوردمو چپ چپ نگاهش کردم که لبخند کجی زد میلاد\_گفتم از قبل

حرف خودمو زده باشم

با حرص بهش نگاه کردم حسامو از روی کاپوت پایین اوردم که دویدو رفت پیش مادرش

\_به توجه اصلا

میلاد\_با من درست حرف بزن بخوام زندونیت میکنم

\_غلط کردی مگه اختیار من دست توهه

میلاد\_اختیارت که نه اما خب من باید مراقبت باشم که همین باعث میشه اجازه ندم با هرکسی

باشی

یه ابروم بالا پرید که باعث شد اونم متقابلا همین کارو بکنه میلاد\_مفهوم بود خانوم فداکار؟

برای یه لحظه احساس کردم دستم لرزید یه طوری شدم این حسها چیه آخه میلاد\_اصلا قابلی نداشت این حرفا چیه

خندم گرفته بود نگاش کن داشت به کادویی که خریده بود اشاره میکرد

\_خیلی خب...دستت درد نکنه زحمت کشیدی میلاد\_خواهش

میکنم به وقتش باید جبران کنی چون میدونستم منظورش چیه

سریع گفتم:

\_باشه برات کیک میپزم میلاد\_نه

خودم تعیین میکنم:)

سری به نشونه باشه تکون دادم که خندیدو سوار شد منم سوار ماشین شدم اما درو نبستم

چون هوا خیلی گرم بود

میلاد\_نفس شیمارو دیدی؟خودشو گذاشته بود تو ماشین من باشه خندم گرفته بود

خودشم خندید \_خوراکی گرفتی برامون؟

به سمتم برگشت با دیدن قیافش با حرص بهش نگاه کردم

\_نخریدی درسته؟

میلاد\_اصلا یادم نبود

اخماشو یکم کشید توهم خم شد از توی داشبور کیف پولشو برداشت میلاد\_ صبر کن الان  
میروم میخرم

\_منم باهات میام

میلاد\_ تو کجا میایی خودم میروم \_نخیر منم

میام میخوام خرید کنم

از ماشین پیاده شدمو درو بستم درهمون حینی که کیف کم‌ریمو درست می‌کردم یکم شالمم  
مرتب کردم

میلاد\_ مامان ما میریم یکم خرتوپرت برای توی راه بخریم شما چیزی لازم نداری؟

خاتون\_ نه فقط برای حسام هم یکم خوراکی بخرین میلاد\_ چشم پس

ما رفتیم فعلا خاتون\_ زود برگردید

همراهه میلاد باهم راه افتادیم همینکه از جلوی ماشین خاله اینا خواستیم رد بشیم شیما اتفاقی  
از

ماشین پیاده شد که با دیدن ما ابروهایش بالا رفت شیما\_ جایی

میرین؟

میلاد\_ میریم خوراکی بخریم تو چیزی لازم نداری؟

شیما از اینکه میلاد این سوالو ازش پرسیده بود کلی ذوق مرگ شد که باعث شد دلمم براش  
بسوزه چه قدر گناه داشت

شیما\_ اووم آره یه آبمیوه برام بخرید

میلاَد\_ باشه

همراهه میلاَد از جلوش رد شدیمو به سمت در خروجی رفتیم که باز بود

همون طور که باهم از کوچه رد میشدیم داشتیم به این فکر میکردم که چرا حس غریبی

بینشون بهم

دست نمیده چرا احساس میکنم اینارو میشناسم یعنی این حس خوبو مدیون میلاَد بودم؟ اینکه

اون

اینهمه کاری کرده بود که من باهاشون راحت باشم؟

همزمان همراهه میلاَد باهم وارد هایپرمارکت شدیمو چیزایی که لازم داشتیمو برداشتیم

میلاَد\_ عه مامان گفت که برای حسام خوراکی بخریم به نظرت چیبراش برداریم؟

\_ خب یه شیرکاکائو و دوتا کیک و چیپس و پفک بچه همه چی میخوره

چیزایی که گفتمو برداشتیمو بعد از حساب کردنش بیرون اومدیم با ذوق به ترشی توی دستم

نگاه

کردم که باعث شد میلاَد چشماش گرد بشه میلاَد\_ اینقدر

ترشی دوست داری؟

\_ آره من عاشق ترشی ام

میلاَد\_ کاش دیروز یه جعبه ترشی برات میخریدم ارزون ترم برام تموم میشد

مشت آرومی به بازوش زدم که خندید خودمم خندم گرفته بود وارد حیاط که شدیم شیما منتظرمون بود سریع به سمتمون اومد شیما\_خریدی؟

میلاد\_آره وایسا پیداش کنم

میلاد بین خوراکی هایی که خریده بود گشت وقتی پیداش کرد بهسمتش گرفت شیما هم با خوشحالی از دستش گرفتو تشکری کرد اونم سری به نشونه خواهش میکنم تکون دادو راه افتاد من

موندمو شیما خواستم منم دنبال میلاد برم که شیما صدام زد شیما\_نفس به سمتش برگشتم

\_بله؟

شیما\_دوسش داری؟

چشمام گرد شد این داشت چی میگفت؟خواستم بهش بتویم اما با دیدن قیافش پشیمون شدم شیما\_یه چیزی بهت میگم بین خودمون باشه قول میدی؟

\_قول میدم

شیما\_من از پونزده سالگی میلادو دوست دارم

سرشو انداخت پایین که باعث شد اخمام توهم بره نمیدونم چرا اما از این حرفش اصلا خوشم نیومد

شیما\_هرکاری کردم براش تک باشمو به چشمش پیام نشد بدتر شداما بهتر نشد

میلاد\_ نفس... داریم راه می افیم

شیمبا با حسرت خاصی بهم نگاه کرد روشو ازم گرفت خواست بره سوار ماشین پدرش شه که

مچ دستشو گرفتم به سمتم برگشت

\_این راهش نیست شیمبا لبخند اطمینان

بخشی بهش زدم

\_یکم بهتر فکر کن

آروم دستشو ول کردم به سمت ماشین میلاد رفتم سوار که شدم یکم اخماش توهم بود اما

زیاد توجه نکردم

سرمو به پشتی صندلی چسبوندمو چشمامو روی هم بستم نمیدونم چند وقته که دارم به حرفی

که

شیمبا بهم زده فکر میکنم اما احساس میکردم داره راست میگه عشقش واقعیه از روی هوس و

خصوصیات میلاد نیست اما من چرا این وسط ناراحتم؟ من چرا راضی نیستم؟ من چرا بدم اومد؟

میلاد\_ چرا ساکتی نفس؟ شیمبا چیزی بهت گفت؟

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم همچنان اخماش توهم بود

\_نه به اون ربطی نداره

میلاد\_ پس چرا یکهو بهم ریختی؟

\_نه بابا چرا بهم بریزم

دستمو به سمت پخش بردم درحالیکه داشتم بین لیست آهنگاش می‌گشتم گفتم:

\_نمیتونی یه آهنگ بذاری دلمون وا شه

میلاَد\_من دلتو میخوام چی کار میخوام زبونت وا شه خندیدم

\_خب بهتر...یه آهنگ شاد بذار زبونمم وا میشه

میلاَد هم خندید همون طور که حواسش به رانندگیش بود خودش بین لیست گشت به یه

آهنگ که رسید توقف کرد

میلاَد\_اول اینو گوش بدیم بعد شاد هم میذارم برات

\_باشه

صدای رضا بهرام که پخش شد لبخند محوی زدم آخـــــر

یک نفر خسته و تنها ماند

آخـــــر

بغض من پیش دلت جا ماند بی

تـــــو

آدم سابق نشدم من دگر

عاشق نشدم

بردی هوای مـــــرا

میلاذ دستشو سمت پخش بردو یکم صداشو بالاتر برد حیف که ماجرای

هم نشدیم ما برای هم نشدیم بردی تو جانہ مرا

پرپر کردم گل باغ غرورم راتا در دستان تو

باشد دل تنها چنان که شیعه دل غرقہ نگاهت

شد که رفته از یاده من غم های این دنیا

به سمتش برگشتم که دیدم به آرومی زیر لب زمزمه کرد به تقاص کدام کار

من شده از غم تو یار من چه خزان بدیست تبار من نکند ببری از یادم چه کنم

ندھی بر بادم دل تو لرزید به فریادم

میلاذ عینک دودیشو روی چشماش گذاشت که باعث شد جذابیت مردونش چندبرابر بشه

دستمو

سمت کیسه خوراکی ها بردمو از توش یه چیپسو برداشتمو بازش کردم بهش تعارف کردم که

چندتا

برداشت همون طور که خودم میخوردم همزمان به اونم تعارف میکردم

میلاذ\_دایی فرید فکر میکرد زن گرفتم گوشمو پیچید گفت چرا به ما هیچی نگفتی چشم سفید

یکم سرخ شدم اما این خجالتم باعث نشد که خجالت نکشم خودشم خندید

میلاذ\_منم گفتم زنم کجا بود مگه از جون خودم سیر شدم



بهش نگاه کردم که با صدای بلندی زد زیر خنده که باعث شد علاوه بر چشم غره ای که بهش رفتم بخندم

میلاد\_ولله...من اصلا عاطفی نیستم به خاطرهمین نمیتونم زن بگیرم

\_خشک و عصا قورت داده

میلاد\_آفرین

بطری آبمو باز کردم یکم ازش خوردم که میلاد بهم نگاه کرد به سمتش برگشتم که دیدم به آرومی خندیدو سری به نشونه تاسف تکون داد

\_وا...چیه

میلاد\_هیچی

شونه ای بالا انداختم و به سمت جاده برگشتم که با دیدن جنگلو طبیعت قشنگ سر ذوق اومدم

شیشرو تا آخر پایین دادمو نفس عمیقی کشیدم

با ذوق و هیجان خاصی که داشتم به سمت میلاد برگشتم و سریع گفتم:

\_میلاد میشه چند لحظه وایسی؟

میلاد\_چرا؟ اتفاقی افتاده؟ \_نه میخوام

عکس بگیرم

میلاد سری به نشونه باشه تکون داد

میلاَد\_باشه فقط واسا یه جایه مناسب پیدا کنم

میلاَد بعد از چند دقیقه ایستاد با ذوق از ماشین پیاده شدم همیشه عاشق عکس گرفتنو فیلم برداری

بودم دلمم نمی اومد ساده از این منظره قشنگ و از این خاطره بگذرم شاید آخرین مسافرت مشترک منو میلاَد باشه

چندتا عکس سلفی گرفتم وقتی چشمم به میلاَد افتاد دیدم درحالیکه دست به سینه به ماشینش تکیه داده و یه پاشو کناره اون یکی پاش گذاشته بود با یه لبخند کج داشت به من نگاه میکرد  
\_چیه؟

میلاَد دستاشو از هم باز کردو به سمتم اومد موبایلمو ازم گرفت میلاَد\_برو اونجا وایسا تا ازت عکس بگیرم

سری به نشونه باشه تکون دادمو همین کارو کردم بعد از گرفتن چندتا عکس بدون اینکه موبایلمو

ازش بگیرم به سمت جاده رفتمو به کوه هایی که حسابی سرسبز بود نگاه کردم میلاَد هم کنارم

ایستادو موبایلو بدون هیچ حرفی به سمتم گرفت

درحالیکه موبایلو از دستش میگرفتم بدون اینکه نگامو از منظره بگیرم گفتم:

چه قدر تابلوه نقاشی خدا قشنگه

میلاد\_خودتو میگی یا منو؟

با حرص به سمتش برگشتم که دیدم ابرویی بالا دادو بهم نگاه کرد میلاد\_خب چیه؟چرا

اینطوری داری بهم نگاه میکنی؟ دستاشو با بیخیالی توی جیباش فرو بردو گفت:

میلاد\_منکه میدونم منظورت منم خودمم میدونم که جذابم لازم نیست بگی

از اینهمه اعتماد به نفسی که داشت سرم سوت کشید با حرص خواستم بزمنش که دوید سمت

ماشین منم دنبالش کردم اون سریع سوار شد به خاطرهمین منم سریع سوار شدمو یه مشت به

بازوش زدم که زد زیر خنده

میلاد\_وای دردم گرفت آی مامان بیا پسرتو کشتن

\_خیلی پرویی

میلاد\_خودتی

میلاد ماشینو روشن کردو به راه افتاد رومو ازش گرفتمو تک خنده ای کردم \_پسره دیوونه

موبایلمو برداشتمو به عکسایی که گرفته بود نگاه کردم چه قدر قشنگ در اومده بود

میلاد\_امروز یه روز خاصه

درحالیکه داشتم به عکسام نگاه میکردم گفتم:

\_چه طور؟

میلاد\_یه عجوبه به دنیا اومده که الان کنارم نشسته

به سمتش برگشتم که دیدم دستشو سمت پخش ماشینش بردو گفت:

میلاد\_خیلی خب نمیخواد جبه بگیري

\_چرا دیشب کادومو بهم دادی؟خب میذاشتی امروز میدادی بهم

میلاد\_میخواستی جلوی اینا کادوتو بهت بدم که ذهنشون هزار راه منحرف کشیده بشه؟تازه

من به

فکر همه چی هستم گفتم دیشب بهت بدم که توی اتاق خوشحالیها تو خالی کنی اینجا که

نمیتونستی

تک خنده ای کردم که اونم مصمم ادامه داد

میلاد\_میدونم الان ذوق مرگ شدی که میلاد جون برام کادو خریده به فکرم بوده

خندیدمو با لحن مسخره ای گفتم:

\_میلاد جون

میلاد\_آره دیگه همونیکه توی دلت کلی قربون صدقش میری \_اعتماد به نفست خیلی

بالاس جناب نیکنام به پا بلایی سرت نیاد میلاد\_تو نگران میلاد جونت نباش هیچیش

نمیشه

تک خنده ای کردم به سمت عقب خم شدم درحالیکه داشتم توی پلاستیک دنبال خوراکی

مورد نظرم میگشتم گفتم:

\_عه میلاد شیرکاکائویی که خریدیم کو؟ میلاد\_همونجاس

خوب بگرد پیداش میکنی

\_نیست

یکهو دیدم ماشین ایستاد به سمتش برگشتم که دیدم ریلکس به سمت عقب برگشت اما من

عقب

کشیدم تا راه برای اون باز بشه در همون حینی که داشت میگشت با اخم گفت:

میلاد\_من چهارتا خریدم دوتا برای حسام دوتا هم برای خودمون...دوتای حسامو بهش دادم

حالا ماله خودمون کو چشمام گرد شد

\_چی؟ ماله حسامو دادی بهش؟

با تعجب بهم نگاه کرد که باعث شد با حرص پوفی بکشم فکر کنم خودش فهمید چی شده

چون سری به نشونه تاسف تکون دادو گفت:

میلاد\_تو نباید قبل از اینکه کاری کنی به من خبر بدی؟الان اون بچه داره چهارتا چهارتا

میخوره و کیف میکنه

پوفی کشیدو دوباره خم شد از پشت ظرف میوه ای که خاتون برامون گذاشته بودو برداشتو

گذاشت روی پام

با حالت قهر رومو ازش گرفتم کلی منتظر این بودم که شیرکاکائو و کیک شکلاتی بخورم اما

حالا...

میلاد\_بیا به جاش میوه میخوریم رسیدیم اونجا میخریم باهم میخوریم

\_ولی من الان میخواستم

میلاد\_خب اشتباه خودت بوده منکه خریده بودم حالا اشکالی نداره خودتو ناراحت نکن وگرنه

میلادجون ناراحت میشه

از شنیدن لفظ میلاد جون خندم گرفت

\_راه بیفت

سره ظرفو برداشتم دوتا چنگال برامون گذاشته بود چه قدر بامزه بود انگار ما بچه ایم برامون

همشو پوست کنده بود

یه قاچ سیب به سمتش گرفتم که اونم چنگالو ازم گرفتو خودش خورد ظرف میورو بینمون

گذاشتم و

خودم یه قاچ پرتغال برداشتمو با لذت تمام خوردم

موبایلم که زنگ خورد چنگالو توی ظرف گذاشتمو از روی داشبورده برش داشتم نگار بود

تماسو برقرار کردم

\_جانم نگار سلام عزیزم خوبی؟

نگار\_چیزی به سرت خورده؟ نه بابا چه قدر مودب شدی میلاد کنارتَه؟

\_آره عزیزم ما توی راهیم تو چه طوری

بعد با حرص چنگالمو برداشتمو یه قاچ سیب خوردم

نگار\_ راه افتادید؟ خوبه فکر میکردم ساعت دوازده راه می افتید کجایید؟

\_نمیدونم ولی فکر کنم زیاد نمونده

نگار\_ آها باشه پس خوش بگذره بهتون سوغاتی یادت نره به خدا چشاتو در میارم نخری برام

\_نگران نباش بهت قول دادم چی برات میخرم دیگه غر نزن

نگار\_ راستی نفسی جونم تولدت مبارک ایشالله سایم تا ابد بالا سرت باشه به سلامتی خودم

خونوادم خونوادت

بعد زد زیر خنده خودمم خندم گرفته بود لحنش خیلی بامزه بود

\_بمیر دختره بیشعور

نگار\_ بی لیاقتی دیگه تقصیر خودت نیست خیلی خب برو به مسافرتت برس خوش بگذره منم

برم \_ برو گلم مراقب خودت باش خدافس

بعد از خدافسی از نگار تماسو قطع کردم موبایلمو روی داشبور گذاشتم

میلاد\_ نگار بود؟

\_اوهوم زنگ زد تولدمو تبریک گفت

میلاد\_ تهدیدت کرد که براش حتما سوغاتی بخری؟

\_آره):

میلاد به جی پی اس ماشینش نگاه کرد میلاد\_دیگه

نزدیکیم داریم میرسیم

سری به نشونه باشه تکون دادمو رومو به سمت جاده برگردوندم کاش پدرومادرمم بودن  
اینطوری بیشتر بهم خوش میگذشت

خیلی وقت بود نیومده بودم شمال میشه گفت آخرین باری که اومدیم ده سالم بود از اون موقع  
تا الان یه بارم نیومدیم

از اینکه میلاد اینقدر باهام صمیمی شده بودو باهام شوخی میکرد خیلی خوشحال بودم کاش با  
خونوادشم اینطوری بود دیگه مشکل منم حل میشد ولی همینکه داره کم کم راه می افته  
خودش

نشونه خوییه نمونش همین راضی شدنش برای اینکه بیاد شمال

.....

\_عه میلاد ما چه قدر دیر رسیدیم نگاه همه رسیدن

میلاد ماشینشو پشت ماشین دانیال پارک کردو شونه ای بالا انداخت

میلاد\_مشکلی نیست

پوفی کشیدمو از ماشین پیاده شدم کشووقوسی به کمرم دادم میلاد هم پیاده شدو به وسایلا  
نگاهی کرد

میلاد\_اینارو که لازم نداریم فعلا بذار توی ماشین باشن

\_ولی لباسمو که لازم دارم

میلاد\_بعدا برات میارمش الان بریم تو فعلا



سری به نشونه باشه تکون دادم اما همینکه سر چرخوندم چشمم به یه ماشین آشنا خورد به خاطر همین به سمت میلاد برگشتم

\_کسه دیگه ای غیر از این چند خانواده هم اومدن؟ میلاد\_نه

\_پس اون ماشین کیه؟ چه قدر برام...عه اینکه ماشین بابا نگاره/ میلاد\_ماشین نگار اینجا چی کار میکنه دیوونه خواب نما شدی؟

\_باور کن ماشین خودشونه

میلاد پوفی کشیدو مچ دستمو گرفتو دنبال خودش کشید میلاد\_بیا بریم تو به اندازه کافی دیر رسیدیم

\_اینا چرا لامپارو روشن نکردن میلاد\_حتما

سالن اونورن

\_با بچه که حرف نمیزنی سالن اونور نور پخش نمیکنه؟

میلاد\_چه قدر سوال میپرسی نفس من چه میدونم بیا بریم الان میفهمیم

پوفی کشیدم من میدونستم اینجا یه خبرایی هست اما چه خبری الله اعلم

میلاد دستشو سمت زنگ ورودی ویلا بردو زنگ زد که بعد از گذر چند ثانیه حسام درو باز کرد

حسام\_عه سلام خاله...خاله اومد خاله اومد یعنی خوشم میاد

میلادو کلا ندید فقط منو دید

منو میلاد همزمان باهم وارد خونه شدیم دیدم همه لامپا خاموشن یکم ترسیدم میلاد درو آروم بست

که باعث شد ناخواسته یه قدم عقب برم یکم خودمو به میلادنزدیک کردم میدونستم تا زمانیکه اون کنارمه برام اتفاقی نمی افته

\_چرا لامپا خاموشه

یکهو همه لامپا روشن شدو صدای ترکیدن چندتا بادکنک و پشت سرش برف شادی که روی سرمون ریخته شد باعث شد برم توی شوک

با ناباوری داشتم به همشون نگاه میکردم که فشفشه دستشون بودو تولدت مبارکو میخوندن به نگار

نگاه کردم که با خوشحالی داشت روی سرمون برف شادی میریخت

با ناباوری به سمت میلاد برگشتم میخواستم بدونم عکس العمل اون چه طوریه که دیدم داره با یه

لبخند محو بهم نگاه میکنه که باعث شد حسابی جا بخورم پس...پس خبر داشت

خاتون\_ایشالله صدوییست سالت بشه عزیز دلم

لبخندی زدم نگار منو به سمت بقیه برد که باعث شد کم کم از شوک بیرون بیامو به سمت بقیه برم از

همشون تشکر کردم که همشون با خنده و خوشحالی جوابمو دادن به خاتون که رسیدم بغلش کردم که اونم منو محکم به خودش چسبوند آروم کناره گوشم گفت:

خاتون\_ نقشه میلاد بود میخواست سوپرایزت کنه

چشمام با آرامش خاصی روی هم بسته شد چه قدر خوشحال بودم چه قدر خدا چه قدر  
با چشمایی که اشک توش حلقه زده بود به سمت میلاد برگشتم که دستی پشت گردنش کشید  
پس

اونهمه آروم رفتناش بین راهایی که به هر بهانه ای می ایستاد پس به خاطر این بود  
\_ ممنونم...نمیدونم چه طوری ازت تشکر کنم میلاد خاتون آروم گفت:

خاتون\_البته اینو کسی نمیدونه فقط ما سه نفر میدونیم به بقیه گفتیم از طرف خودمون براش  
تولد گرفتیم خودت میدونی که منظورم چیه  
لبخندی زدم و سری به نشونه مثبت تکون دادم نگار با خوشحالیبه سمتم اومد که اونم بغل  
کردم

ولی در حقیقت نامردی نکردم و نه نیشگون از کمرش گرفتم که صدای آخش بلند شد  
نگار\_عه چته روانی نگاه لیاقت نداری که

\_چرا بهم نگفتی توهم قراره بیایی

نگار\_خب منم جزو سوپرایز بودم اینطوری براتم کادو خریدم خودم کادوام

تک خنده ای کردم که خودشم خندید به سمت خونواده نگار رفتمو باهاشون سلام علیک  
کردم به نیما

که رسیدم سرد از ش تشکر کردم که اونم سردتر از من جوابمو داد دانیال\_بدو نفس بیا  
شمعاتو فوت کن

روی مبل نشستم نگار با ذوق کیک شکلاتی که با خامه های سفید و قرمز روشو تزئین کرده  
بودنو

جلوم گذاشت روش شمع عدد بیست و سه بود چشمامو بستمو به آرومی زیر لب آرزو کردم  
که خدا

مشکل پدرمو حل کنه چشمامو که باز کردم نگاهم به میلاد افتادچشمکی بهم زد که باعث شد  
لبخندی بزنم خم شدمو شمعارو فوت کردم که همشون دست زدنو پسرا سوت کشیدن

دنیل\_مبارکه مبارکه خانوما زودتر کیک و ببرید که ترتیشو بدیم افسانه همسر فریدخان مادر  
دنیل سری به نشونه تاسف تکون دادو خندید دنیل هم خودش خندید

گوشیم که کنار دستم بود لرزید برش داشتم میلاد بود سرمو بالا آوردم دیدم روی مبل روبه  
روم

نشسته به خاطرهمین با یه لبخند موبایلمو برداشتمو میسکالشو باز کردم  
میلاد\_خب کوچولو پس بالاخره بیست و سه سالت شد منم براش تایپ

کردم

\_اره بابا بزرگ ولی فعلا مونده به شما برسم

براش ارسال کردم با خباثت بهش نگاه کردم که سری به نشونه تاسف تکون دادو پیام داد

میلاَد\_اونکه آره شما هیچ وخت نمی تونی به پایه من برسی زوراضافی نزن  
یکهو گوشی از دستم قاپیده شد سرمو بالا آوردم به نگار نگاه کردم خواستم بهش بتوپم که  
دیدم

موبایلمو خاموش کردو دستمو کشید و به سمت بقیه بچه ها که داشتن میرقصیدن برد  
نگار\_تولد منکه نیست همش من وسطم  
پوفی کشیدم که با چشمای گرد شده دیدم خاتون بلند شد اومد وسط خندم گرفته بود خاله و  
زن

دایی های میلاَد هم بلند شدن حسابی شلوغ شده بود که همه این خوشحالیارو مدیون میلاَد  
بودم

.....

همون طور که حسامو بغل کرده بودم از اتاقم بیرون اومدم که دیدم میلاَد هم از اتاق بیرون  
اومد به

ستمم اومدو به حسام نگاه کرد بعد یکم اخم کرد میلاَد\_دیشب

پیش تو خوابیدی؟\_علیک سلام...صبحتون بخیر

میلاَد\_جواب منو بده

\_آره مشکلیه؟بین منو مادرش بود میلاَد پوفی

کشیدو حسامو ازم گرفت

میلاد\_ میدونستی حسام سنگینه برات خوب نیست؟ دیگه بلندش نکن خواهشا خودش پا داره  
میتونه راه بیاد

حسام به میلاد نگاه کرد اخماشو توهم برده بود با تخسی گفت:

حسام\_ خاله خودمه دلم میخواد برم بغلش

میلاد آروم بینی حسامو کشید که حسام صدای اعتراضش بلند شد میلاد\_ فسقلی حرف نزن

عه

همراهه میلاد به سمت آشپزخونه رفتیم نمیدونم چه طوری به همه سلام دادمو روی صندلی  
کناره

خاتونو نگار نشستم ذهنم درگیر اون یه حرفش بود

" میدونستی حسام سنگینه برات خوب نیست؟ دیگه بلندش نکن "

باورم نمیشد یعنی تا این حد نگرانم بود؟ خدایا یعنی میلاد به من علاقه داره یا من زیادی بی  
جنبم؟

یکم از چایی شیرینمو خوردم نگاه سنگین یه نفرو روی خودم حس میکردم که وقتی سرمو بالا  
آوردم با دیدن نیما حسابی

ا\جا خوردم یکم اخمامو توهم بردمو نگامو ازش گرفتم این چرا داره به من نگاه می کنه:

وقتی صرف صبحونه تموم شد مادرا رفتن بازار و آقایون هم رفتن وسایل جوجرو بخرن پسرا  
هم که

داشتن فوتبال نگاه میکردن منو نگارو شیما هم توی آشپزخونه بودیم  
با حرص داشتم ظرف میشستم از نگاهای نیما خوشم نمی اومد شایان کم بود اونم اومد روش  
نگار کنارم وایساد

نگار\_ کار من تموم شد بذار کمکت کنم و بعد شروع

کرد به آب کشیدن وسایل آروم طوری که شیما

نشنوه با اخم گفتم:

\_این داداشت چه مرگشه؟ چرا هی بهم نگاه میکنه نمیگه یکی می بینه برامون شر میشه؟

نگار\_ نمیدونم خودمم توش موندم

پوفی کشیدم همراهه نگار همه ظرفارو شستیم وقتی تموم شد با خستگی روی یکی از صندلی  
ها

نشستمو نفسمو با فوت بیرون دادم شیما هم بلند شد برامون چایی ریخت که هر دو مون ازش  
تشکر کردیم

نگار\_ هوف چه قدر خسته شدم ماشالله چه قدرم زیاد بودن

یکهو صدای داد پسرا بلند شد که باعث شد دلمون هری بیفته با حرص غریدم:

\_نگاه جنبه یه فوتبال دیدنم ندارن

شیما یه سوهان برداشت درحالیکه داشت همراهه چابیش میخورد روبه من گفت:

شِما\_همینه دیگه...داداش نداری بفهمی یعنی چی تک خنده ای

کردم

\_ولی همیشه آرزوم بود یه داداش داشته باشم

\_نفس

با شنیدن صدای نیما چشمم گرد شد به سمتش برگشتم که دیدم پشت اپن آشپزخونه وایساده

این

از کی تا حالا اسم منو به زبون میاره که این بار دومش باشه

اخمامو کشیدم توهم نمیخواستم بهش بی احترامی کنم چون نگار عینه خواهرم بود از طرفیم

شِما که

یه غریبه بود درست نبود که جلوی اون با نیما بد رفتاری کنم

\_بله؟

نیما\_بیا باهات کار دارم

و بعد خودش بدون هیچ حرف دیگه ای گذاشتو رفت با عصبانیت به سمت نگار برگشتم که

دیدم هول کرد

نگار\_به خدا من در جریان هیچی نیستم نفس اینطوری نگام نکن

\_یعنی تو نمیدونی این با من چی کار داره؟ نگار\_به جون

تو نه اخمامو کشیدم توهم



شیما\_خب برو بین چی کارت داره

پوفی کشیدمو از سره جام بلند شدم از آشپزخونه که خارج شدم به اون سمتی که نیما رفته بود  
رفتم

که فهمیدم بیرون رفته وقتی از در خارج میشدم چندتا از پسرا به سمتم برگشتن که چون  
بهشون نگاه نکردم نفهمیدم کیا بودن

درو که بستم چشمم به نیما افتاد که به ماشین پدرش تکیه داده بود یکم اخم کردم به سمتش  
رفتم\_نمیتونستی کارتو همونجا بگی؟

نیما\_اگه میتونستم همونجا بهت میگفتم نمیگفتم بیایی بیرون یه دستمو به کمرم  
گرفتمو طلبکار پرسیدم:

\_خب بفرما

نیما\_این خانواده چی کارته؟

اخمامو بیشتر تو هم بردم این سوالا به این چه ربطی داشت که میخواست بدونه \_به تو ربطی  
داره؟

نیما\_حتما ربط داره که میپرسم \_ولی من

هیچ ربطی نمیبینم خواستم برم که یکهو

بازوم از پشت کشیده شد با عصبانیت

بازومواز چنگش دراوردمو پسش زدم

\_ولم کن وگر نه مجبور میشم میلادو صدا بزnm

نیما با شنیدن اسم میلاد پوزخندی زد خودمم به جوری شدم چرا اسم میلادو آوردم ای خدا  
الان این فکر میکنه چیزی بینمونه

نیما\_میلاد؟اوه نه بابا تا این حد باهاش صمیمی شدی؟پدرومادرت خبر دارن؟  
سریع به سمتش برگشتم نه نه این نباید چیزی بگه هم به میلاد هم به خونوادم

\_چی داری برای خودت میگی

نیما\_اونا میدونن تا این حد با پسر نیکنام صمیمی شدی

\_این موضوع به شما هیچ ربطی نداره

نیما\_خیلی خب باشه پس به من ربطی نداره اما بدون هر اتفاقی که بیفته مقصرش خودتی  
با ناباوری از مقابلم رد شد خواست بره که سریع بازوشو گرفتم به خاطر همین وایساد اما به  
سمتم

برنگشت

\_منو اون چیزی بینمون نیست الکی برامون حرف در نیار نیما\_معلومه

با حرص دستام مشت شد \_تو

کارای من دخالت نکن

نیما به سمتش برگشت پوزخند تلخی بهم زدو یکم روی صورتم خم شد که باعث شد ازش  
فاصله بگیرم نیما\_دخالت نمیکنم اما همه چی به وقتش

پوزخندی زدو از مقابل چشمای بهت زده من رد شد یعنی میخواست چی کار کنه چی توی سرش بود

خدا نکنه بره به خونوادم بگه اینطوری که اونا اعتمادشون نسبت به من شکسته میشه وای خدا نه

.....

مردا درحاله درست کردن جوجه بودن خانوما هم نشسته بودنو باهم حرف میزدن بچه ها هم داشتن

وسطی میکردن که سروصداشون کله ویلارو برداشته بود

دنیل\_ای بابا داداش دلیل نمیشه چون برادرشی بهش گل بدی اونالان رقیب ماس

نگار زبونشو برای دنیل درآورد که باعث شد دنیل حرص بخوره نگار\_به توجه داداشمه

دلش میخواد بهم گل بده نیما درحالیکه میخندید دستی پشت گردنش کشیدو گفت:

نیما\_خودم گل دادم خودمم ازش میگیرم نگران نباش

نگار چشم غره ای به نیما رفت که اونم خندیدو چشمکی بهش زد میلاد معلوم نبود کجاس از بچه ها

سراغشو گرفتم اونام خبری ازش نداشتن نمیخواستم از خاتون پیرسم

پوفی کشیدم حسابی از صبح ذهنم درگیر اون حرفه نیماس میدونستم کله خر تر از این

حرفاس حتما یه کاری میکرد که زهرشو بهم بریزه

نشسته بودم به بازی بچه ها نگاه میکردم به قول بچه ها من در نقش داور بودم درحالیکه اصلا  
نمیدونستم دارن چی کار میکنن چون درسته نگام بهشون بود اما ذهنم درگیر بود  
احساس کردم یکی کنارم نشست که وقتی به سمتش برگشتم دیدم میلاد  
میلاد\_چرا اینجا نشستی با بچه ها نرفتی بازی کنی؟

\_حوصله ندارم کجا بودی؟

میلاد\_رفته بودم یکم خرتوپرت برای مادرم بخرم که نیاز داشتیم آهانی گفتمو دوباره به  
بچه ها چشم دوختم میلاد\_چیزی شده نفس؟

\_نه هیچی نشده فقط یکم خستم

میلاد\_چرا؟ مگه چی کار کردی؟

\_کلی ظرف شستم

میلاد تک خنده ای کردو سری به نشونه تاسف تکون داد

\_دلم دریارو میخواد

میلاد\_قراره نزدیک غروب بریم

پوفی کشیدمو به بچه ها نگاه کردم ای خدا بگم چی کارت کنه نیما که اینطوری ذهنمو با اون  
چرتوپرتات مغوش کردی

میلاد\_میدونستی وقتایی که ازم یه چیزپرو پنهون میکنی منمیفهمم؟

به سمتش برگشتم خودشم به سمت برگشت و بهم نگاه کرد میلاد\_مشکلی نیست نمیخواهی نگو

میلاد از کنارم بلند شدو به سمت مردا رفت ای خدا بیا اینم از این همینم کم بود صدای اعتراض بچه ها بدجوری روی اعصابم بود به خاطرهمین از سره جام بلند شدمو به سمت خاتون رفتمو کنارش نشستم خاتون درحالیکه داشت میوه پوست میکند یه پره از پرتغالو سمتم گرفت که ازش گرفتمو خوردم

نازبانو\_آره دیگه حالا نمیدونم چی کار کنم...مگه اینکه بفرستمش پیش روانشناس افسانه\_بهتره خودت باهاش حرف بزنی

نازبانو\_چندبار باهاش حرف زدم گوش به حرف من نمیده بعد از یلدا اینطوری شده پس داشتن درباره شایان حرف میزدن پوف بحث سرگرم کننده ایبرای من نبود \_خاتون کی میریم دریا؟

خاتون\_قراره نزدیک غروب بریم شام هم همونجا بخوریم \_خوبه

از سره جام بلند شدمو ترجیح دادم خودمو یه طوری سرگرم کنم به خاطرهمین رفتم از توی آشپزخونه

ظرفای یک بار مصرفی که قرار بود توی اونا غذا بخوریمو برداشتم به سمت میز رフトمو مشغوله  
چیدنشون شدم

ذهنم پر بود از میلادو کاراش از حرفای نیما از اتفاقات این مدت حتی از تولد دیشب باید تا  
اتفاقی

نیفتاده یه کاری میکردم باید با نیما حرف میزدم حسام\_خاله  
باهام بازی میکنی؟

به سمت حسام برگشتم که دیدم با مظلومیت داره بهم نگاه میکنه لبخندی زدمو گوشو نوازش  
کردم\_چشم خاله بذار اول میزو بچینم

حسام\_آخه خیلی طول میبره

\_نه خاله الان زودی انجامش میدم

حسامو بلند کردم و گذاشتمش روی صندلی تا برای خودش بشینه برگشتم برم بقیه وسایلارو  
بیارم که چشمم به شایان افتاد

شایان\_چرا نیومدی بازی کنی؟

\_حوصله نداشتم

شایان\_اتفاقی افتاده؟

\_نه چه اتفاقی

شایان\_میخواهی کمکت کنم؟

حوصله کلکل باهاشو نداشتم به خاطر همین سریع گفتم:

\_زحمت همیشه

شایان\_نه بابا چه زحمتی

وسایلا رو دستش دادم اونم به سمت میز رفت منم بقیه وسایلا رو برداشتمو به سمت میز رفتم

باهم شروع کردیم به چیدن میز

شایان\_یه سوال ازت بپرسم ناراحت نمیشی؟

\_نه بپرس

شایان\_شما..

در ورودی که باز شد به سمتش برگشتیم که با دیدن میلاد که اخماش توهم بود پوفی کشیدم

ای بابا

میلاد با اخم به شایان نگاه کرد دستاش مشت شدو به سمت سالن رفت روی یکی از مبلا

نشست

حسام هم بلند شدو به سمت میلاد رفت تا با اون بازی کنه

شایان کلافه دستی توی موهاش کشید خواست ادامه حرفشو بزنه که با اومدن بقیه باز سکوت

کردو کلافه با یه ببخشید رفت

خاتون\_عه دستت درد نکنه عزیزم زحمت کشیدی

\_نه بابا چه زحمتی

به سمت سالن پذیرایی رفتمو روی یکی از مبلا نشستم حسام کناره میلاد نشسته بود حسام

ماشینشو روی پایه میلاد تکون میداد میلاد هم با اخم توی فکر بود

\_با بچه اینطوری بازی نمیکنن

میلاد به سمتم برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت بلند شدم پشت سر حسام روی همون مبلی که

هردوشون نشسته بودن نشستم حسام به سمتم برگشت ماشینشو روی پایه من گذاشتو به

حرکت درآورد که باعث شد خندم بگیره

حسام\_مسافرین محترم کمر بندتونو ببندید که قراره از یه مسیر خطرناک بریم

و بعد ماشینو روی بازوم گذاشتو بالا رفت به میلاد نگاه کردم که حسابی توی فکر بود

\_نمیخواهی اخماتو باز کنی؟

میلاد به حسام نگاه کرد که داشت ماشینشو از روی سرشونم رد میکرد میلاد به آرومی حسامو

به

سمت خودش کشوندو روی پاش گذاشت ماشینشو از دستش گرفتو روی مبل گذاشت

میلاد\_حسام اگه ازت بخوام همینطور آروم بغلم بشینی حرکتی نکنی به حرفم گوش میدی؟

حسام\_آره گوش میدم فقط باید عصر منو ببری دریا

میلاد\_چشم میبرمت

حسام مودب روی پایه میلاد نشست که خندم گرفت قیافش خیلی بامزه شده بود



\_خب چرا نمیذاری بازی کنه؟

میلااد به سمت برگشت بدون توجه به حرفم با اخم پرسید:

میلااد\_شایان باهات چی کار داشت؟

\_به خاطر این اخمات توهمه؟

میلااد عصبی حسامو روی مبل گذاشتو بلند شدو رفت پوفی کشیدمو به پشتی مبل تکیه دادم ای

خدا من از دست این چی کار کنم ای بابا حسام به سمت اومد

حسام\_میشه منو بذاری روی پاتون؟

از این همه شیرین زبونیش دلم ضعف کرد لبخندی بهش زدمو روی پام گذاشتمش شروع

کردم بازی کردن باهاش

.....

آروم به دریا نگاه کردم و به خروشش گوش سپردم چه قدر صداش آرامش بخش بود

میگن توی زندگی نباید هرگز ناامید شد چرا که سایبانت خداس بگذار باران سرنوشت هرچه

میخواهد

بیبارد کشتی نوح رو یک غیر حرفه ای ساختو کشتی تایتانیک هزاران حرفه ای

پوفی کشیدم هرچی سعی میکردم به چیزی فکر نکنم جز آرامش نمیشد تمام ذهنم پر بود از

اون از

کاراش از رفتاراش حتی از بودناش و نبودنش جدیدا یه حس بد بهم دست میده اینکه میلاادو

نداشته باشم اینکه وقتی کارام تموم شدو رفتم چه طوری اونو ول کنم چه طوری فراموشش کنم خاتونو بگو

با شنیدن صدای نگار که داشت به سمتم می دوید باعث شد به خاطر اینکه زودتر بهم برسه وایسم وقتی بهم رسید نفس نفس زد نگار\_ کجا میری؟

\_قدم میزنم

نگار\_ بیا این سیب زمینیرو بخور بچه ها روی آتیش درست کردن دستپخت دنیله

شیطونی بهش نگاه کردم و خندیدیم

\_این آقا دنیل یکم مشکوک میزنه ها زیادی دوروبرته و باهات صمیمیه

نگار خندید و چشم غره ای بهم رفت نگار\_ بمیر بیشعور منو

اون خواهر برادریم

\_بله خب همه چی از همین رابطه خواهر برادری شروع میشه

نگار با حرص بهم نگاه کرد اما من به خاطر اینکه بیشتر حرصش بدم رومو ازش گرفتمو به

سمت دریا برگشتم

نگار\_ واقعا خواهر برادریم

چشمام گرد شد بهش نگاه کردم که تک خنده ای کرد

نگار\_ من از شیر مادرش خوردم ناسلامتی مادرامون رفیقن عینه منو تو

\_دروغ میگی

نگار\_ باور کن... به خاطر همینه خیلی باهم راحتیم من الان خواهر دنیل و دانیالم  
بعد زبونی برام دراورد که خندیدمو دیوونه ای نثارش کردم نگار\_ بله... فکر کردی  
همه مثل خودتو آقا میلادتن

تک خنده دیگه ای کردم و چشم غره ای بهش رفتم که خندید سبب زمینپرو نصف کردم باهم  
شروع کردیم به خوردن و آروم قدم میزدیم

\_ خیلی قشنگه

نگار\_ کی میلاد؟

با حرص اسمشو زیر لب غریدم که خندید نگار\_ خیلی

خب ببخشید دربارو میگی؟

\_ اوهوم

نگار\_ آره من عاشق آیم

\_ منم همینطور بهم آرامش میده

نگار\_ آخ گفتی

نگار دستمو گرفت لبخندی زدمو منم دستشو گرفتمو با آرامش فشار خفیفی بهش دادم

نگار\_ چه قدر خوشحالم که تو دوستمی نفس

\_ من بیشتر از تو

نگار\_خب بین من دوستتم صلاح تو میخوام پس ازت یه سوال دارم  
به سمتش برگشتم از حرکت ایستادیم

\_پرس

نگار\_نمیخواهی شوهر کنی تو؟ از حرفی که زد حسابی جا

خوردم نگار\_یه شوهر پولدار خوشگل مشکلم هوم؟

پوزخندی زدمو رومو ازش گرفتم به قدم زدن ادامه دادم:

\_مرد من نه با اسب سفید میاد نه با بنز سیاه مرد من با دو پای خودش میاد مرد من نه با

حساب پر

و نه شرکتی در فلان جایه شهر بلکه با غرور و مردونگیش میاد مرد من اونقدرها هم رویایی

نیست یک آدم ساده که می شود از قامتش مغرور شد

نگار\_خودت یکپرو زیر سر داری؟

\_نه بابا

نگار\_پس این حرفا...

\_کلی گفتم

نگار\_خب جواب سوالمو ندادی

\_فکر کنم جوابمو گفتم نگار من فعلا قصد ازدواج ندارم

نگار خواست مخالفت کنه که یکهو صدای پدرش که درحاله صدا زدنش بود باعث شد با یه  
عذرخواهی تنهام بذاره و بره

پوفی کشیدمو روبه روی دریا ایستادم شب بودو هوا حسابی تاریک شده بود اما من هیچ ترسی  
نداشتم همه لب ساحل بودنو دور آتیش نشسته بودن اما من حوصله جمعو نداشتم درواقع  
راسیتش

تحمل نگاه های شایان و کم محلی های میلادو نداشتم

یه قدم جلو رفتم که باعث شد آب به پاهام بخوره یه قدم دیگه و همینطور قدمای دیگم  
چشمام با آرامش روی هم بسته شده بود دوباره جلو رفتم آب تقریبابه بالا زانوم رسید بغض  
کردم باز

جلو رفتم دلم میخواست اونقدر آب به بدنم بخوره که اگه ناپاکی داشتم با خودش بشوره تا  
حداقل اینطوری خدا بهم توجهی کنه

آب به بالا تنم رسیده بود احساس کردم تنگ نفس دارم میشم هم از سردی آب هم از ترسی  
که

داشتم صدای داد پسرا و جیغ نگار منو به خودم آورد به سمتشون برگشتم

میلاد\_تکون نخور نفس من خودم میام تو تکون نخور

از ترس و سردی تنم نمیتونستم وایسم به خاطرهمین یه قدم برداشتم اما خب چون سر شده  
بودم

توان از تو پاهام از بین رفتو توی آب ول شدم دستو پا زدم که باعث شد میلاد تندتر به سمت بدوئه بقیه هم داشتن به سمت می اومدن نیکنام داد زد:

نیکنام\_ نفــــس

صدای جیغو دادای دخترا از جمله خاتون صدای دادای میلاد ونیکنام که سعی میکردن منو هوشیار

نگه دارن تا گم نکنن داشت برام ناواضح میشد اکسیژن برام کم شد نفس نفس زدم توان برام

نموند کم کم چشمام داشت روی هم بسته میشد که دستی دور کمرم حلقه شدو منو بالا کشید اما

تنگ نفسیم داشت اذیتم میکرد نیکنام سریع خودشو به میلاد رسوند میلاد محکم منو به خودش

چسبوندو دوید به شدت سرفه میکردم میلاد نعره زد:

میلاد\_خدا نه خدا!!!!!!

میلاد به آرومی دو سیلی بهم زد

نگار\_چشماتو باز کن دانیال\_به آمبولانس

زنگ زدم

صداها برام کم کم ناواضح شد فقط برای آخرین بار فشرده شدنم توی آغوش یه نفرو حس کردم بعد سیاهی مطلق

.....

با ناتوانی و سردرد وحشتناکی چشمامو باز کردم که با دیدن خاتونبغض کردم چشماش حسابی پوف کرده بودو قرمز شده بود همینکه دید چشمامو باز کردم منو محکم بغل کردو به خودش فشار داد

خاتون\_الهی من قربون تو بشم بهوش اومدی؟

آروم خودمو توی آغوشش پنهون کردم چشمامو بستم چه قدر این آغوشش خوب بود چه قدر پر بود

از آرامش چه قدر خوبه خدا چه قدر قشنگه

خاتون منو از خودش جدا کردو به صورتم نگاه کرد دستی به صورتم کشیدو روی گونه هامو بوسید خاتون\_مردیمو زنده شدیم به خدا

\_ببخشید خاتون

در اتاق باز شد و نیکنام اومد تو پشت سرشم میلاد که وقتی دیدن بهوش اومدم سریع به سمتم اومدن

نیکنام بازو هامو گرفت کم کم نتونست دووم بیاره پیشونیمو عمیقبوسید

نیکنام\_بلائی سرت می اومد هیچ وخت خودمو نمی بخشیدم

ازم جدا شد چشمم به میلاد افتاد که چشماش پر از برق خوشحالی بود اما بین ابروهایش اخمالو بود

سرمو پایین انداختم شرمندشون بودم خیلی زیاد

خاتون\_من برم به بقیه خبر بدم که حالش خوبه نگران نباشن نیکنام\_منم برم دنبال  
دکترش بگم که بهوش اومد

هردوشون بلند شدنو بیرون رفتن که باعث شد چشمام گرد بشه قشنگ معلوم بود میخواستن  
ما باهم تنها باشیم ولی چرا؟ میلاد\_خوبی؟

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم که باعث شد به سمتم بیادو روی لبه تخت بشینه  
میلاد\_چرا این کارو کردی نفس؟ میدونی اگه دیرتر میرسیدم چی میشد؟

\_بازم مدیونت شدم

میلاد\_مدیون خودم که نشدی

سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم که اینبار اون نگاهشو از من دزدید

\_پس مدیون کی شدم؟ میلاد لبخند

مردونه ای زد میلاد\_اینم به وقتش

میفهمی پوفی کشیدم

میلاد\_همه حسابی نگرانت شدن اما چون وقت ملاقات نبود همشونو بیرون کردن مادرم قرار  
بود بالا

سرت بمونه منو پدرمم به بهونه های مختلف میایمو میریم تا کسی بهمون گیر نده

شرمنده سرمو انداختم پایین

میلاد\_حالا اینارو نگفتم که قیافتو اینطوری کنی خانوم خانوما



\_من فقط میتونم بگم شرمندم جبران میکنم میلاد\_جبران

کردی

سرمو بالا آوردم که خندید دندونای سفید مرتبش نمایان شد دلم براش دوباره ضعف رفت

نمیدونم

علت این دل ضعفه ها چی بود ولی دوششون داشتم

میلاد\_قراره وقتی رفتیم خونه همه که مطمئن شدن حالت خوبه بچه ها حسابی بزنت تک

خنده ای کردم

\_چرا؟

میلاد\_چه میدونم میخوان اغدشونو خالی کنن مخصوصا نگار پوفی کشیدمو آه از نهادم

خارج شد \_اونکه صد درصد منو میکشه

میلاد\_پس بهتره یه کاری بکنیم من یه بلایی سرت میارم طوری که یه دست و پات بشکنه بعد

اونا بهت رحم میکنن کاریت ندارن

چپ چپ نگاش کردم خندیدم که خودشم خندید میلاد\_مگه

چاره دیگه ای هم داریم؟

\_بیشعور

چه قدر از اینکه خدا یه زندگی دوباره بهم بخشیده بود خوشحال بودم چه قدر خوشحالم که

میلاد

هست و کناره خودم دارمش دلم میخواست توی این روزایی کهکنارشم دیگه به نبودنش فکر نکنم

اینطوری لحظات بودنش هم برام زهرمار میشد

میلاد خیلی هوامو داشت همش مراقبم بود اون اگه نبود من صد در صد غرق میشدم اینطوری شاید

دیگه شانس اینکه یه بار دیگه بتونم خونوادمو بینم نداشتم

همراه میلادو خونوادش برگشتیم ویلا همه حسابی نگرانم بودن که کلی شرمندشون شدن طبق

حرف میلاد بچه ها وقتی دیدن حالم خوبه خواستن بریزن سرم که میلاد اجازه نداد و در عوض قرار

شد که وقتی حالم بهتر شد فرداشب بریم لب ساحل روم شن بریزن:/

یعنی من کشنه مرده اون حمایتشم چون این نظر خودش بود:/

الانم توی اتاقم دراز کشیدمو یه لبخند گنده روی لبامه چون تمام مدت داشتم به اتفاقات چند ساعت

پیش فکر میکردم که توی همشون حضور میلاد نقش پررنگی ایفا میکرد

وقتی یاده این می افتم که سر میز شام اصلا مراعات نمیکرد و حسابی هوامو داشت یا اینکه خاتون

حسابی داشت لوسم میکرد چه قدر زندگیم اینجا قشنگ بود به خصوص با حضور میلاد و خاتون

چه قدر از نیکنام ممنون بودم که یه همچین پیشنهادی به من داد هم کیف میکردم هم داشتم کاری

میکردم یه پسر به آغوش خونوادش برگرده هم باعث میشدم بدهی های پدرم بخشیده بشه غلتی زدمو کمی توی خودم جمع شدم طبق معمول حسام کنارم بود این مدت حسابی بهم وابسته

شده بود پسر شیرینی بود دوشش داشتم

وقتی اینهمه محبت میلادو نسبت به خودم میبینم منم باید یه کاری براش میکردم میدونم اون دنبال

حقیقته میخواد بفهمه که من کیم یا اینکه خونشون چی کار میکنم پس باید باهاش حرف بزنم مطمئنم اینطوری خیلی بهتره

.....

با حرص به میلاد نگاه کردم اونم در برابرم کم نیاوردو متقابلاحسابی اخماشو برد توهم

\_ای بابا تو چرا اینقدر گیر میدی میلاد؟

میلاد\_من گیر میدم؟ آررره؟ دارم بهت میگم این پسره عوضی باهات چی کار داشت؟

\_میلاد درست حرف بزن این چه طرز حرف زدنه اصلا شایان مگه با تو چی کار کرده که

اینقدر ازش بدت میاد

یکهو از کوره در رفت و داد زد:

میلاد\_دزد ناموسمه میفهمی

با ناباوری بهش نگاه کردم نه به خاطر دادی که زد چون تا حالا اینطوری صداشو روم بالا نبرده

بود به خاطر حرفی که زده بود

\_چی گفتی؟

میلاد\_اون پسره عوضی یه بار به ملیکا ابراز علاقه کرد درسته پسر خالم بود عینه چشمام بهش

اعتماد

داشتم ولی دربارش تحقیق کردم فهمیدم ایشون یه عشق سابق بهاسم یلدا دارن به خواهرم

اینو

گفتم اون شایان و پس زد اتفاقات زیادی بین دو خانواده اتفاق افتاد ولی همشون حل شد

حالام که

داره سعی میکنه خودشو به تو نزدیک کنه

اشکام روی گونم سرازیر شد با ناباوری داشتم بهش نگاه میکردم میلاد\_اون پسره عوضی

بهت چشم داره میفهمی؟ منم پشیمک حاج عبدالله نیستم سکوت کنم بلایی

سرش میارم که برای هفت پشتش کافی باشه

میلاد عقب گرد کرد که بره اما سریع بازوشو گرفتمو با التماس بهش نگاه کردم

\_نه وایسا بذار برات توضیح بدم

میلاد\_چيرو ميخوايي توضيح بدى مگه چيزى شده؟

\_آره فقط قبلش بهم قول بده عصبانى نميشي

میلاد که معلوم بود عصيه کلافه دستى توى موهاش کشيد اما براى اينکه منو مطمئن کنه گفت:

میلاد\_عصبانى نميشم

اشکام سرازير شد که بيشتر با خشم چنگ زد تو موهاش که همونلحظه يکهو در اتاق باز شدو

خاتون

توى درگاه نمايان شد با نگرانى دره اتاقو بست

خاتون\_چتونه؟ چرا داد ميزنى ميلاد؟ صدات تا پايين مى اومد ميلاد مشت محکمی به

ديوار کوبيدو چيزى نگفت خاتون\_يکيتون يه چيزى بگه دارم سکتته ميکنم

میلاد\_اون بی همه چيز ميخواسته...

\_میلاد

میلاد با شنيدن صدام که محکم اسمشو صدا زده بودم سکوت کرد خاتون با نگرانى و هولی

بهم نگاه کرد

خاتون\_منظورش کيه؟ چى شده به منم بگيد

\_خاتون چيزى نشده ميلاد داره الکی بزرگش ميکنه

میلاد دستاش از شدت خشم مشت شدو با حرص بهم نگاه کرد چنان نگاهی بهش انداختم که

دندون

قرچه ای کردو از اتاق بیرون رفت خاتون با شوک به این رفتار میلاد نگاه کرد به سمتش  
رفتو آروم

بغلش کردم

\_چیزی نشده خاتون فقط شایان انگاری ازم خوشش اومده خاتون از حرفی که زدم

چشمش گرد شدو حسابی جا خورد خاتون\_واقعا؟

سرمو پایین انداختم که باعث شد با ذوق بغلم کنه

خاتون\_مبارک باشه عزیز دلم اینکه خوبه حالا چرا میلاد عصبانیه؟

با بغض به خاتون نگاه کردم اصلا انتظار اینکه این حرفو بزنه و نداشتم انتظار داشتم اونم عینه

پسرش الان دادوقال راه مینداخت نه اینکه اینطوری کنه خاتون\_من برم به

کیارش بگم که داری عروسمون میشی سریع بازو شو گرفتمو با التماس بهش

نگاه کردم

\_نه نه این کارو نکنی توروخدا خاتون هنوز چیزی معلوم نیست من...من...

خاتون\_توچی عزیز دلم؟

چه طوری میتونستم بهش بگم که من دلم نمیخواد ازدواج کنم و اگر قرار باشه این کارو کنم

احساس

میکنم دلمو به پسرت باختم

\_من دوستش ندارم یعنی...نمیخوام این اتفاق بیفته

خاتون با تعجب بهم نگاه کرد بغض کردم از اش عذرخواهی کردم بعدشم از اتاق زدم بیرون  
تحمل

اون جو اتاقو نداشتم چه قدر میلادو قسم دادم که کاری نکنه که داد نزنه اما حالا ببین خاتون  
فهمید و امکان داره به شوهرشم بگه اون وقت....

اشکام حسابی روی گونم سرازیر شد باید یه کاری میکردم باید با میلاد حرف میزدم که با این  
رفتاراش

داره منو بدبخت میکنه یا اون نیمای عوضی که باز تهدیدم کرده بود باید با اونم حرف میزدم  
به اتاق نگار رفتم درو باز کردم خودمو انداختم توش به سمت تختش رفتمو خودمو انداختم  
روش زدم زیر گریه

صدای در اتاقو که شنیدم روی تخت سیخ شدم به سمت در رفتمو بازش کردم که با دیدن  
میلاد نگامو با دلخوری ازش گرفتم

میلاد\_برو خودتو آماده کن باهم بریم بیرون

\_من با پسر عصبی که روی صداسش هیچ کنترلی نداره هیچ جا نمیام

میلاد\_خودت کاری کردی که این پسر اینطوری بشه وگرنه چرا روی نگار که اینقدر با دنیل  
صمیمی ان حساسیتی ندارم

\_یعنی تو نمیدونی اون دوتا باهم خواهر برادرن شیر مادرای همو خوردن

میلاد چشماش گرد شد کلافه دستی توی موهایش کشید

میلاد\_ حالا هرچی بین وقتی بهت میگم یه کاری بکن باید بگی چشم پس برو کاری که بهت  
گفتمو

بکن به خدای احدوواحد تا یه ربع دیگه پایین بودی که هیچ نبودی میام بالا چنان بلایی سرت  
میارم که هیچ کس نتونه برات کاری کنه

با ناباوری بهش نگاه کردم باورم نمیشد که این میلاد باشه اون هیچ وخت با من اینطوری حرف  
نمیزد

\_تا حالا به کسی اجازه ندادم اینطوری باهام حرف بزنه

دستمو بالا بردمو آرام چند بار روی تخت سینش کوبیدمو با حرص غریدم:

\_نه بردتم که داری بهم دستور میدی و نه زنتم که مجبور باشم به حرفت گوش بدم و نه  
خواهرتم که ازت حساب ببرم

میلاد پوزخندی بهم زد یکهو بازومو محکم گرفتو دنبال خودش کشید خواستم جیغ بزنم اما  
میدونستم

آبرو ریزی میشه به خاطرهمین با همون پچ پچ غر میزدمو سعی میکردم دستشو باز کنم اما  
زورم بهش نمیرسید

\_د دارم بهت میگم ولم کن پسره لندهور دستمو ول کن شکستیش ولم کن

دره اتاقمو باز کردو منو انداخت تو بعد خودشم درو بست به سمت ساکم رفت به سمت در  
خیز بردم که چنان دادی زد که قفل کردم



میلاَد\_درو باز کنی کافیه پات بره بیرون پا میذارم رو هرچی مردونگی و شرفم میزنم هردو پاتو خورد میکنم

با ناباوری بهش نگاه میکردم عینه سخته ای ها داشتم به حرکات عصییش نگاه میکردم نتونستم

حرکت کنم حتی نتونستم چیزی بگم باورم نمیشد باورم نمیشد این میلاَد باشه این غیر ممکن بود

میلاَد از توی چمدونم یه ماتو و شال دراوردو به سمتم گرفت میلاَد\_تنت کن

عینه یه مرده فقط بهش نگاه کردم که عصبی دستی توی موهاش کشید اشک توی چشمام جمع شد

که با کاری که کرد انگار منتظر یه تلنگر باشه از گوشه گوشه چشمم سرازیر شدن

دستشو جلو آوردو به آرامی کشید روی چشمام

میلاَد\_گریه نکن...گریه که میکنی انگار قلبمو چنگ میزنن...پس نریز اون اشکاتو

سرمو پایین انداختم مانتورو تنم کردو شالو روی سرم انداخت

میلاَد\_من اینطوری نیستم که دست رو زن بلند کنم یا سرش داد بزنم ولی...ولی نمیدونم چه مرگمه

فکر اینکه حتی بیاد ازت خاستگاری کنه اتیشم میزنه چه برسه به این پیچ کردن

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد یه فکراییی به سرم میزد که اصلا برام باور کردنی نبود این رفتاراش فقط میتونه یه معنی بده ولی غیرممکنه میلاَد\_نفس نگام کن...من معذرت میخوام

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم باورم نمی شد پسری به قد بودن اون الان از من معذرت خواهی

کنه توی چشماش پر بود از ندامت و تاسف که همین برای من کافی بود دیگه نیازی نبود که عذرخواهی کنه

میلاد\_ فقط کنترلمو از دست دادم\_ باید وقتی کنترلتو از دست بدی اینطوری سرم داد بزنی؟ حتما دو روز دیگه میزنی ناکارمم میکنی

میلاد پوفی کشیدو باز اشکامو پاک کرد که دستشو پس زدم  
\_ولم کن

میلاد\_ میخوایی از مامان پرس من هیچ وخت دست رو ملیکا هم بلند نکردم اصلا عادت کتک کاری ندارم عینه بابامم

نگامو ازش گرفتم که باعث شد به سمت موبایلم که جلوی میز آرایش بود بره وقتی برش داشت به سمتم گرفت میلاد\_ بریم بیرون\_ من با تو جایی نیام

میلاد\_ میریم دریا جایی نمیریم ماشینو هم نمیریم

پوفی کشیدم بهش پشت کردم درو باز کردم اونم کلافه دستی توی موهاش کشید بدون توجه بهش

به راه افتادم اونم بعد از چند ثانیه از اتاق بیرون اومدو درو بست قدماشو با من هماهنگ کرد از پله ها پایین رفتیم که همه چشمشون به جمال ما روشن شد همه با

نگرانی بهمون نگاه کردن فکر کنم متوجه صدای دادای شازده بودن

فرید\_چیزی شده بچه ها؟

میلاد\_نه دایی...یه دعوی کوتاه بود

فرید\_کوتاه؟صداتون تا پایین می اومد

خاتون که دید میلاد کلافس و اصلا حوصله اینکه جواب اونارو بده نداره سریع گفت:

خاتون\_خب داداش یه دعوی شده حالا مهم اینه که باهم آشتی کردن

فرید پوفی کشید نیکنام حسابی اخماش توهم بود

میلاد\_با اجازتون یکم میریم بیرون برای شام برمی گردیم خاتون\_برید پسرم

مراقب خودتون باشید

خدافسی زیر لبی دادمو سریع از خونه خارج شدم بغضم گرفته بود تا این حد دل نازک نبودم

اما اینکه

میلاد سرم داد بزنه یا اینطوری تهدیدم کنه بدجور به بغض بیخ گلوم و قلب تو سینم فشار

میاورد

وقتی به دریا رسیدیم قدمامونو آرومتر کردیم هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم فقط راه میرفتیم

و این

صدای دریا و سروصدای مردم بود که سکوت بینمونو میشکست میلاد\_نمیخواهی باهام

آشتی کنی؟\_اگه آشت نبودم الان کنارت نبودم

میلاد\_پس چرا باهام حرف نمیزنی هنوز ازم دلخوری؟

من حرفی ندارم تو گفتی بریم بیرون پس حتما تو حرفی داری

میلااد پوفی کشید صندلامو دراوردمو روی قسمت شنی که صفت شده بودو آب لمسش میکرد  
رفتم

وقتی آب می اومدو به پاهام میخورد جیغ خفه ای می کشیدمو کمی کنار میرفتم که باعث میشد  
میلااد مردونه بخنده یه خنده خاص که فقط مختص به خودش بود

میلااد اومد کنار دستم صندلام اون یکی دستم بود به خاطرهمین میلااد این یکی دستمو گرفتمو  
به

نرمی فشارش داد که باعث شد حسابی ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود دستای دخترونه  
کوچولوی

من حالا توی دستای مردونه اون بود دستایی که بدجور داشتن تسکین دهنده قلبم میشد  
دستایی

که داشتن بهم میفهموندن که من دیگه تنها نیستم یه مرد به غیر از پدرم پشتمه

احساس میکنم بهش وابسته شدم یه وابستگی شدید که وقتی ازش جدا بشم بدجور بهم آسیب  
میزنه

میلااد دستامو به نرمی گرفته بود شالم از روی سرم افتاد که باعث شد میلااد به سمتم برگرده  
یکم به

اطراف نگاه کرد وقتی دید کسی نیست و یه مسیر پرت هستیم تذکر نداد شاید بهانش این  
بود

نمیخواست دستمو از توی دستاش بیرون بیارم

میلاد\_وقتی به خودم اومدم دیدم یه دختر خودشو توی دل مادرم جا کرده یه آب و هوای دیگه به

خونمون داده حتی یه آب و هوای دیگه به من داده

سکوت کردم و چیزی نگفتم خوب میدونستم منظورش از این حرفا منم

میلاد\_صبح اون روز شوم وقتی از خواب پا شدم حالم زیاد خوب نبود انگار یکی از نشونه هایی که بهم

میفهموند امروز قراره یه عزیزو از دست بدم بی حوصله رفتم دانشگاه اما همش ذهنم درگیر بود

اینبار میلاد سکوت کرد که باعث شد به سمتش برگردم وقتی دیددارم بهش نگاه میکنم به سمتم برگشت و تبسمی کرد

\_درگیر چی؟

میلاد\_درگیر خوابای آشفته دیشبم و درگیر یه سری کارای خودم که باید سروسامونش میدادم

میلاد به یه سمت ساحل رفتو روی شنا نشست منم کنارش نشستمو بهش چشم دوختم تا اینطوری بالاخره به حرف بیاد

میلاد\_کاش اون شب نمیبردمش بیرون...کاش پیشنهاد نمیدادم...کاش بیشتر

مراقبش بودم...کاش اون کار احمقانه رو نمیکردم

\_این کاش ها هیچ ارزشی ندارند فقط باعث میشن عذاب بکشی پس بهشون فکر نکن مدت  
عمر

خواهر تو تا همون بیست سال بوده که اون شب هم به پایان رسید میلاد\_شد عذاب وجدان  
برای من

\_وقتی تو کاری نکردی عذاب وجدان نباید داشته باشی

میلاد\_ تو از هیچی خبر نداری نفس...من وقتی بردمش بیرون چون خیابونا حسابی خلوت بود  
تصمیم گرفتیم یکم قدم بزنیم یه ماشین هم توی جاده نبود خب ساعت دو بود بایدم کسی  
توی

خیابون نباشه وقتی رفتیم سوپری تا یه آبمیوه بخریم حین اینکه بیرون می اومدیم یه  
جروبحث کوچیک بینمون به وجود اومد

\_ سره چی؟

میلاد\_ سر اینکه ملیکا میخواست با بابا حرف بزنه که اجازه بده بره خارج درس بخونه \_ تو  
مخالف بودی؟

میلاد\_ بدجور... نمیخواستم ازم دور بشه بهش وابسته بودم از طرفی خودمم نمیتونستم باهاش  
برم

چون دانشگاه داشتم از طرفی کارای شرکت بابا هم بود

\_ خب چه اتفاقی افتاد؟

می‌لاد سرشو پایین انداخته بود چشماشو روی هم بسته بود معلوم بود توی گذشته هاش غرق شده

می‌لاد\_جروبحثمون یه طوری شد که ملیکا قهر کرد به خاطرهمینه سرعت ازم جدا شد وقتی وسط

خیابون رسید داد زدم که اگه یه قدم دیگه برداره دیگه نه من نه اون اونم قدتر از این حرفا بود به

سمتم برگشت و گفت که هرکار دلش بخواد میکنه به منم ربطی نداره توی اون لحظه صدای ماشینی

که داشت می اومد توی گوشم زنگ زد تا به خودم پیام بهش بگم که بیاد عقب دیر شد ملیکا به

سمت ماشین برگشت اما تا خواست حرکتی کنه ماشین محکم بهش برخورد کرد

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین چشماشو محکم تر از قبل روی هم فشار داد دستاش

مشت شده بودن انگار دوباره توی همه اون خاطرات داشت دفن میشد به سختی درحالیکه صداش می‌لرزید ادامه داد

می‌لاد\_ضربه مغزی شد یه هفته کما و بعدش فوت شد

اشکای منم سرازیر شده بود اونقدر صداش بوی غم و درد میداد که آدم ناخواسته تحت تاثیرش قرار

میگرفت دستمو سمت صورتش بردم خواستم اشکاشو پاک کنم اما یه حسی منو از این کار منع کرد

دستمو روی دستاش گذاشتم که چشماشو باز کردو به دریا خیره شد

\_ همه اینا یه اتفاق بوده میلاد... نباید خودتو مقصر بدونی

میلاد\_ از اون روز به بعد شدم اینی که بودم دیگه تو جمع شرکت نکردم گوشه گیر شدم خونه برام

جهنم بود چون هر جاش زنده کننده خاطرات خواهرم بود اولش خواستیم از اونجا بریم اما من تو اتاق

ملیکا آرامش میگرفتم به خاطر همین منصرفشون کردم

باهم به دریا خیره شدیم هر دو مون سکوت کرده بودیم آسمون و دریا از هم قابل تشخیص نبود انگار بهم وصل شده بودن

\_ از پدر و مادرت چرا کناره گرفتی؟

میلاد\_ از شون خجالت می کشیدم خودمو مقصر مرگ دخترشون میدونستم به خاطر همین نمیخواستم توی چشمشون نگاه کنم

\_ میدونستی مادرت چه قدر بهت وابستس؟ میدونی وقتی ملیکا مردو تو اینطوری شدی اونا دوبار داغدار شدن؟

میلاد سرشو چرخوندو بهم نگاه کرد دیگه اشک نمی ریخت چشماش قرمز نبودن یه حالت خاصی توش بود که برام جذاب بود



\_اینکه الان به خودت اومدی و بیشتر کنارشونی باعث شدی پدرومادرت صدسال بیشتر جوون تر بشن و خاتون اینطوری سرذوق بیاد

میلاد\_همه اینارو مدیون توام نفس...تو بودی که نفس تازه ای به منو خونوادم دادی

لبخند نمکی زدمو رومو ازش گرفتم اما زیاد لبخندم دووم نیاورد چون از روی لبام محو شد

\_مدیون نیستی چون من در ازای صاف شدن بدهی پدرم این کارو کردم

میلاد چشماش گرد شدو بهم نگاه کرد چشمام برای ثانیه ای روی هم بسته شدو آرام باز شد وقتش

بود که همه واقعیت هارو بهش میگفتم چون حقش بود باید میدونست من کیم و اونجا چی کار میکنم

میلاد\_بدهی؟ نفس تو کی هستی؟

به سمتش برنگشتم یه جورایی میشه گفت ازش خجالت میکشیدم به خاطرهمین ترجیح میدادم

باهاش چشم تو چشم نشم احساس میکردم یکم تنگ نفس شدمو اکسیژن اطراف برام کافی نیست

به خاطرهمین شالمو باز کردم تا حداقل اینطوری یکم بهتر بشم میلاد\_نمیخواایی چیزی بگی؟

\_من نفس فرخی ام...تنها دختر مسعود فرخی...ما مثل شما پولدار نیستیم گدا هم نیستیم اما خب

بد آوردیم پدر منو تو باهم دوست بودن پدرم یازده سال پیش از پدرت یه مقدار پول برای راه انداختن کارش قرض میگیره و قرار بر این میشه هرماه از سود کار بدهی های پدر تورو پاس کنه اما

خب ورشکست میشه بد میاره و کلی بدهی دیگه بالا میاره که بازپدر تو به دادش میرسه و همه بدهی هاشو صاف میکنه پدرم برای اینکه یه مقدار از بدهی های پدرتو بده خونمونو میفروشه و یه

محله پایین تر خونه میخره هرچه قدر کار میکرد کفاف نون شب خودمون و کرایه خونرم نمیداد به

خاطره‌مین کم کم پدرت صدای اعتراضش بلند شد که کی میخواد بقیه بدهیشو پاس کنه تا اینکه

پدرم وام میگیره و باز پول اون وام کفاف اون بدهیرو نمیده چون یازده سال از اون پول میگذشت

خب قطعاً ارزشش پایین اومده بود به خاطره‌مین پدرت به نرخ امروز برامون حساب کرد که چندبرابر شد

پوفی کشیدم یادآوری خاطرات گذشته برام خیلی تلخ و آزاردهنده بود

پدرت بالاخره از پدرم شکایت میکنه و یه شب مامور اونو دستگیر میکنه منم صبحش با

التماس

رفتم شرکت پدرت و ازش خواستم که بهمون مهلت بده اونم گفتکه ده ساله مهلت دادم کم نیست

ولی یه راه حل جلو پام گذاشت که اگه انجامش میدادم تمام بدهی هامو میبخشید

میلاد از سره جاش بلند شد دستی توی موهایش کشید معلوم بود هضم این حرفا براش خیلی سخته

\_ازم خواست که سعی کنم با رفتارام تورو تغییر بدم اینطوری همه بدهی هارو میبخشید منم قبول

کردم اما همراهه پدرت به خونوادم گفتیم که من به عنوان یه خدمتکار قراره در ازای اون پول براشون

کار کنم اگه از ماجرای اصلی بویی میبردن قبول نمیکردن

میلاد\_پس تو پدرومادرت شهرستانی نیست...برای کار نیومدی...اینجا دانشگاه داری...با هدف و غرض بهم نزدیک شدی

\_بذار همه چیرو برات توضیح میدم

میلاد\_چیرو میخوایی توضیح بدی توهمه چیرو به من دروغ گفتی همه چی...من روت یه جور دیگه

حساب باز کرده بودم نمیدونستم اینقدر بهم دروغ میگی

\_من مجبور بودم میلاد برای اینکه بتونم تورو تغییر بدم مجبور بودم

میلاد\_ مجبور بودی؟ چرا مجبور بودی؟ با بچه که حرف نمیزنی میتونستی بعدش بیایی بهم بگی  
نه

اینکه چندماه از رابطه من بگذره بعد یکهو بیایی همه چیرو تعریف کنی...دیگه بهت اعتماد  
ندارم نه

تنها به تو به خونوادم همینطور...باور نمیشه نفس

میلاد بدون هیچ حرف دیگه ای روشو با عصبانیت ازم گرفتو رفت با ناباوری به مسیر رفتنش  
خیره

شدم میدونستم اینطوری میکنه قبلا بهم گفته بود که از دروغ خوشش نمیاد و حالا من بهش  
دروغ گفته بودم

اشکام سرازیر شدن روی شنا ساحل نشستم لبامو روی هم فشار دادم تا صدای گریم بالا نره  
کاش

اینطوری نمیشد کاش لال میشدم فعلا چیزی بهش نمیگفتم

\_تموم شد؟

با شنیدن صدایی که از پشت سرم شنیدم یکهو به سمتش برگشتم که با دیدن نیما چشمم گرد  
شد نیما\_خوبه پس آخرش بهش گفتم

اخممو حسابی توهم کشیدم دستی به چشمم کشیدمو اشکامو پاک کردم

\_تو اینجا چه غلطی میکنی؟ نیما پوزخندی زدو

به دریا خیره شد نیما\_از پرو بودنت خوشم میاد

\_ تو غلط کردی پسره بیشعور به چه جراتی مارو تعقیب کردی؟ نیما\_ فکر نکنم این به

شما مربوط بشه اختیار خودمه

با حرص بهش نگاه کردم که پوزخند دیگه ای روی لباش نشست بهم پشت کرد

نیما\_ به خونوادتم بگو اینطوری بهتره وگرنه مجبور میشم من این کارو بکنم

\_ اصلا تو از زندگی من چی میخوایی هــــــــــــان؟ به تو چه ربطی داره من چی کار میکنم

نیما\_ در ربط داره فیلسوف اگه ربط نداشت این کارو نمیکردم... توهه لعنتی مسبب تمام

بدبختی های

منی اگه تو نبودی نگار راضی میشد که همراهمون بیاد تایلند اما چون به تو وابستس قبول

نمیکنه و

خونوادمم به خاطر اینکه اون تنها نباشه قبول نمیکنن بیان... ولی وقتی کاری کردم که تو از

جلوی چشم

پدرموادرم به خصوص نگار بیفتی دیگه همه این مشکلات حل میشه

زهر خندی زدو رفت بغض کردم چشمام روی هم بسته شد اشکای داغم بیشتر سرازیر شدن

روی شنها باز نشستمو زار زدم

.....

خاتون\_ نفس... نفس بیدار شو... ای بابا نفس

خواب آلود چشمامو باز کردم به خاتون که حسابی نگران بودو سعی میکرد که بیدارم کنه

نگاه کردم

سرم به صورت وحشتناکی درد میکرد دیشب تا دمدمای صبح فقط گریه کرده بودم به  
خاطره‌مین

چشمامم حسابی درد میکرد

خاتون\_تورو خدا بلندشو به کاری بکن

سریع روی تخت نشستم با نگرانی بهش نگاه کردم

\_چرا داری گریه میکنی خاتون؟ چی شده؟

خاتون\_میلاد پاشو کرده توی یه کفش می‌خوام برگردم کار دارم تو برو باهات حرف

بزن به حرف تو گوش میده

سریع از روی تخت بلند شدم دیشب اونقدر خسته بودم که حتی لباسام عوض نکرده بودم به

خاطره‌مین با همونا خوابیده بودم

اصلا به سرووضعم که حسابی بهم ریخته بود اهمیتی ندادم به خاطره‌مین با همون لباسا سریع

از اتاقم زدم بیرون

باید یه کاری میکردم نباید اجازه میدادم که میلاد بره هرچی که جلوتر میرفتم سروصداها برام

واضح تر میشد

میلاد\_یه کار برام پیش اومده خیلی فوریه باید برگردم

نازبانو\_خب خاله جان بذار برای فردا که هممون باهم راه بیفتیم آخه این چه کاریه یکهوویی

پیش اومد

میلاد\_نمیشه خاله اگه میشد این کارو میکردم

سریع به سمتشون رفتم همه توی حیاط بودنو میخواستن مانع میلاد بشن اما اون گوشش به این حرفا بدهکار نبود

روبه روی میلاد وایسادم اما اون روشو ازم گرفت که باعث شد عینه تیری توی قلبم فرو بره

\_کجا میخوایی بری؟ بذار فردا هممون باهم راه می افتیم میلاد دنیل\_بهنتره ما بریم تو

به سمت دنیل برگشتم که دیدم بقیرو هم به سمت داخل هدایت کرد چه قدر مدیونش بودم که این

کارو کرد نیکنام و خاتون به سمتمون اومدن خاتون\_میلاد

چرا حرف نمیزنی چی شده؟

میلاد\_مادره من دارم میگم کار برام پیش اومده ای بابا

نیکنام اخماشو کشید توهم به من نگاه کرد که باعث شد یکم هولکنم ای خدا

\_کارتو بذار برای فردا میلاد حالا درست نیست راه بیفتی میلاد\_اینشو خودم

تشخیص میدم به شما ربطی نداره

چشمام پر از اشک شد خاتون و نیکنام از این لحن میلاد حسابی جا خوردن حقم داشتن تا حالا

اینطوری باهام حرف نزده بود اونا از هیچی خبر نداشتن

میلاد به سمت پدرومادرش برگشت اخماش حسابی توهم بود معلوم بود اونم عینه من دیشب

نخواستید

میلاد\_من باید برم مراقب خودتون باشید

خاتون اشکاش سرازیر شد روشو از میلاد گرفتو بدون خدافسی سریع وارد خونه شد نیکنام با

عصبانیت به میلاد نیم نگاهی انداخت و بدون اینکه چیزی بگه رفت دنبال خاتون

میلاد پوفی کشید خواست سوار شه که نداشتم با عصبانیت بهم نگاه کرد

میلاد\_ببین حوصلتو ندارم پس بکش کنار

\_حتما به خاطرمنه که این کارو میکنی من میرم تو نرو بمون پیش خونوادت این مسافرتو به

مادرت زهر نکن

میلاد\_اینم عینه بقیه مسافرتا فکر کنه من نیومدم تو کارامم از این به بعد حق نداری دخالت

کنی پس

بکش کنار وگرنه مجبور میشم به زور متصل بشم

\_ میلاد داری با کی لج میکنی؟ با خودت؟ بامن؟ یا با خونوادت؟ میلاد\_هیچ کدوم...با

قلبم

با شنیدن این حرفش دستام سر شدو سر خورد پایین که باعث شد میلاد درو باز کنه و سوار

بشه یکم

از ماشینش فاصله گرفتم اونم پاشو روی پدال گاز فشار دادو با سرعت از حیاط ویلا خارج شد

حتی ازمم خدافسی نکرد

اشکام سرازیر شدن به سمت ساختمون برگشتم دیدم خاتون از پشت پنجره قدی داخل حیاط

به



رفتن میلاد نگاه میکنه پردرو ول کردو رفت که باعث شد بغضمن بیشتر بشه

با این رفتارش ترس خاصی توی تنم رخنه کرد ترس اینکه ماموریتمو انجام نداده باشم نه ترس از

دست دادنش نمیخواستم اینطوری بشه ولی شده بود

با قدمای سست و کوتاه وارد خونه شدم همه به سمتم برگشتن خاتون بینشون نبود نیکنام هم نبود کاش منم نبودم .....

روی زمین با پام ضرب گرفته بودم یه هفته ای از اون مسافرت لعنتی میگذره توی این هفته به

همون سرعتی که میلاد تغییر کرد به همون سرعت هم باز شد میلاد گذشته میلادی که دیگه زود

برنمیگشت خونه و دوباره گوشه گیری میکرد هر کار میکردم که باهاش حرف بزنم همه درارو به روم

میبست خونوادش که فهمیده بودن چیزی شده کلی سوال پیچم کردن تا اخرش مجبور شدم به

خاتون و نیکنام بگم که چه اتفاقی افتاده اونام کلی توییخم کردنحتی خاتون باهام قهر کرد

حالا ترس از دست دادن میلاد خاتون و حتی پدرم امونم نمیداد نمیدونستم چی کار کنم وقتی یاده

تهدید نیکنام می افتادم مو به تنم سیخ میشد

"اگه این گندی که زدیرو جمعش نکنی بلایی سره خودتو خوادت میارم که نتونی تصورش کنی"

اشکام هرلحظه بیشتر از قبل سرازیر میشدن دوباره به صفحه موبایلم نگاه کردم جواب نداده بود حالا

من چه طوری این گندی که زدمو جمع کنم خدا میلاد حتی حاضر نمیشه با من حرف بزنه بلند شدم به سمت جعبه موزیکالی که جلوی میز آرایشم بود رفتم به آرومی برش داشتمو درشو باز

کردم کوکش کردم که صدای موزیکالش توی اتاق طنین انداز شد اشکام هرلحظه بیشتر سرازیر میشد

نتونستم دووم بیارم جعبرو روی میز گذاشتمو روی زمین نشستم دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام

بیرون نره ترجیح میدادم کسی از حالو روزم خبردار نشه اینطوری اونا بهتر بودن به این میگن فداکاری اینکه برای خوب بودن حال اطرافیان خودتو محدود کنی به سبک نشدن به دل خطر زدن

به ریسک کردن مثل کارایی که من کردم

نمیدونم چه قدر اینجا نشستم بالای صدمبار کوکش کردم صدای موزیکش آرومم میکرد طوری که بهم

آرامش میداد به ساعت نگاه کردم وقت داروهای خاتون بود باید بهش میدادم

از سره جام بلند شدمو به سمت دستشویی داخل اتاقم رفتم یه آبی به صورتم زدمو به خودم نگاه

کردم چشمم کمی پوف داشت که فکر کنم با این آبی که زدم بهتر بشه

خاتون دو روز بعد از برگشتمون مریض شد از پس حرص میخوره چه قدرم دلم براش میسوخت حقش نبود این بلاها سرش بیاد

آروم در زدمو وارد اتاق خاتون شدم لبه تخت نشستم که باعث شد چشماشو باز کنه وقتی به سمتم

برگشت یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایینخاتون\_امشب هم

برای شام برنمیگرده درسته؟

به آرومی دستی به موهاش کشیدم سعی کردم خونسرد باشمو عادی طوری که آشوب توی دلمو

سرکوب کنم تا از راز دلم خبردار نشه

\_براش پیام فرستادم شاید برگرده

خاتون\_من میدونم برنمیگرده

بعد روشو ازم گرفتمو چشماشو روی هم بست\_خاتون غصه

نخور دیدی که دکتر چی گفت

خاتون\_دکتر من میلاده...اون تغییر کنه من حالم خوب میشه

\_تغییر میکنه خاتونی حالام وقته داروها تونه خاتون\_من دارو

نمیخورم نفس پس اصرار نکن

پوفی کشیدم هر روز این مکافاتو داشتم که باید کلی ناز میکشیدمو منت میکشیدم تا اینکه داروشو

میخورد اما بازهم راضی به این کار بودم شاید به خاطر عشقی که بهش داشتم بود وگرنه من یکپرو

لازم داشتم که به داد خودم برسه

.....

صدای بسته شدن در اتاقشو که شنیدم سریع از سره جام بلند شدم باید یه کاری میکردم اون نمیخواه با من حرف بزنه دلیل همیشه که منم نخواه

یه نگاه به خودم توی آیینه کردم وقتی دیدم سرووضع مناسبه از اتاق خارج شدم روبه روی در

اتاقش ایستادم در زدم اما جوابی نداد دوباره در زدم باز صدایی ازش نیومد بین من در زدم خودت بیشعور بازی در میاری

دستگیره درو پایین کشیدم در که باز شد سریع وارد اتاقش شدمو درو بستم به سمتش برگشتم دیدم

روی صندلی اتاقش نشسته حتی کتشو درنیاورده بود

\_گلایه نکن در زدم جواب ندادی

دست راستش که روی پاش بود مشت شد بهایی ندادم حتی به اینکه الان کلی دادو بیداد راه  
بندازه

هم اهمیت نمیدادم امشب باید حرفامو بهش میزدم اینطوری نمیشد به در چسبیدمو بهش  
نگاه کردم نمیدونم چرا اما با دیدنش باز دلمبراش پر زده بود چه قدر دلتنگش

بودم چه قدر دلم برای روزای خوبمون تنگ شده بود روزایی که توش من بودمو اون

\_دختر عاشق باباهاشون...قهرمان زندگیشون...جونشون به باباهاشون بستس...حاضرن

هرکاری

بکنن ولی اون ناراحت نشه غصه نخوره خوشحال باشه...یه عده دختر هم هستن که عاشق

ماماناشون...من جزو هر دو دستم...نمیدونی چه قدر دوششون دارم...بعضی وقتا میمونم که

مادرمو

بیشتر دوست دارم یا پدرمو و وقتی به خودم میام میبینم هر دوشونو بیشتر از جون خودم

دوست

دارم پس نمیتونم تفاوتی بینشون قائل بشم...این کار من فقط به خاطر پدرم نبود به خاطر

مادرم

بود... نمیخواستم غصه بخوره...نمیخواستم زجر بکشه...دلم میخواست اعضای خونوادم دورهم

جمع

بشن من که به غیر از اونا کسیرو ندارم...پدرو مادر من عینه پدر تو تک فرزندن به

خاطر همین هیچ

کسو کاری ندارم جز اونا...حتی خواهر برادر ندارم عینه تو

نگاهشو آروم بالا آوردو بهم نگاه کرد چه قدر دلتنگ این نگاهش بودم دلتنگ اون نگاه

مشکی نافذش

چه قدر این پسر برام جذاب و خواستنی بود چه قدر احساس میکردم با بقیه پسرا برام متفاوت

تره

جوری که اینطوری در مقابلش اشک بریزمو حرف بزدم

\_نمیخوام خودمو تبرئه کنم یا از خودم دفاع کنم نه...فقط میخوام بهت بگم میدونم اشتباه

کردم اما

بهم حق بده...به خاطر نجات اونایی که از جونم برام با ارزش ترن مجبور بودم...نمیدونم چرا

اون شب

همه حقیقتارو برات گفتم شاید فکر میکردم که بهم حق میدی و درکم میکنی اما وقتی دیدم

چه

طوری باهام رفتار کردی از رفتارم پشیمون شدم

میلاد\_قبلا هم بهت گفته بودم از دروغ بدم میاد نگفتم؟جواب منو بده نفس

ضربان قلبم روی هزار رفت امشب توی این اتاق داشتم به همه دلتنگی هام جواب میدادم آره

دلتنگ

صدا زدنم از زبون اون شده بودم احساس میکردم یه جور دیگهصدام زد یه جور دیگه نفسو

تلفظ

میکرد جوری که واقعا وجودم پر از شادی میشد پر از خوشی پر از حس غرور که چه قدر  
خوبه اسمم نفسه

میلاَد\_ سکوتت چه معنی داره؟

\_گفتی...گفتی از دروغ بدم میاد اما...

میلاَد\_اما؟امایی هم میمونه؟ میتونستی اون موقع بهم بگی من فقط یه حق بهت میدم اونم اینه  
که

درسته بار اول نمیتونستی بهم بگی ولی بعدا که باهم صمیمی شده بودیمو دردودل میکردیم  
باید بهم

میگفتی...من به تو اعتماد کرده بودم فکر میکردم با بقیه اطرافیانم فرق داری

\_داری اشتباه قضاوتم میکنی میلاَد

میلاَد\_الان نه ولی قبلا آره قبلا اشتباه دربارت فکر میکردم...الانم هیچ رغبتی به ادامه این بحث  
ندارم

چون خیلی خستم پس بهتره بری بیرون تا اون یه ذره حرمت باقیمونده نشکنه

بغض کردم اما جلوشو گرفتم الان وقت ضعیف بودن نیست نباید گریه کنم اینطوری نمیتونم  
همه حرفامو بهش بزنم

به سمتش رفتم روبه روش ایستادم اما اون به من نگاه نکرد همین رفتارش باعث آزارم میشد

\_پدرت بهم گفته اگه تا چند روز دیگه تو دوباره تغییر نکنی پدرمو میندازه زندان...من تا آخر

عمرم

کار کنم نمیتونم اون پولو جور کنم اگرهم جورش کنم همه جوونی پدرم پشت اون میله ها...  
دستمو جلوی دهنم گذاشتمو زجه زدم نمیتونستم بقیه جملمو ادا کنم چه قدر سخت بود چه  
قدر خدا چه قدر

میلاد اخماشو توهم برد چه قدر جذبش بیشتر میشد به بازوهاش به دستاش به شونه های  
محکمش

نگاه کردم دلم میخواست همه این صحنه هارو توی ذهنم ثبت کنم دستمو برداشتم اما  
چیزی از شدت گریم کم نشده بود اونم همچناناخماش محکم تو هم کشیده شده بود  
\_کمکم کن...توروخدا...من پدرم بره زندان میمیرم...مادرم سخته میکنه...من به غیر از اون  
دوتا هیچ

کسیرو ندارم...میلاد همه چی به تو بستگی داره اگه دوباره تغییر کنی باعث میشی پدرت اون  
بدهیرو

بخشه اینطوری منم از اینجا میرم دیگه چشمتم بهم نمی افته پس کمکم کن خواهش میکنم  
میلاد\_برو بیرون نفس

\_چرا اینقدر بیرحمی...چرا یه ذره احساسات اطرافیانت برات مهم نیست هان؟این کارو  
به

خاطر من نکن به خاطر خودتو خونوات بکن...تموم کن این لجبازیاتو

دستمو به نشونه تهدید تکون دادم که باعث شد سرشو بالا بیاره و بهم نگاه بکنه با چشمای  
اشکی و صورت خیس از اشکم غریدم:





نیکنام حالت چهرش تغییر کرد و آرامش خاصی توی صورتش نشست که باعث شد با یه لبخند محو

به خاتون نگاه کنم که حالش کمی بهتر شده بود

دستمو سمت برنج بردم تا برای خاتون برنج بکشم که یکهو در خونه باز شد و قامت میلاد توی درگاه

نمایان شد اولش کوپ کردم اما کم کم لبخند محوی روی لبام نشست

میلاد\_سلام...میخواستید بدون من غذا بخورید؟

میلاد نیم نگاهی به من انداخت ولی بعدش نگاهشو ازم گرفتو به سمت صندلیش که کنار پدرش بود

رفت روش نشست و به مادرش نگاه کرد که با خوشحالی داشت بهپسرش نگاه میکرد

میلاد\_از این به بعد بدون من غذا بخورید دیگه نهار برنمیگردم خونه

خاتون با ذوق به میلاد نگاه کرد و خندید نیکنام هم دستی روی شونه پسرش گذاشتو خندید

نیکنام\_چشم...شما برگرد خونه ما بدون شما غذا نمیخوریم خوب شد؟

میلاد\_بهرتر از این همیشه منم سعی میکنم زودتر برگردم خونه

بعد چشمکی به مادرش زد که باعث شد من از اینور ضعف کنم وای خدا چه قدر خوشحالم که الان

اینجاس این یعنی حرفای دیشبم براش مهم بوده و روش اثر گذاشته میلاد درحالیکه داشت برای خودش دوغ میریخت گفت:

میلاد\_مامان امروز عصر آماده شو باهم بریم خرید خاتون با ذوق به میلاد نگاه کرد میلاد هم لبخند محوی زد میلاد\_یه چندتا لباس لازم دارم بهتره شما باهام بیایی خاتون\_حتما...ساعت چند بریم؟

میلاد\_دوروبر چهار

نفسمو راحت بیرون دادم که باعث شد نیکنام بهم نگاه بکنه سرمو پایین انداختم خاتون به سمتم برگشت

خاتون\_چرا غذا تو نمیخوری؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم هنوز ازش خجالت میکشیدم

\_میخورم خاتونی

دستمو سمت قاشق چنگالم بردم خواستم یکم از غذا بخورم که یکهو با حرفی که نیکنام زد غذا پرید تو گلوم

نیکنام\_ماجرای خاستگاریو بهش گفتم خاتون؟

خاتون هول کرد اما باعث نشد که به خودش نیاد سریع یکم زد تو پشتم برام کمی آب ریخت و دستم

داد اشکایی که از شدت سرفه توی چشمام جمع شده بودو پس زدم به میلاد نگاه کردم که حسابی اخماشو توهم کشیده بود

خاتون\_الان وقت گفتنش بود کیارش؟

\_خاستگاری؟

خاتون پوفی کشید دستی به موهاش کشیدو مرتبش کرد زیر چشمی به میلاد که داشت خودشو به

خوردن غذاش سرگرم میکرد نگاه کرد

خاتون\_نازبانو سه روز پیش تورو برای شایان خاستگاری کرد میلاد پوزخندی زد که

باعث شد چشمام پر از غم بشه میلاد\_لامصب دل که نیست ژلس برای همه میلرزه

خاتون یکم اخماشو توهم کشید اما چیزی نگفت نیکنام بهم نگاه کردو با لحن محکم مردونش گفت:

نیکنام\_میتونی فکراتو بکنی بعد با خونوات حرف بزنی

خاتون\_چی چیرو حرف بزنه نیکنام...تو میدونی اگه شایان بفهمه نفس کیه چی میشه

بغض کردم میلاد به شدت اخماشو کشیده بود توهم با حرص سرشو بالا آوردو به مادرش نگاه کرد

میلاد\_مگه ادعاش نمیشه که عاشق شده؟پس باید نفسو هر جور که هست قبول کنه

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

\_هر جور که هستیم؟

صدام لرزید خاتون و نیکنام بهم نگاه کردن اما میلاد سرد نیم نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت

\_مگه ما چمونه؟

لبام باز لرزید چه قدر سخته بی پول باشی بعد اینطوری تحقیرت کنن از سره جام بلند شدم روی میز خم شدمو با نفرت روبه میلاد غریدم:

\_درسته ویلای پونصد متری و ماشین بنز زیر پامون نیست اما عینه تو و اطرافیانت

آدمیم... میفهمی؟ آدم... چیزی که خیلیا نیستن

رومو ازشون گرفتمو به سرعت به سمت پله ها رفتم از شدت بغضی که بیخ گلوم بود نفس تنگی باز

بهم فشار آورد توان برای یه لحظه از پاهام رفت و وسط راه افتادم زمین که با جیغی که خاتون زد

چشمام بسته شد

.....

آروم روی تاب داخل باغ نشسته بودمو برای خودم تاب میخوردم هوا تاریک شده بودو یکم سرد بود اما سردی هوا تنمو نمیلرزوند

میشه گفت دو هفته ای میشه که میلاد شده بود اون پسری که خونوادش میخواست برای نهارو شام

خونه بود کناره خونوادش وقتشو میگذروند بیرون میرفت شیطنت میکرد سر به سر مادرش میذاشت

میخندید شده بود همون پسری که خاتون بعد از مرگ ملیکا نمیتونست توی خواباشم ببینه امروز با نیکنام حرف زده بودم که باید به قولش عمل بکنه اونم بهم گفت که سه چهار روز پیش رفته

همه طلبشو بخشیده شکایتشو پس گرفته و همه چکا و سفته هارو هم سوزونده که باعث شد اون

روز از شدت خوشحالی پیرم بغلش اونم بغلم کردو روی موهامو بوسید و بازهم مثل همیشه ازم

چندبار تشکر کرد

به دستبندی طلایی که دستم بود نگاه کردم لبخند محوی زدم این کادوه پدرومادر میلاد به من بود

به نشونه تشکر خیلی دوش داشتم به دستبند ظریف دخترونه که کلی مراقبش بودم

امشب همیشه گفت آخرین شبی بود که قرار بود اینجا باشم قرار بود بعد از نه ماه برگردم پیش

خونوادم توی این نه ماه حسابی بهشون وابسته شده بودم اما باید با احساساتم کنار می اومدم

تنها به مورد باعث آزارم بود اونم رفتارای میلاد نسبت به خودم بود که باعث میشد حسابی اذیت

بشم جواب خاستگاری شایان روهم دادم که باعث شد چندبار بیاد اینجا اما فقط یه بار حاضر  
شدم

باهاش حرف بزدم بقیه دفعاتی که می اومد اگه میلاد خونه بود باهاش درگیر میشد دفعات  
بعدهم

که یه جوری خاتون ماجرارو تموم میکرد

نفس عمیقی کشیدمو چشمامو روی هم بستم چه قدر این نه ماه اتفاقات قشنگی برام افتاده بود

البته اگه این یه مورد آخریرو ازش فاکتور میگرفتیم هوفی کشیدمو

لبخند محوی زدم\_ خوب میدونست من عاشقم خوب میدونست

درگیرشم لایق حس خوبم نبود خواست بره تا غمیگین بشم دنیامو پایه

اون باختم رویامو با نگاهش باختم حس کردم دلش از سنگه باز روی

آبی که تصویرشو ساختم میدونم باز می افته یادم

با شنیدن صدای میلاد چشمام گرد شدو یکهو به سمتش برگشتم میلاد\_ به تو گیره دلم

درگیره دلم

مگه دیوونه نمیدونی که من ازت دست نمیکشم یکم راه بیا

باهام

بین عشقو تو چشمام

حسم بهت

جوریه که حتی قلبت

نمیتونه درکش کنه هرکاری کنه نمیدونی

واسه من عزیز جونی نه

نمیدونی

این دیوونه چه طوری عاشقت شده توهم گیره

دلت پیشم آره میدونم آره آرومه با تو دلم

آرومه

بیا ببین عشق تو کرده منو دیوونه

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین به سمت اومدو به آرومی کنارم روی تاب نشست

میلاَد\_جانا جانا جانا

من تورو دلی میخوام

عشقم عشقم عشقم

اسم تورو تا ابد روی قلبم نوشتم

منم عینه خودش به روبه رو چشم دوختمو آروم شروع کردم به خوندن

\_کی مثل تو واسه منه این

دلم خون میبره خیلی تو



واسه دلم میدونه عشقه منه

دنیامه

آره اون دنیامه

میلاَد\_بِهتر از تو مگه هست مگه

میشه به تو دل نبست تا وقتی که

عشق تو هست من تورو میخوامت

من تورو میخوامت به سمت

هم برگشتیم با دیدن لبخند محو

روی لباش منم لبخند ریزه میزه ای

زدمو سرمو پایین انداختم

میلاَد\_چه قدر خوب اهنگای شانیکورو حفظی

\_خواننده مورد علاقمه

میلاَد\_خوبه

نگامونو از هم گرفتیمو باز به محیط روبه رومون نگاه کردیم چه قدر از اینکه کنارم بود

خوشحال بودم

چشمامو برای یه لحظه کوتاه آروم روی هم بستمو باز کردم یه نفس عمیق کشیدم تا بوی

عطرش تمام بینیمو پر بکنه میلاَد\_فردا که میری من خونه نیستم لبخند غمگینی زدم

\_میدونم امشب خدافسی میکنیم باهم

میلااد سری به نشونه آره تکون دادو چیزی نگفت به خاطرهمین ترجیح دادم خودم سکوت  
بینمونو بشکنم

\_منکه رفتم باز نشی پسر غد و گوشه گیر کنار خونوادت باش میبینی که خونوادت چه قدر  
خوشحالن که تو کنارشونی اینطوری دیگه تنها هم نیستی

میلااد\_اگه همه دنیا هم کنارت باشه همیشه دلتنگ کسی میشی که نمیتونی کنارش باشی

بهش نگاه کردم که دیدم یه نگاه به آسمون کرد میلااد\_تنهایی فقط

این نیست که کسی کنارت نباشه

\_چیه از اینکه دارم میرم ناراحتی؟

بعد ریز ریز خندیدم خودشم تک خنده ای کردو چیزی نگفت پوفی کشیدم کمی دستمو دور  
خم حلقه کردم

\_بیییی سرده

میلااد به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد میلااد\_سردته؟چه جالب اما

من گرمه چشم غره ای بهش رفتم که مردونه آروم خندید

میلااد\_خوبه که تو میری اینطوری من تو اون خونه یه نفس راحت میکشم

زبونی براش دراوردم که باعث شد چشماش گرد بشه

\_تا چشات در بیاد پسره بیشعور

میلاَد سری به نشونه تاسف تکون داد از روی تاب بلند شد که قلبم گرفت وای نه نرو خب  
بمون یکم دیگه باهم حرف بزنینم

میلاَد\_توی مسابقه بین آهو و شیر تقریبا همه آهوها برنده میشن چون شیر برای غذا میدوه اما  
آهو برای زندگی پس هدف مهمتر از نیاز به ستم برگشت و ادامه داد

میلاَد\_هدف من یه چیزیه که از نیازم سرچشمه نمیگیره...متاسفانه بعضیا زدن اون هدفو نابود  
کردن

میلاَد روشو ازم گرفت خواست بره که سریع صداش زدم

\_میلاَد

میلاَد جوابی نداد وایساد اما برنگشت به خاطرهمین از روی تاب بلند شدمو به سمتش رفتم  
روبه

روش ایستادم برای اینکه بتونم بینمش سرمو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم که چشمام توی  
دوگویی

سیاه تلاقی خورد

\_حضور خونوادمو به تو مدیونم ممنونم که بهم کمک کردی میلاَد\_به تو کمک

نکردم به خودمو خونوادم کمک کردم پوزخندی زدو با لحن تلخی ادامه داد

میلاَد\_همون طور که تو به خودت کمک کردی نه به خونوادم

از کنارم که رد شد به سمتش برگشتم چشمام پر از اشک شد چه قدر تحمل بار این حرفش  
برام سخت

بود ولی اون خبر نداشت که من درسته این کارو برای خنوادم کردم اما برای خنواده اونم بود

سرمو پایین انداختم به مسیر رفتنش پشت کردم سرمو به سمت آسمون آروم بالا گرفتم هوا ابری

بود خندم گرفته بود نگاه الان که دل من هوای باریدن داره آسمون هم ابریه

من برم هیچ کی تنها همیشه بغض

ابری برام وا همیشه

تفلکی مادرم بعده من حتما افسرده همیشه کاش میشد

اینو لااقل بدونی

موندم اینجا که لااقل تنها نمونی

عاشقم واقعا بعد از این عشق های یه قرونی

صدای رعدوبرقی که زده شد چشمام روی هم بسته شد بدم میاد از آسمونی که با دوتا

دادویداد ابرها شرشر میزنه زیر گریه

قطرات بارون جای جای صورتمو بوسه میزد لبخند محوی زدم زندگی

عینه دریایه بی آب

من همش راه میرم بی تو توی خواب مثل یه  
کوریم که عصاشو داده به دست یه کرم شبتاب

اخه تو

چه میدونی ازم که رو

تم

جایه چنگال گرگه پا گذاشتم

رو قلبم که له شم ما کوچیکا

خدامون بزرگه

چتری که بالا سرم قرار گرفت باعث شد به سمتش برگردم دیدم خودش خنثی بهش نگاه  
کردم دیگه

باید کاری میکردم فراموشش کنم چون اون مال من نبود منم مال اون نبودم منو اون وصله هم  
نبودیم پس اشتباه وابسته شدم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین اما توی اون خیسی بارون روی صورتم گم شد  
میلاذ بهم

نگاه نمیکرد به خاطر همین به آرومی دستمو سمت چتر بردمو گرفتمش که بدون هیچ حرفی  
باز گذاشت و رفت

پوزخندی زدم صداش زدم اینبار به سمت برگشت پوزخند روی لبمو حفظ کردم حالا نوبت من بود

آزارش بدم به خاطر همین در برابر چشماش چترو ول کردم روی زمین  
\_نمیخوام زیر سایه کسی باشم که درکم نکرد... نفهمید چمه... پس برای همیشه خداحافظ آقای  
میلاد

نیکنام

لبخندی بهش زدمو براش دستی تکون دادم

\_لحظات خوبی باهم داشتیم

به سمتش رفتم روبه روش ایستادم زهرخندی بهش زدمو به آرومی از کنارش رد شدم که رد  
شدم همانا و سرازیر شدن اشکامم همانا

.....

(یه ماه بعد)

دستی به مقنعم کشیدم یکم موهامو مرتب کردم بعد از اتاق شرکت خارج شدم یه ماهی میشد  
که

برگشته بودم پیش خونوادم و هیچ تماسی هم با میلاد نداشتم البته با خاتون دو سه باری حرف  
زده

بودم شکر خدا زندگیم به روال عادی برگشته بود پدرم به کمک یه وام دیگه که از بانک  
گرفته بود و

مقدار پولی که نیکنام باز بهش کمک کرده بود تونست یه ماشین سنگین سفارش بده که البته هنوز

نرسیده قراره باهاش کار کنه دوستی بین پدرمو نیکنام مثل سابقشده بود که از این موضوع خیلی خوشحال بودم

منم توی یه شرکت دارم کار میکنم همیشه گفتم دو هفته ای میشه که این کارم پدر نگار برام جور کرده بود

توی این یه ماه جز دوری از میلاد سختی دیگه ای شکر خدا ندیده بودم هرشب قبل از خواب با

صدای موزیکال میلاد به خواب میرفتم و همیشه هم توی خلوتام به خاطراتی که داشتیم فکر میکردم

الانم داشتم به اتاق رئیس میرفتم که احضارم کرده بود نمیدونم چی شده امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه

منشی رئیس که اجازه داد با یه تقه به در درو باز کردم وارد اتاقش شدم با بستنش به سمتش برگشتم که با دیدن کسی که داخل اتاق بود نفسم بند اومد یه قدم عقب رفتم و با ناباوری بهش نگاه

کردم

\_بفرمایید بشینید چیزی شده خانوم فرخی؟

با شنیدن صدای رئیس به سمتش برگشتم اما دوباره نگامو به پسری دادم که روی یکی از صندلی ها نشسته بود پوزخندی زد رئیس\_ شما همدیگرو میشناسید؟ کیانی\_ فکر کنم آره این اینجا چی کار میکرد خدا اصلا چه طوری ممکنه اونم توی این شرکت کار کنه یعنی اینجا چی

کارس اصلا توی اتاق رئیس چی کار میکنه وای خاک به سرم نکنه پسرش باشه کیانی\_ نمیخوایید بشینید خانوم فرخی؟

با قدمای آروم به سمت یکی از صندلی هایی که پشت میز بزرگ شیشه ای بود رفتم عقبش کشیدمو نشستم

رئیس\_ میخواستم درباره موضوعی باهاتون حرف بزنم

آب دهنمو قورت دادم و ترجیح دادم به هرکسی که نگاه میکنم بهکیانی یا همون سهراب نگاهی نکنم

\_ب...بفرمایید

رئیس\_ از اونجایی که یکی از شریکام(پدر نگار) شمارو به من معرفی کردن و از همه لحاظ شمارو تایید

کردن من بهتون اعتماد دارم و اجازه دادم با وجود اینکه هنوز مدرکتون تکمیل نشده توی شرکت من استخدام بشید

\_ شما لطف دارید... جبران میکنم مطمئن باشید



سهراب پوزخندی زد که باعث شد عصبی نیم نگاهی بهش بندازم و توجهم ازش بگیرم اصلا چه لزومی داشت من به این یالغوز بیریخت توجه بکنم  
رئیس\_ خوشحالم که این حرفو میشنوم... این مدت زیر نظر بودید دختر خوب و کاربلدی هم هستید

به خاطر همین از امروز استخدامتونو رسمی میکنم  
با خوشحالی بهش نگاه کردم که لبخند پدرا نه ای به روم زد انقدر خوشحال بودم که حضور سهرابو

فراموش کرده بودم لبخندی از سر ذوق روی لبام نشست  
\_ واقعا ممنونم... نمیدونم چی بگم

سهراب\_ چیزی نگو... فقط گند نزن به ماشین دوروبریات  
دستام از شدت خشم مشت شدن اما ترجیح دادم سکوت کنم چون جلوی رئیس واقعا زشت بود

رئیس\_ درباره چی حرف میزنی سهراب؟ سهراب به  
سمت رئیس برگشت

سهراب\_ ایشون همون کسی هستن که اون نقاشی خوشگلو روی ماشینم کشیدن  
از شدت خجالت سرخ شدم وای خاک به سرم پاک آبروم جلوی رئیس رفت ولی وایسا ببینم  
این

حرفش یعنی این رئیسه به یه طریقی اینو میشناسه که از واقعه ماشینش خبر داره  
رئیس تک خنده مردونه ای کرد

رئیس\_آها پس شما همونی هستید که حسابی باعث شدید پسر من حرص بخوره  
با شنیدن این حرفش آب پاکی روی دستم ریخته شد با یه حرکتیکی کوبیدم روی پیشونیم  
\_پسرتونه

و بعد از رفتاری که انجام داده بودم خجالت زده سرمو پایین انداختم ای خاک تو سرت کنن  
که نمیتونی روی کارات تمرکز کنی

رئیس یا همون کیانی دوباره خندید که باعث شد من بیشتر خجالت بکشم  
کیانی\_امیدوارم شما دوتا شرکتمو بهم نریزید سهراب نیم نگاهی  
بهم کرد بعد روبه پدرش گفت:

سهراب\_من به این کاری ندارم بهشم بگید به من کاری نداشته باشه  
با حرص روبهش بدون در نظر گرفتن حضور پدرش غرید:

\_من کی به تو کار داشتم که این بار دوم باشه همش تویی اذیتم میکنی پسره از خودراضی  
با بالا پریدن ابروهای سهراب گوشه لبمو گاز گرفتمو نگامو از هردوشون دزدیدم ای خدا نگاه  
چه

سوتی هایی میدم

سهراب\_اوه بله...کاملا معلومه

سهراب از روی صندلیش بلند شد روبه پدرش با احترام خاصی گفت:

سهراب\_ با اجازتون برم دنبال کارا تو خونه باهم حرف میزنیم کیانی\_ مشکلی نیست

پسرم... برو مراقب خودت باش سهراب نگاهی بهم کرد سهراب\_ روز خوش خانوم

فرخی

هوفی کشیدمو رومو ازش گرفتم که با پوزخندش روبه رو شدم منم محلش ندادم بذار اینقدر

پوزخند

بزنه که بمیره پسره بیشعور بگو لال میشدی این حرفارو به پدرت اونم جلوی خودم نمیزدی

درازه بی قواره فقط دراز شده عقل که نداره

با بسته شدن در به خودم اومدم منم از سره جام بلند شدم

\_ با اجازتون منم برم دنبال کارام کیانی\_ برو

دخترم... دیگه تذکر ندَم \_ چشم خیالتون

راحت

بعد از خدافسی ازش از اتاقش بیرون اومدم حسابی دمغ شده بودم حالا چی کار کنم اینطوری

که

پیش بره من هرروز چشمم به این پسره می افته اون وقت وقتی حرفیم بزنه نمیتونم جوابشو

ندم اینطوری حتما کارمو از دست میدم

یکهو یاده نگار افتادم با حرص سریع موبایلمو از تو جیبم دراوردمو شمارشو گرفتم شک ندارم که این از همه ماجرا خبر داره

تماس که برقرار شد همون لحظه به اتاق کارم رسیدم واردش شدمو درو بستم

نگار\_سلام سلام خانوم خانوما چه طور شد به من زنگ زدی اونم تو ساعت کاری

\_دردو سلام دختره چشم سفید تو میدونستی سهراب اینجا کار میکنه از همه مهمتر میدونستی که

سهراب پسره رئیس این خراب شدس اون وقت باز تو این کارو برام جور کردی

نگار\_باور کن منم دو سه روز بعد از اینکه وارد شرکت شدی فهمیدم فکر کردم خودت فهمیدی به

خاطرههین دیگه چیزی نگفتم حالا مگه چی شده؟

\_چی شده؟ نگار منو اون باهم آزمون توی یه جوب نمیره منو اون از هفت فرسخی سایه همو با تیر میزنیم حالا توی یه شرکت کار کنیم؟

نگار\_خب تو محلش نذار اونم بهت توجهی نمیکنه جون نگار کوتاه بیا دیگه پسر به این خوشگلی چه طور دلت میاد

چشمام گرد شد این داشت چی میگفت داشت از سهراب کیانی تعریف میکرد باورم نمیشه

\_چی داری میگی نگار حالت خوبه؟ نگار پوفی

کشید

نگار\_آره خوبم تو خوبی؟ با

حرص غریدم:

\_حلواتو بخورم الهی

بعد تماسو قطع کردم موبایلو روی میز انداختم باید به فکر یه راهچاره باشم اینطوری همیشه

.....

با حرص چشمامو روی هم بستمو بازش کردم من آخرش این پسررو حلقه آویز می کردم

سهراب\_ شنیدی چی گفتم؟

با حرص بر گه روی میزو برداشتم همشو پرت کردم توی صورتش که باعث شد با خشم

چشماشو روی

هم بینده و بازش کنه آب که از سر من گذشته من میدونم آخرش اخراج میشم خب بذار

قبلش حسابی حرصمو روش خالی کنم

\_تووه لعنتی به من گفتی فونت بیست و دو حالا میگی فونت بیست؟ بهم گفتی شش پاراگراف

و ده

بند حالا شد یه چیز دیگه آره؟ فکر کردی نمیفهمم همش داری کاری میکنی که اذیتم کنی

سهراب محکم کوبید روی میزشو بلند شد که باعث شد یکم هول بکنم روی میزش به سمت

من خم

شدو از لای دندوناش غرید:

سهراب\_چه طور جرات میکنی با من اینطوری رفتار کنی دختر خانوم؟ها؟

– تو چه طور جرات میکنی اینقدر اذیتم کنی نیمخوایی توی شرکت بابات کار کنم کافیه بگی لازم

نیست برام گزارش های الکی رد کنی شازده

سهراب\_ گزارش الکی؟ احمق سه روز توی هفته باید هفت ساعت اینجا باشی اما تو پنج ساعتو پر

میکنی ولی من برات گزارش رد میکنم که هفت ساعتو پر میکنی حالا من گزارش الکی به پدرم میدم آره؟ نشونت میدم دختره بی چشمو رو

از این حرفی که زده بود چشمام گرد شد باورم نمیشد که بهم کمک میکرد و گزارش الکی میداد پس

اون گزارشایی که توشون درباره من کلی مزخرفات گفته شده بود کی نوشته بود؟

ولی الان وقت این حرفا نیست بهتره جلوش کم نیارم به خاطر همین منم عین خودش بهش توپیدم

– نشونم بده بینم چه غلطی میکنی؟ فوقش میتونی اخراج کنی دیگههیچ غلطی نمیتونی بکنی چشم سفیدهم خودتی

سهراب\_ گمشو برو بیرون دیگه حق نداری پاتو توی این شرکت بذاری وگرنه به حراست شرکت زنگ میزنم گمشو

– هی با من درست حرف بزنا پسره تازه به دوران رسیده من زیر دستت نیستم اینطوری داری باهام حرف میزنی؟

سهراب\_ نیستی؟ تو زیر دست من نیستی؟

\_همین الان اخراجم کردی دیگه زیر دستت نیستم محکم منم عینه

خودش زدم روی میزشو داد زدم:

\_در ضمن یادم نیاد رئیسم تو باشی که ازت اجازه بگیرم فهمیدی؟

لباشو محکم روی هم فشار داد اما با یه حرکت از پشت میزش کنار اومدو روبه روم ایستاد

سهراب\_توی بخش من کار میکنی کوچولو من رئیستم

\_کوچولو خودتی درازه بی قواره

سهراب چشماش گرد شد خودمم از حرفی که بهش زده بودم حسابی سرخ شدم

سهراب\_باورم نمیشه \_من...من چیزه...

سهراب\_برو بیرون

بهش نگاه کردم که با خشم روشو ازم گرفت سری به نشونه تایید تکون دادمو جلوی ریزش

اشکامو گرفتم

\_همین کارو میکنم رئیس

با قدمای محکم به سمت در رفتم قبل از این که برم بیرون به سمتش برگشتم که پشتش بهم

بود

\_همیشه اون بالا نمی مونی...خیلی روی بخش تسلط داشتی میفهمیدی دارن نصف باراتو

میدزدن

با چشمای گرد شده به سمتم برگشت اما اینبار من رومو ازش گرفتمو دره اتاقشو باز کردم  
خواستم برم بیرون که صدام زد

سهراب\_چی داری میگی تو؟ دزدی چیه من همه چی دقیق زیرنظرمه

\_کاملا مشخصه

سهراب\_اون درو ببند بینم

\_مگه اخراجم نکردی چه لزومی داره توی اتاقت باشم

با حرص به سمتم اومد با خشم دره اتاقشو محکم بست که باعث شد با اخم بهش نگاه کنم

\_چته؟ چرا رم میکنی؟

سهراب\_ببین درست بنال بینم چی شده... تو از کجا میدونی داره دزدی میشه... من همه بارها با

قیمتارو چک میکنم

\_نتیجه نهایی هرماه چی؟ اونارو چک میکنی؟ میدونی ما ماهانه باید از فروش بارامون سیصدو

بیست

دستمون بیاد اما صدو نهصد عایدمون میشه سهراب با

چشمای گرد شده بهم نگاه کرد

\_چون هرروز همه چیرو چک میکنی دلیل نمیشه ماهانه اون ثمره نهاییرو چک نکنی

سهراب\_ولی این غیر ممکنه حسابدار ما...

یکهو هردومون مشکوک بهم نگاه کردیم بشکنی روی هوا زدموسریع گفتم:



\_آره مولایی... کاره خودشه حتما اون از همه چیز خبر داره سهراب\_ ولی ما هیچ

مدرکی نداریم نمیتونیم محکومش کنیم \_خب ما اینجا هویجیم خب خودمون

مدرک جمع میکنیم سهراب پوفی کشیدو کلافه دستی توی موهاش کشید

سهراب\_چه جوری اخه

\_کافیه یکی از بارایی که برده میشرو تعقیب کنیم قطعا از هر کانتینر یه بخشش دزدیده میشه

سهراب سریع به سمت کتش رفتو تنش کرد

سهراب\_امروز بیست و دومه بارامون حرکت داره بدو پالتوتو بردار تا بریم توی پارکینگ

منتظرتم

سری به نشونه باشه تکون دادمو سریع به سمت اتاق خودم به راه افتادم بعد از برداشتن پالتو

و کیفم

سریع به سمت پارکینگ به رفتم وقتی ماشینشو دیدم که برام نور زد سریع به سمتش رفتم

بین در

جلو و عقب مونده بودم که کدومو انتخاب کنم که با صدای سهرابه خودم اومدم

سهراب\_زودتر سوار شو عجله داریم

پوفی کشیدمو دره جلورو باز کردم همینکه درو بستم ماشین با یه تیکاف از جاش کنده شد

سهراب

حسابی سرعتش بالا بود که باعث میشد دستمو به سمت کمر بندم ببرمو ببندمش یاده میلاد افتادم

همون شب که منم سرعتم بالا بود اونم کمر بند ایمنیشو بست

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نقش بست چه قدر دلتنگش بودم کاش میشد یه بار دیگه میدیدمش

سهراب\_خدا کنه به موقع بهشون برسیم...من نمیدونم تو که اینارو میدونستی چرا زودتر بهم نگفتی

\_من چه میدونستم تو خبر نداری...همه گزارشا بدون نقص رد میشد گفتم خودتون حتما خبر دارید یه بخشیشو بر میدارید برای ذخیره

سهراب\_خب چه طوری فهمیدی اینطور نیست

\_از اونجایی که وقتی میدیدم سهم بزرگیرو بر میداریدو وارد بازارش نمیکنید نتیجه گرفتم حتما این بارا

داره به یه سمت دیگه کشیده میشه که خب یه سری اعدادو ارقامو کنار هم گذاشتم فهمیدم اصلا نصف بارا ثبت نشده

سهراب که وایساد به سمتش برگشتم

سهراب\_از اینجا به بعدو باید پیاده بریم که متوجهمون نشن

باشه ای گفتمو از ماشین پیاده شدم توی یه جاده خاکی بودیم که انتهایش ختم میشد به انبارامون

سهراب ماشینشو به جایی پارک کرد که توی دید نباشه بعد خودشم پیاده شدو باهم شروع کردیم به

دویدن وقتی نزدیک انبار شدیم پشت به تخته سنگ که مقابلش یه درخت بزرگ بود قایم شدیم

نفس نفس زدم از تو کیفم سریع اسپریمو دراوردمو بعد از چندتا پس نفسم بالا اومد

سهراب\_چرا نگفتی آسم دارم تا آرومتر میدویدیم بعد از کشیدن

نفس عمیق دیگه ای گفتم:

\_چیزی نیست خوبم

به سمت در ورودی انبار برگشتیم ببینیم بارها کی میاد سهراب به ساعتش نگاه کردو گفت:

سهراب\_باید الانا برس

که همون لحظه صدای چندتا ماشین سنگین به گوشمون خورد سهراب\_تو همین جا

بمون من یه سرگوشی آب بدم

و بعد خودش رفت با نگرانی به مسیر رفتنش نگاه کردم یکم نگران بودم اگه براش اتفاقی می

افتاد من چه خاکی توی سرم میریختم

هوفی کشیدمو به در انباری نگاه کردم که همون لحظه چند ماشین سنگین رسیدن شروع

کردم به شمردن

یک...دو...سه...چهار...پنج

درسته امروز قرار بود بار پنج ماشین خالی بشه حالا باید بفهمیم این بار کجا میره  
در انباری باز شدو ماشینا دونه دونه وارد انباری شدن که سروکله سهراب هم پیدا شد سریع به  
سمتم

اومدو کنارم قایم شد

چی شد؟

سهراب\_پلاکاشونو یادداشت کردم استعلامشو از شرکت خودمون گرفتم اینا باید  
هرکدومشون برن به جاده کاشان

\_یعنی اگه یکیشون وارد جاده کاشان نشه...

سهراب\_هدف مورد نظر ما میتونه باشه

پوفی کشیدم سهراب مشکوک داشت به انباری نگاه میکرد

سهراب\_البته امکان داره بعضی از بارارو اینجا قایم کنن و هر پنج ماشین وارد جاده کاشان  
بشه پس باید بریم تو و یه سره گوشی آب بدیم

آب دهنمو قورت دادم نباید بترسم ترس که نداره به خصوص جلوی این اصلا نباید کم  
میاوردم

هردومون از مخفیگاهمون بیرون اومدیمو به سمت انباری دویدیم پشت دیوار قایم شدیم که  
دیدم

سهراب کتشو دراوردو سمتم گرفت از دستش با نگرانی گرفتم که دیدم داره آستینای لباسشو  
تا میزنه

\_میخواهی چی کار کنی؟

سهراب\_من میرم اونور

\_نه منم میام تنهایی خطرناکه

سهراب\_تو که نمیتونی از دیوار بالا بیایی \_خب تو از

اونور درو برای من باز کن

سهراب\_اگه تونستم باشه هر اتفاقی افتاد تو همین جا بمون اگه دیدی ماشینا بیرون اومدن اما

از من خبری نشده حتما به صدو ده خبر بده

سهراب روبه روی دیوار آجری ایستادو دنبال جایه دست گشت بعد با یه حرکت پرید و از

دیوار بالا

رفت اون بالا که رسید یواشکی به همه جا نگاه کرد علامت داد که برم جلوی در بعد خودش

پرید

پایین منم سریع به سمت در رفتم که در با صدای تقه ای باز شد سریع وارد شدم که سهراب

درو آروم بست سهراب\_هییس

دنبالش راه افتادمو یواشکی وارد محوطه شدیم

همه بارارو توی محوطه گذاشته بودن و داشتن بار بقیه ماشینایدیگرم خالی میکردن سهراب

سریع

موبایلشو دراوردو یه چندتا عکس گرفت بعد از اون سرشو دزدیدو به دیواری که پشتش قایم

شده بودیم چسبید \_عکس گرفتی؟

سهراب\_آره باید مدرک داشته باشیم\_آگه یکی

مارو ببینه چی کار کنیم؟

سهراب\_نترس این اتفاق نمی افته من کنارتم نمیدارم اتفاقی برات بیفته

سرمو پایین انداختم از این حرفش دل ضعفه نگرفته بودم ولی وقتی میلاد این حرفو بهم میزد  
دل

ضعفه خاصی میگرفتم چنان قلبم گرم میشد که دیگه از هیچ چیزی ترسی نداشتم

با ورود ماشین ششم چشمای سهراب گرد شد سریع دوباره به سمتشون برگشتو حرکاتشونو  
زیر نظر

گرفت اما من نمیتونستم چیزی ببینم همون بهتر مثلا میخواستم چیببینم

سهراب\_ای ناکس پس حدسمون درست بود کاره مولاییه

سهراب باز موبایلشو دراوردو یه چندتا عکس دیگه هم گرفت بعد از اون به سمت من  
برگشت

سهراب\_ببین من زنگ میزنم صدو ده شک ندارم که دارن بارامونو میدزدن بعد از اون  
گزارش های

مالی که تو آماشون میکنی میتونه همه جرماشونو به اثبات برسونه میتونم روت حساب کنم؟

سری به نشونه آره تکون دادمو آب دهنمو قورت دادم

\_آره رو من حساب کن کمکت میکنم

سهراب لبخندی زدو تشکر کرد بعد از اون موبایلشو درآوردو با صدو ده تماس گرفت بعد از گفتن

آدرس انبار به سمتشون برگشت که یکهو وحشت زده به سمتم برگشت

سهراب\_بلند شو زود باش

و بعد خودش زودتر از من بلند شدو بازومو گرفتو دنبال خودشکشید که همون لحظه صدای مردی

که نشون از دیده شدنمون بود بلند شد وحشت زده همراهش میدویدم اما خب میدونستم آخرش می افتیم دستشون

\_آقا دونفر اینجان...بچه ها نذارید فرار کنن

به آخر دیوار که رسیدیم سهراب به دیوار نگاه کرد با هولی به سمتم برگشت

سهراب\_ میتونی بیایی بالا؟ بغض

کردم

\_نه نمیتونم

سهراب عصبی دستی تو موهاش کشید به سمت دیوار هولش دادم

\_تو برو برای من اتفاقی نمی افته پلیسا الان میرسن اخماشو توهم بردو

منو پشت سرش خودش برد

سهراب\_چه طوری تورو بین اینا ول کنم اگه قراره بمیریم باهم میمیریم

سه تا از آدما که رسیدن محکم چنگ زدم به بازوی سهرابو پشتشقایم شدم که اونم با یه دستش

منو پشتش قرار داده بودو عقب عقب رفت

\_حالا جاسوسی مارو میکنی آره؟

سهراب\_ تو اصلا منو میشناسی احمق؟ من صاحب همه این بارام

یکهو مولایی رسید که با دیدن سهراب چشماش گرد شدو حسابی جا خورد

مولایی\_ تو اینجا چی کار میکنی؟

سهراب\_ فکر نمیکردی دستتو رو کنم نه؟ بار کج به منزل نمیرسه مولایی خنده مسخره ای کرد

که باعث شد سهراب با حرص بهش نگاه کنه

مولایی\_ میرسه خوبم میرسه چندبار رسوندم...الانم با کشتن تو اینارم به منزل میرسونم

سهراب\_ با کشتن من نمیتونی واقعیتو کتمان کنی...بالاخره که چی باید تقاص پس بدی

مولایی\_ دستو پاشو توی انباری ببندید اون دخترم بیارید پیش من محکمر به سهراب چنگ

زدمو هق هق کردم سهراب نیم نگاهیبهم انداخت با زجه بهش نگاه کردم سهراب\_ نمیذارم

دستتون بهش بخوره

یکیشون که جلو اومد سهراب مشت محکمی توی صورتش زدو انداختش زمین اون دونفر

دیگه هم

به سمتش خیز بردن که باعث شد باهاشون گلاویز بشه با ترس داشتم به صحنه مقابلم نگاه

میکردم



باورم نمیشد که سهراب داشت از من محافظت میکرد اون میتونست از روی دیوار رد بشه و خودشو نجات بده ولی این کارو نکرد و به خاطر من موند

چشمم به یه چوب کلفت افتاد سریع برش داشتمو به سمت یکیشون که میخواست از پشت سهرابو

بزنه رفتم و محکم کوبیدم تو سرش که سیخ شد به سمتم برگشت که با ترس بهش نگاه کردم و عقب

رفتم سهراب با آرنجش محکم کوبید به پشت گردنش که یارو بیهوش شد

بهش نگاه کردم که اونم یه نگاه بهم کرد

سهراب\_برو اونجا وایسا تو نفس

خواستم بگم نه میخوام کمکت کنم که همون لحظه چشمم به مولایی افتاد که اسلحشو سمت سهراب

گرفت وحشت زده سرمو به طرفین تکون دادم با شنیدن صدای گلوله وحشت زده با یه حرکت به

سمت سهراب خیز بردمو پرتش کردم روی زمین که باعث شد خودمم پرت بشم کنارش

با شوک به سمتش برگشتم که با دیدن دستش که حسابی خونی شده بودو روی بازوش گذاشته بود وحشت زده لرزیدم سهراب\_بدو نفس بدو\_نه نه من جایی نمیرم

دستمو محکم روی دستش که روی بازوش بود گذاشتمو فشارش دادم چشماشو از روی درد بست و نالید

\_ دووم بیار تورو خدا سهراب

سهراب\_ چیزی نیست نترس... فقط... یه گولس

نالہ ای از درد کرد که باعث شد هق هقم بیشتر بشه مولایی بالاسرمون اومدو اسلحشو سمت  
سرم

گرفت با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم حتی حاضر نبودم که ازش التماس کنم

\_ بزن پست فطرت

صدای تیراندازی و پشت سرش تکون خوردن مولایی باعث شد چشمم گرد بشه سهراب با یه  
حرکت

پاشو محکم زد به پشت پایه مولایی که باعث شد بیفته زمین

سرمو بالا آوردم به پلیسا نگاه کردم یکیشون سریع به سمتون اومد

\_ جناب سروان احمدی سریعتر زنگ بزنیید به آمبولانس اینجا دو مجروح داریم... خانوم شما  
چیزیتون نشده؟ با گریه گفتم:

\_ نه فقط کمکش کنید نمیره... تورو خدا

\_ نگران نباشید اتفاقی نمی افته

به سهراب نگاه کردم که داشت چشمش روی هم بسته میشد و بیهوش میشد تکونش دادمو  
صداش زدم

چشماتو نبند سهراب...قوی باش الان آبولانس میاد سهراب از روی

دردی که داشت به سختی گفت:

سهراب\_ماشین که میدونی کجاس سوئیچ داخل جیب کتمه با ماشین برگرد شرکت همه چیرو  
به

پدرم بگو بهش بگو یه شکایت تنظیم کنه

\_من تنهات نمیدارم اول بذار پیام بیمارستان بستری که شدی بهشون خبر میدم

سهراب\_وقت نداریم نفس...امکان داره دارودسته مولایی فرار کنن به سمت مولایی برگشتم  
که از درد به خودش میپیچید پس هنوز نمرده بود پس فطرت

\_باشه به حرفت گوش میدم

آبولانس که رسید خیالم از سهراب راحت شد از طرفیم چون همش میگفت که سریعتر برم  
به

خاطره‌مین کتشو از روی زمین برداشتمو از انباری بیرون رفتمبه سمت ماشینش دویدمو  
سوئیچشو

از توی جیبش برداشتم ریموتو که زدم سریع سوار شدم

اشک امونمو بریده بود اما با استین لباسم پاکش کردم ماشینو روشن کردم

با دستای خونیم فرمونو چرخوندمو سرعتمو بالا بردم فکرشو نمی کردم یه روزی پشت فرمون  
ماشین سهراب بشینم

اشکام هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر میشد آگه سهراب چیزیش میشد هیچ وخت خودمو  
نمیخشیدم

پامو روی پدال بیشتر فشار دادم که چشمم به یه بریدگی افتاد یکم سرعتمو پایین آوردم که  
همون

لحظه یه ماشین دیگه از اون بریدگی اومد بیرون وحشت زده چون انتظارشو نداشتم محکم  
زدم رو

ترمز اما باعث نشد که به ماشینش نخورم مشتت به فرمون

زدم اه لعنتی همینو کم داشتم سریع از ماشین پیاده شدم که

با دیدن کسی که از ماشین پیاده شد لرزیدمو همه حرفایی که

آماده کرده بودم بهش بزمنو فراموش کنم

میلاد عینکشو از رو چشمش برداشتو بهم نگاه کرد تو چشمای اونم تعجب بیداد میکرد باورم  
نمیشد

بعد از سه ماه بتونم اونو اونم توی یه همچین وضعیتی بینم چه قدر دلتنگش بودم چه قدر  
دلتنگ بودنش بودم

میلاد نگاهش پایین اومدو به دستم که خونی بود نگاه کرد چشماش حسابی گرد شد  
میلاد\_دستت...

دستمو پشتم بردو مخفیش کردم هرچند دیگه فایده ای هم نداشت چون اون چیزی که نباید  
میدیدو دیده بود

میلاد\_د حرف بزن لعنتی...این خون چیه...این ماشین ماله کیه

روموازش گرفتم به ماشین سهراب نگاه کردم که لامپ سمت چپ جلوییش افتاده بود پوفی کشیدم

فکر کنم دویست میلیونی باشه ای خدا حالا چی کار کنم پول اینوچه طوری بدم

خواستم سوار بشم که یکهو بازوم از پشت کشیده شد به سمتش برگشتم خواستم بهش بتویم که منو محکم به ماشین چسبوندو با خشم غرید:

میلاد\_دارم بهت میگم دستات چرا خونیه؟

\_خونه سهرابه

میلاد چشماش گرد شدو با ناباوری بهم نگاه کرد نگاموازش دزدیدمو اشکام سرازیر شدن

میلاد\_چی؟خون اون؟یعنی چی؟کشتیش؟

چپ چپ نگاهش کردم که باعث شد عصبی دستی توی موهاش بکشه

میلاد\_د درست بنال

\_بازوش تیر خورده اینم ماشین اونه دارم میرم شرکت پدرش بهش خبر بدم حالام بکش کنار

عجله دارم

بدون هیچ حرفی درو باز کردم تا سوار بشم که دستای میلاد مانعسوار شدنم شد با عصبانیت

بهم نگاه کرد

میلاد\_برو تو ماشین من بشین اینو اینجا پارک میکنیم بعد میاییم دنبالش بعدم درست برام توضیح میدی که چی شده  
\_نیازی نیست خودم...

چنان نگاهی بهم انداخت که باعث شد ناخواسته ارزش تبعیت کنم خودش سوار ماشین سهراب شدو

اونو گوشه خیابون پارک کرد منم به سمت ماشینش رفتمو مودب نشستم  
چه قدر دلم برای ماشینشم تنگ شده بود وای خدا جون همین چندماه پیش بود که باهم رفته بودیم

شمال انگار همین چند روز پیش بود که سوار ماشینش میشدمو با هم میرفتیم بیرون چه قدر بهمون خوش میگذشت

با بسته شدن دره سمت میلاد به سمتش برگشتم با اخم به دستم کهخونی بود نگاه کرد بعد کلافه

دوباره از ماشین پیاده شد خواستم بهش بگم داری کجا میری که دیدم به سمت سوپرمارکت رفتو به

بطری آب خرید دره سمت منو باز کردو توی درگاه خم شد میلاد\_بیا با این آب دستتو بشور

دستمو جلو آوردم که دره بطریرو باز کرد آب ریخت روی دستم از برخورد آب با دستام غرق لذت میشدم چه قدر خنک بود میلاد\_آسیبی که ندیدی؟

\_نه خوبم

میلااد درو بستو ماشینو دور زد ناخواستہ لبخند محوی زدم کہ وقتی اومد لبخندمو پاک کردم  
ماشینو روشن کردو حرکت کرد میلااد\_شرکتشون کجاس؟

آدرسو کہ دادم مسیرشو عوض کردو یکم سرعتشو بالا برد میلااد\_خب تعریف کن  
سهراب کیه؟چرا تیر خورده؟

انگشتای دستمو فشار دادم استرس گرفته بودم حالا چه طور یجوابشو میدادم

\_خب راسیتش سهراب...همون...همون کیانیه

میلااد فرمونو توی دستاش محکم فشار داد کہ باعث شد پوفی بکشم علت این رفتاراشو  
نمیفهمیدم

اما خب هرچی کہ بود باعث میشد به من حس خوبی منتقل کنه

\_بذار همه چیرو برات توضیح بدم قضاوتم نکن میلااد با حرص

غرید:

میلااد\_میشنوم

همه چیرو از اول برات توضیح دادم اینکہ پدر سهراب شریک پدر نگاره و اون این کارو برام  
جور کرده

اینکہ منو اون امروز اونجا چی کار میکردیم از دعواها و اذیتایی کہ سهراب منو میکرد از همه  
همش

براش گفتم اونم فقط سکوت کرده بودو با یه نیمچه اخم فقط گوش میداد  
 میلاد\_ یعنی الان میخوایی بری پیش پدرش بهش بگی پسرت بیمارستانه تیر خورده و باراش  
 دزدیده

شده اینطوری که سگته میکنه

\_ نه یه طوری براش توضیح میدم تو بهم کمک میکنی

میلاد با همون اخمای توهمش به سمتم برگشت و با لحنی که حسابی وجودمو گرم کرده بود  
 گفت:

میلاد\_ نگران نباش تا ته این موضوع کنارتم

لبخند محوی زدمو با آرامش خاطر به سمت خیابون برگشتم چه قدر خوب بود که میلاد کنارم  
 بود چه قدر الان حسم بهتر بود خدایا شکرت

\_ خاتون خوبه؟

میلاد\_ آره همش اسمتو میاره... پدرومادر توچی؟ خوبن؟ لبخندی به روش

زدم \_ سلام دارن خدمتتون

میلاد تک خنده ای کردو سری به طرفین تکون داد

.....

\_ هیچی دیگه رفتیم شکایت کردیم که البته یه وکیلیم نیاز داشتیم که میلاد وکیل خونوادگی  
 خودتونو



بهمون معرفی کرد بعد از اونم وکیله افتاد دنبال کارا وشکر خداتونستیم همه چیرو روشن کنیم

خاتون\_خب سهراب چی؟اون حالش چه طوره؟

میلااد نگاهشو بالا آوردو به خاتون نگاه کرد که باعث شد خاتون گوشه لبشو گاز بگیره که باعث شد میلااد پوفی بکشه

\_اونم خوبه بازوش یه چندتا بخیه خورد بعد از دو روز مرخص شد

میلااد\_چه خوب امارشو داری

\_خب برگشت شرکت ازش پرسیدم نگرانش بودم میلااد پوزخندی

زد

میلااد\_نگرانش بودی؟چرا مگه نسبتی باهات داره؟مگه نمیگی همش باهم دعوا دارید؟

\_خب آره همش باهم عینه تام وجری هستیم ولی اگه اون نبود معلوم نبود من الان کجا بودم

میلااد\_هیچ غلطی نکرده اینقدر بزرگش نکن

\_چه طور کاری نکرده میلااد؟چرا اینقدر بی انصافی اون میتونستاز روی دیوار فرار کنه اما این

کارو نکرد

میلااد\_میخواستی تورو اونجا تنها بذاره؟هرکسه دیگه ای هم که بود همین کارو میکرد

با اخم به میلااد خیره شدم که عصبی دستی توی موهاش کشیدو بلند شد دور خودش چرخ

زد

میلاَد\_چیه؟ اینطوری نگام نکن خب داری الکی همش ازش تعریف میکنی

خاتون مشکوک به میلاَد نگاه کرد که باعث شد میلاَد نگاهشو سریع ازمون بگیره

خاتون\_نگاه چه آتیشی هم شده

میلاَد با حرص به مادرش نگاه کرد که باعث شد خاتون بزنه زیر خنده منم لبخند ریزه میزه

ای زدم میلاَد\_بابا چرا نیومد؟ خاتون\_گشنته؟

میلاَد دستی پشت گردنش کشید که باعث شد خندم بگیره خاتون همخندید

خاتون\_رفته دنبال پدرومادر نفس

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم که دیدم ریز ریز خندید به سمت میلاَد برگشتم بینم

اون از

چیزی خبر داره که دیدم اونم حسابی جا خورده

میلاَد\_واقعا؟ پدرومادر نفس؟

خاتون با ناز موهای رنگ کردشو زد پشت گوشش خاتون\_اوهوم

میلاَد سریع از سره جاش بلند شد که باعث شد هم من هم خاتون با نگرانی بهش نگاه کنیم

میلاَد که معلوم بود حسابی هول کرده کلافه غرغر کرد

میلاَد\_من نمیدونم چرا وقتی قراره مهمون بیاد شما چیزی به من نمیگی من نباید یه حمومی

کنم لباسمو عوض کنم؟

خاتون\_خب الان برو انجامشون بده

میلاد پوفی کشیدو راه افتاد به سمت اتاقش ناخواسته لبخند محويزدم چه قدر خوشحال بودم  
از

اینکه وقتی دونسته بود قراره خونوادم بیان اینجا اینقدر وضعیت آراستگیش برایش مهم بود  
وگرنه من که خبر داشتم دیروز رفته حموم

درواقع دیروز منو میلاد جلوی دادگاه باهم قرار داشتیم میلاد بهم گفته بود که همونجا وایسم  
تا

خودش بیاد باهم بریم تا من تنها نباشم چون درست نیست به پدرم گفته بودم که اون وقتی  
دید

میلاد همراهه اولش خب مخالفت کرد اما خب نمیدونم بعدش یکهو چی شد که وقتی میفهمید  
با

میلادم با خیال راحت میگفت سلامت که اینم جزو عجایبات بود

دیروز آقا حسابی دیر تشریف آوردن که آخر سر فهمیدم حموم بوده یکم کاراش طول  
کشیده دیروز

خاتون کلی از میلاد اصرار کرده بود که منو با خودش بیاره اینجا که خب من بهش گفتم که  
فردا

خودم میام امروز نمیتونم خونوادم خبر ندارن همون دیروز همه ماجرای شکایت حل شدو  
تکلیف

خسارات روشن شد میشه گفت دوماهی دنبالش بودیم که اگه وکیل میلاد نبود اینقدر سریع کارامون پیش نمیرفت

به خودم اومدم دیدم خاتون کنارم نیست حدس زدم آشپزخونه باشه به خاطر همین سریع بلند شدم

برم ببینم اونجاست یا نه که دیدم بله داره با چندتا از خدمتکارا حرف میزنه صداش زدم که بایه لبخند به سمتم اومد خاتون\_جانم عزیزم؟

\_خاتون چرا به من چیزی نگفتید من اصلا در جریان نبودم

خاتون\_یکهویی به سرمون زد این کارو کنیم وگرنه از همون صبح میگفتم که همراهه خونوات بیایی

\_خب حالا چرا آقا کیارش زحمت کشیدن خودشون رفتن دنبالشون آدرس میدادن خودشون می اومدن دیگه خاتون خندید

خاتون\_میخواست توی رودربایسی گیر کنن بیان تازه ما کهبهشون خبری ندادیم کیارش مستقیم رفته دم خونتون

بعد چشمکی بهم زدو از کنارم رد شد که باعث شد ناخواسته تک خنده ای بکنم

\_از دست شما خاتون

خاتون در همون حینی که داشت به سمت پله ها میرفت گفت:

خاتون\_اتاق دست نخوردس حتی وسایلاتم جابه جا نکردم میخوایی برو یکم استراحت کن

درضمن...

به سمت برگشت درحالیکه به دستش روی نرده بودو بالای پله سوم بود گفت:

خاتون\_خواستی برو حموم لباساتم عوض کن تو دختر این خونه ای

ناخواسته لبخند خجولانه ای زدمو سرمو پایین انداختم با رفتن خاتون لبخند رو لبام ماسید

دختر این

خونه؟یعنی خواهر میلاد؟ای بابا این خاتون چه گیری داده که منخواهر میلاد باشم بابا من دلم

نمیخواود خواهر کسی باشم اصلا مگه زوره با حرص پوفی

کشیدمو هی با خودم غر زدم

حالا اگه دلم میخواست خواهرش باشم اینطوری نمیشد اسممو به چیز دیگه میداشتن ولله از

هرچیزی که خوشت بیاد برعکسش اتفاق می افته این قانون برای من خیلی صدق کرده

به بالای پله ها که رسیدم به سمت اتاق خودم به راه افتادم که دیدم خاتون از اتاق میلاد بیرون

اومد

وقتی چشمش به من افتاد هوفی کشیدو گفت:

خاتون\_انگار همون به لباسو داره ای بابا

\_چیزی شده خاتون؟

خاتون\_گیر داده لباسشو اتو بزمن میگه میخوام اینو بپوشم میگم خب تو صدتا لباس دیگه

داری یکی

دیگه تنت کن گیر داده به این من خودم هزارتا کار دارم حالا باید بشینم لباس آقارو اتو بزمن

\_خب بدینش به من اتوش میزنم

خاتون که انگار از خدا خواسته سریع بازومو گرفت و باخوشحالی گفت:

خاتون\_واقعا؟ دستت درد نکنه خب لباسش روی تختشه برو برش دار اتو هم که میدونی

کجاس

\_یکی توی اتاقم دارم چشم شما خیالتون راحت

خاتون گونمو مادرانه بوسید تشکری کردو رفت دره اتاق میلادو باز کردم و واردش شدم توی

حموم بود

اتاقش هیچ تغییری نکرده بود همون دکوراسیون قبلی بود

به سمت تختش رفتم به لباس مردونه سفیدی که خطهای آبی خیلی باریک توش بود نگاهی

کردمو لبخند محوی زدم سلیقش حرف نداشت

لباسو که برداشتم یکهو قابی که کنار تختش روی پاتختیش بود توجهمو به خودش جلب کرد

درسته

خیلی اینجا رفت و آمد نداشتم اما میدونستم که اونجا هیچ قاب عکسی نبوده

به سمت قاب عکس رفتمو برش داشتم که با دیدن عکس به آرومیروی لبه تختش نشستم یه

قطره

اشک از گوشه چشمم چکید پایین عکس منو خودشو پدرومادرش بود که کناره هم وایساده

بودیمو

میلاذ سلفی گرفته بودش من داشتم میخندیدم و از پشت خاتونو بغل کرده بودم خاتون هم دستامو

که دور گردنش بود گرفته بودو میخندید نیکنام هم به سمت منو خاتون برگشته بود درحالیکه لبخند

رو لباش بود میخواست چیزی بهمون بگه که میلاذ عکسرو گرفته بود یادم میاد یه عکس سه نفری

ازشون گرفته بودم ولی میلاذ این عکسو انتخاب کرده بود که من توش بودم

سرمو بالا آوردم با چشمای اشکیم به قاب عکس بزرگی که عکس خودشو ملیکا بود که کنارهم

وایساده بودن خیره شدم بغض کردم ملیکا دختر زیبایی بود عینه میلاذ موهاش مشکی و لخت بودن

اما چشماش همرنگ چشمای خاتون سبز بود با اون آرایش ملیح و اون لباس دخترونه خوشگلی که

تنش بود کناره میلاذ که کت وشلوار تنش بود حسابی میدرخشید

ناخواسته بلند شدمو به سمت قاب عکسشون رفتم این عکسو قبلاهم دیده بودم

دستی روی صورت ملیکا کشیدمو آروم گفتم:

...یعنی من الان جای تورو توی این خونه گرفتم؟ یعنی این قاب عکس که من کناره خونوادتم نشون از

این می‌ده که داداشت به من به چشم یه خواهر نگاه میکنه

\_نه کی این حرفو زده؟

شوک زده به پشت سرم برگشتم که با دیدنش توی حوله تن پوشی که داشت کمر بندشو میبست تا

جایش معلوم نباشه نفسم بند اومد یه قدم عقب رفتم چشمم حسابی گرد شده بود

میلاَد\_چیه؟ جن که ندیدی

به سمتم اومدو روبه روم ایستاد به قاب عکسی که توی دستم بود نگاهی کردو به آرومی از دستم

گرفتش بهش نگاهی کردو به سمت پاتختیش رفت گذاشت سر جایه قبلیش

حرفی که زده بود چند بار توی سرم اکو شد یعنی واقعا به چشم یه برادر بهم نگاه نمی‌کرد؟

میلاَد\_یادمه یه بار بهت گفتم من دیگه برادر کسی نیستم به سمتم برگشت و

ادامه داد میلاَد\_به خصوص تو

به لباسی که توی دستم بود اشاره کرد

میلاَد\_میشه لطف کنی زودتر بدیش به مامانم اتوش بزنه؟

\_قراره خودم اتوش بزنام...خاتون کار داره

میلاَد به سمت آئینه قدیش رفتو با کلاه حوله تن پوشش مشغول خشک کردن موهاش شد

میلاَد\_لطف میکنی پس لطفا سریعتر امکان داره الان خونوادت برسن



بدون هیچ حرفی از اتاقش بیرون رفتم قلبم حسابی تالاپ تلوپ میکرد چنان محکم به قفسه  
سینم میکوبید انگار میخواد ازش بزنه بیرون  
" من دیگه برادر کسی نیستم به خصوص تو "  
" من دیگه برادر کسی نیستم به خصوص تو "  
" من دیگه برادر کسی نیستم به خصوص تو "

لبخند گنده ای روی لبام نقش بست که باعث شد کلی سره ذوق پیاموای خدایا شکرت چه قدر  
خوشحالم الان یه آرامش خاص دیگه ای دارم چه قدر خوبه که به چشم برادر بهم نگاه نمیکنه  
با ذوق اتورو از توی کمد برداشتم لباسشم که دستم بود به سمت تخت رفتم با هیجان خاصی  
داشتم

کارامو میکردم تا حالا به غیر از لباس بابام که اونم یکی دوبار بود تا حالا لباس اتو نزده بودم  
سرمو بالا گرفتمو با عشق و از ته دلم گفتم:

خدایا مرسی که هستی

.....

لباسامو که عوض کردم از اتاق بیرون رفتم خاتون داشت تلویزیون میدید اونم لباساشو عوض  
کرده

بود رفتم کنار دستش نشستمو بغلش کردم

\_خاتونی من چه طوره

خاتون روی سرمو بوسید و خندید

خاتون\_لباس میلادو اتو زد؟

\_بله قربان ماموریت کامل انجام شد

میلاد\_خانوم فداکار

همراهه خاتون همزمان به سمتش برگشتیم که دیدم آراسته و مرتب اومده پایین اوف چه قدرم

خوشتیپ شده بود ای جانم موش بخوره تورو

از فکرای خودم خندم گرفته بود اما بیشتر کنجکاو شدم بابت اسمی که میلاد باهاش منو صدا

زده بود چون چندباری ازش این اسمو شنیده بودم میلاد اومدو مبل کناری مادرش نشست

خاتون\_خانم فداکار؟ یعنی چی؟ میلاد ابرویی بالا داد

میلاد\_خودشون خوب میدونن...از پس ایشون فداکارن دلشون میخواد همش به اینو اون کمک

کننو فداکاری کنن

منو خاتون که هنوز چیزی از حرفاش نفهمیده بودیم میلاد دست چپشو به سمتمون گرفت که

باعث

شد با دیدن چین و چروکای لباس چشمام گرد بشه یعنی اینقدر توی فکر بودم که حواسم

نبوده یکی

از آستینارو اتو نزدم وای عجب سوتی دادم

میلاد...یه آستینش اتو خورده اون یکی نخورده منم از عمد تنم کردم تا امروز به همه نشونش بدم...وقتی بلد نیستی اتو بزنی چرا خودتو میندازی وسط

بعد خودش آروم و ریزریز شروع کرد به خندیدن خاتون اولش تعجب کرد اما بعدش اونم شروع کرد

به خندیدن که باعث شد سرخ بشم خاک به سرم نگاه چه آبروریزی کردم

میلاد...وایسا ببینم مثل قبل تاش بزnm باز معلومه یا نه

بعد شروع کرد عینه اون یکی آستینش تاش زد اما هنوز یکم معلوم بود با حرص بهش نگاه کردم بلند

شدم به سمتش رفتم دستمو دراز کردم خودم تاش زدم بالا عینه قبلیای خودش که باعث میشد دستش کاملا معلوم باشه

\_بفرما...الان دیگه معلوم نیست

خاتون به هر دو مومن نگاهی کرد و تک خنده ای کرد بعد در حالیکه شبکه رو عوض میکرد گفت:

خاتون\_از دست شما دوتا

همزمان همراهه میلاد خواستیم اعتراض کنیم که همون لحظه صدای ماشین نیکنام به گوشمون

رسید که باعث شد هر دو تاشون بلند شن به خاتون نگاه کردم که دستی به موهاش کشید و بهم نگاه کرد

خاتون\_موهام مرتبه نفس؟

بله خاتونی

خاتون سریع به سمت در رفت به سمت میلاد برگشتم یکم هول شده بود مشکوک بهش نگاه کردم

این اصلا سابقه نداشت وقتی مهمون میاد اینطوری هول کنه

چیزی شده؟ میلاد به

سمتم برگشت میلاد نه

پس چرا هول کردی؟

میلاد\_ خواب نما شدی خانم فداکار

هوفی کشیدم خواستم برم پیشه خاتون که بازومو گرفت به سمتش برگشتم بینم چی میخواد

که دیدم لبخند محوی به روم زد میلاد\_ موهات بلندتر شدن

یکم سرخ شدمو تره ای از موهامو زدم پشت گوشم

\_آره... خودم میدونم

میلاد\_ کوتاهشون نکن اینطوری بیشتر بهت میاد

بعد خودش به آرومی دستشو جلو آوردو اون یکی سمت موهامو زد پشت گوشم

میلاد\_ موهای لخت... خرمایی... بلند... چه شود... ولی بدون اجازه نمیدم که هرجایی اینطوری

پریشونشون کنی

یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که نگاهشو ازم گرفتو به سمت خاتون رفت باز به آشوب دیگه توی قلبمو آب کردن تن تن قند توی دلم

احساس میکردم گونه هام حسابی سرخ شدن جوشش خونو تویرگام احساس میکردم چه قدر این تعریف کردناشو دوست داشتم

با شنیدن صدای سلام و احوالپرسی سریع به اون سمت رفتم باید یکم روی بروز احساساتم کنترل

داشته باشم اینطوری که نباید همش سرخ و سفید بشم اینطوری دستم رو میشه

مادرم با خاتون درحاله احوالپرسی بود میلاد هم با پدرم دست داده بودو مردونه داشت باهانش حرف

میزد توی صورتش آثار شوخی و خنده نبود یه ابهت مردونه خاص بود که حسابی جلوی پدرم خودشو جدی نشون میداد لبخندی زدمو با غرور خاصی بهش نگاه کردم

به مادرم سلام دادم که یواشکی آروم گفت:

مامان\_ تو خبر داشتی؟

میدونستم بالاخره این سوالو ازم میپرسه به خاطرهمین گفتم:

\_اصلا...وقتی شنیدم خودم کپ کردم

مامان\_ خیلی بد شد باید یه چیزی میخریدیم

\_اشکالی نداره انشالله دفعه بعد

مادرم بعد از تایید حرفم به خونشون نگاهی کردو لبخندی زد بعد با تعارفای خاتون به سمت سالن

رفتن وقتی به خودم اومدم دیدم تنها وایسامم برگشتم دیدم میلاد پشت سرمه بهم نیم نگاهی انداخت و تک خنده مردونه ای کرد انگار متوجه شده بود که خجالت کشیدم

میلاد\_بیا بریم پیششون

باهم به سمتشون رفتیم و هرکدوم یه سمتی نشستیم از اینکه خونوادم اینجا بودن خیلی خوشحال

بودم خدمتکارا بعد از پذیرایی سالنو ترک کردن که باعث شد اولین استارت شروع حرف زدن زده بشه

بابا\_این مدت حسابی توی زحمت افتاده بودی میلادجان نفس بهم گفت که چه قدر براش زحمت کشیدی و کمکش کردی

میلاد هم که چشمش پر از غرور و افتخار خاصی شده بود بهپدرم نگاه کردو لبخند مردونه ای زد

میلاد\_این چه حرفیه آقای فرخی...انجام وظیفه بوده

نیکنام\_منکه بهت گفتم دختر تو مثل دختر منه هرکاری از دستم بر بیاد براش انجام میدم میلاد هم وظیفش بوده که این کارو کرده

مامان\_وظیفه آقایی و بزرگیشون بوده این مدت دیگه خیال منو پدرش از کاراش راحت بود چون

میگفت که توی همه مرحله ها آقا میلاد هست

میلاد نگاهی بهم کرد که باعث شد سرمو پایین بندازمو حسابی خجالت بکشم خخخخ خدایا نگاه

حالا دارن چه قدر این پسررو پرو میکنن

خاتون\_این دوتام عینه خواهر برادرن دیگه هیچ فرقی ندارن

مادرم لبخندی زدو حرفشو تایید کرد اما میلاد اخماش حسابی توهم رفت و من باعث شد که به چیزی توی اعماق وجودم بلرزه

نیکنام\_البته خواهر برادر دینی خانوم...اینا که واقعا خواهر برادر نیستن

میلاد نگاهشو به سمت پدرش دوخت انگار از این حرف پدرش خیلی خوشش اومده بود خاتون چشم غره ای به نیکنام رفت خاتون\_خب همون

نیکنام\_لفظ خواهر برادر به نظر من درست نیست اینا الان مثل دوتا رفیقن که باید حین مشکلات به داد هم برسن درست نمیگم نفس جان؟

سریع سرمو بالا آوردمو به نیکنام نگاه کردم که دیدم لبخند مهربونی به روم زد چه قدر خوشحال بودم

که داشت کاری میکرد اسم خواهر برادر از روی منو میلاد برداشته بشه

\_درست میفرمایید

خاتون\_خب حالا بسه این موضوع...ناهیید جون دیگه چی کار میکنید خونواده خوبن؟

نگامو از روی نیکنام به سمت میلاد برگردوندم که دیدم اونم داره به من نگاه میکنه دور از چشم همه

چشمکی بهم زد که باعث شد خندم بگیره یکم خجالت کشیدم اما زیاد به روی خودم نیاوردم به میلاد نگاه میکردم که چه قدر در تلاش این بود خودشو به پدرم نزدیک بکنه و باهاش حرف بزنه

انگار یه طورایی داشت سعی میکرد باهاش صمیمی بشه که خب نیکنام هم این وسط چغندر نبود

چون خیلی بهش کمک میکرد یه حدسایی میزدم اما خب حدسای دخترونه خودم بود چون درسته

من میلادو دوست داشتم اما دوست داشتن اون به قول پدرش دوستانه بود نه از جهتی که منظوری داشته باشه

لبخند محوروی لبم با شنیدن حرف پدرم غلیظ تر شد

بابا\_آدم باید به داشتن همچین پسری افتخار کنه آفرین پسرم آفرین نفس راحتی کشیدم نمیدونم چرا اما ذهنم غلغله بود پر بود از فکر و خیال به خاطر همین خیلی وقتا از

جمع جدا میشدمو حرفاشونو نمیشنیدم

.....

یکم قدمامو بلندتر برداشتمو وارد شرکت شدم امروز خورده بودم به ترافیک و حسابی دیرم شده بود ای خدا اصلا حوصله تویبخ شدن نداشتم



دکمه آسانسور و فشار دادم و به دیواره اتاق تکیه دادم سرمو بهش چسبوندمو چشممو روی هم

بستم خیلی خسته بودم دیشب ساعت سه صبح از خونه نگار اینا برگشته بودیم/همون برای خواب

میموندیم خیلی بهتر بود از پس خانواده خوبی داره البته به جز پسرشون

دیشب همش توی اتاق نگار بودم تا نرم پایین چشمم به اون یالغوز بیفته اه چه قدر ازش متنفر بودم

یکی دوبار اونا اومده بودن خونمون به خاطرهمین دیروز مادر نگار زنگ زدو کلی زور زد تا مادرم راضی

بشه بریم خونشون خونوادم اولین بارشون بود اما خب من نه:(

این نگار بیشعوره هم مشکوک میزد چون همش درباره شرکت وسهراب ازم سوال میپرسید من

نمیدونم اینم که مثل من از سهراب متنفر بود حالا چی شده اینقدر نگرانسه و دربارش میپرسه و طبق

اطلاعات بنده یه چندباری هم همدیگرو توی مهمونی ها ملاقات کرده بودن):

آسانسور که ایستاد ازش پیاده شدمو به سمت اتاق خودم به راه افتادم سه هفته ای میشد که خبری

از میلاد نداشتم همش با خودم میگفتم کاش ماجرای این شکایت تموم نمیشد تا منو میلاد بیشتر باهم باشیم ولی خب دوماهه تموم شد: /

وارد اتاقم که شدم در بلافاصله باز شد که باعث شد سریع به سمت در برگردم که با دیدن روحی پوفی کشیدم

\_عزیز من در بزن سخته کردم روحی خندیدو

چشماش شیطون شد روحی\_بایدم سخته کنی

رئیس که پشتت باشه کارمند ساعت نه ونیم

میاد شرکت

به سمتش خیز بردم که خندیدو دست تسلیم بالا آورد خودمم تک خنده ای کردم با بی حوصلگی کیفمو روی میز گذاشتم

روحی\_کیانی گفت وقتی رسیدی بهت خبر بدم بری پیشش کارت داره

با شنیدن اسم کیانی با نگرانی به سمتش برگشتم

\_کدوم کیانی؟

روحی\_پسرشون

بعد زبونی برام دراوردو خندید

روحی\_برای امر خیر

و قبل از اینکه بتونم فحشش بدم سریع از اتاق خارج شد پوفی کشیدمو خنده ای کردم منو

سهراب؟ محاله اصلا جزو عجایب هشت گانس

هرچند رابطمون بعد از اون اتفاق خوب شده بود دیگه باهم کل نمینداختیم همو اذیت  
نمیکردیم

عادی در کنار هم اون در نقش رئیس بده و من در نقش کارمند قانون شکن نقش ایفا  
میکردیم:(رئیس اینطوریم داشته باشی خیلی خوبه

از اتاق بیرون اومدمو به سمت اتاق سهراب به راه افتادم حسابی نگران بودم نمیدونستم چرا  
منو

احضار کرده حتما گزارش دیر کردنام به گوشش رسیده بود و حتما الان میخواد سرم غر بزنه  
به نزدیک اتاقش که رسیدم منتظر موندم تا منشیش هماهنگ کنه که بعد از هماهنگی تونستم  
به حضورشون مشرف بشم

بعد از بستن در به سمتش برگشتم که پشت میزش نشسته بود با اومدن من نگاهشو از برگه  
های

جلو دستش گرفتو از پشت میز بلند شد خیلی مودب تر شده بود این سهرابو بیشتر می  
پسندیدم تا اون سهراب قدیمیرو سهراب\_بیا بشین

بعد خودش یکی از صندلیارو عقب کشیدو نشست منم به سمت میز کنفرانس رفتمو صندلی  
روبه

روشو بیرون کشیدمو نشستم معلوم بود اضطراب داره انگار توی گفتن یه چیزی مردد بود که  
همین باعث میشد حسابی نگرانم کنه

سعی کردم چیزی نگم تا خودش سکوت بینمونو بشکنه به خاطر همین نگامو ازش گرفتمو به میزش

نگاه کردم که ناخواسته چشمم به سوئیچش افتاد یاده ماشینش افتادم که باهاش تصادف کردم همه

خسارتو میلاد برعهده گرفت اما سهراب قبول نکرد میگفت اگه عقل تو کلش بود ماشینشو نمیداد

دست من که چون میدونستم داره شوخی میکنه جوابشو ندادم وگرنه حسابی از خجالتشون در می اومدم

سهراب\_اینکه خواستم بیایی اینجا خواستم باهات یه قراری بذارم برای تایم بعد از شرکت با تعجب به سمتش برگشتم که دیدم با همون حالت قبلیش سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد سهراب\_باهات کار دارم

\_چه کاری؟خب همین الان بگید...من بعد از تایم شرکت بایدبرگردم خونه

سهراب\_اگه بخوایی خودم با خونتون تماس میگیرم و میگم که یکم کار پیش اومده تو دیرتر برمیگردی خونه

\_مشکل این نیست مشکل اینه پدرومادر من امروز عصر قراره برن بندرعباس باید خونه باشم

سهراب\_زیاد وقتتو نمیگیرم قول میدم یه بحثی هست باهات درمیان میذارم همین...پیشنهادمو قبول کن نفس پوفی کشیدم

\_\_باشه انگار چاره ای نیست پس بعد از تایم شرکت منتظر تم سهراب لبخندی زد

سهراب\_ممنون

از سره جام بلند شدمو به سمت در خروجی رفتم

\_\_خدافس

سهراب\_نفس حواسم هست دیر میایا

تک خنده ای کردم به سمتش برگشتم که خودشم خندید سهراب\_زهرمار

دختره پرو

زبونی براش دراوردم که باعث شد تک خنده ای بکنه و سری به نشونه تاسف تکون بده

سهراب\_برو برو ادبتو رو نکن

\_\_همینی که هست برای اینا رئیسی برای من که نیستی

سهراب به سمتم خیز برد که سریع خودمو از اتاقش بیرون انداختمو ریز ریز خندیدم انقدر

سر این موضوع حرصش میدادم که خدا میدونست

به سمت اتاقم رفتم یکهو یاده قراری که باهاش گذاشتم افتادم یعنی چی کارم داره چی میخواد

بهم

بگه پوف امیدوارم زودتر تایم شرکت تموم بشه وگر نه من از فکر و خیال زیاد دیوونه میشم

.....

بعد از دادن سفارشامون به سمت هم برگشتیم به اطراف کافی شاپ نگاهی کردیم یاده قدیما افتادم

سهراب\_اینجارو یادته؟

لبخند محوی از روی به یاد افتادن خاطرات گذشتمون روی لبامنقش بست

\_مگه سوختن تو فراموش شدنیه

بعد با شیطنت به سمتش برگشتم که دیدم با حرص بهم نگاه کرد ولی بعدش پوفی کشیدو

سری به نشونه تاسف تکون داد

سهراب\_ببین من همش میخوام پسر خوبه باشم نمیذاری

\_ای جان پسر خوب نکیشیمون

سهراب\_نگران نباش

دوباره به سمت فضای کافه برگشتم خندم گرفته بود به سمتش برگشتم دیدم خودشم خندش

گرفته انگار این خاطره لعنتی ولکن نیست

\_جان من حال کردی چه طوری از رو بردمت؟ سهراب\_تو منو از

رو بردی یا من تورو؟ \_چرا اعتراف نمیکنی که تو از رو رفتی؟

سهراب\_تو اشتباهی اومده بودی توی دستشویی مردونه وقتی بهتثابتش کردم از عمد اون

کارو کردی

\_نخیرم از عمد نبود اتفاقی بود که خب باعث شد حسابی دلم خنک بشه ولی کجاش ثابت کردی اون تابلوه که اصلا علامت نداشت سهراب\_داشت تو دقت نکردی

پوفی کشیدمو دست به سینه به صندلیم تکیه دادم

\_مهم آخرش بود که شیرموز نازنینم اتفاقی روت خالی شد سهراب\_از عمد نه

اتفاقی

\_نخیرم اتفاقی بود...وقتی سفارشمو گرفتم همینکه برگشتم با مخ رفتم تو شکم تو خب این اتفاقی بود یا عمدی؟

با اومدن پسره که سفارشامونو آورده بود هر دو مون سکوت کردیم وقتی میزو چیدو رفت سهراب یکم از شکلات تلخشو مزه مزه کرد سهراب\_خب حالا بگذریم

\_اوهوم...درباره چه موضوعی میخواستی باهام حرف بزنی؟

سهراب که معلوم بود باز استرس گرفتتش سکوت کردو با خودش کلنجار رفت

\_سهراب حرفتو بزن

سهراب\_آخه میدونی نمیدونم چه طوری بگم...یعنی نمیدونم از کجا این حسم شروع شد

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که باعث شد نگاهشو بالا بیاره و بهم نگاه بکنه \_حس؟ به من؟

سهراب چشم غره ای بهم رفت

سهراب\_من غلط بکنم به تو حسی داشته باشم مگه مغز خر خوردم از شنیدن لحنش هم خندم گرفته بود هم حرصم گرفت با حرص غریدم:

\_خیلیم دلت بخواد

سهراب\_چیه دلتو صابون زدی فکر کردی تورو میگم؟

\_بلند میشم میرما

سهراب\_نه بشین بذار هنوز حرفام مونده شوخی کردم ناراحتنشو منظورم دوستت نگاره

با تعجب بهش نگاه کردم حسابی از حرفی که زده بود شوکه شدم

\_نگار؟

سهراب\_آره...میشه گفت یه سالی میشه که خانواده هامون با هم در ارتباطن و چون شریک

کاری

هستن خب توی اکثر مهمونی ها همدیگرو مبینیم یا حتی اون زمانایی که توی دانشگاه بودیم

هم احساس میکردم که یه جور دیگه به سمتش کشش دارم پوفی کشیدمو به صدلیم تکیه

دادم

\_حالا میخوایی من چی کار کنم؟میخوایی باهاش حرف بزنی؟

سهراب\_بین من خواهر ندارم خودت میدونی فقط سه تا برادر دارم با زن داداشمم اونقدری

راحت

نیستم که از اونا این درخواستو داشته باشم از طرفی تو دوست صمیمیش هستی میتونی باهاش

حرف بزنی



\_خدا بهت رحم کنه چون قراره بشم خواهر زنت

به سمتش خم شدم

\_اون چشاتو در میارم حالا میبینی

سهراب لبخندی روی لباش نقش بست اونم عین من روی میز به سمتم خم شدو با همون لبخندش گفت:

سهراب\_ شما دیگه اون موقع خواهر زنی مجبورم در برابر حرفاتون همیشه کوتاه بیام...اون شرکت هم متعلق به خودتونه خانوم

\_پس چی فکر کردی؟ باهاش حرف میزنم ولی قولی بهت نمیدم سهراب\_راضیش کن نفس خوشبختش میکنم

\_اینو دیگه باید به خودش بگی بذار اول باهاش حرف بزنی بعد یه قرار باهم براتون جور میکنم حرفاتونو بزنی چه طوره؟

سهراب\_ ممنونم ازت نمیدونم چه طوری جبرانش کنم لبخندی بهش زدمو کیفمو برداشتم

\_فقط خوشبختش کن...نگار دختر خیلی خوبیه

سهراب دستی پشت گردنش کشیدو چشمی گفت بعد اونم همراههمن بلند شد خواستیم باهم بریم

بیرون که با دیدن میلادو شیما نفسم بند اومد

میلاد اخماش توهم بود اما شیما در کنار نگرانی کمی که توی صورتش بود برعکس اون خوشحال بود

میلاد سرشو بالا آورد که یکهو با دیدنم جا خورد بعد که سهراب کنار دستم قرار گرفت باعث شد

اخماش به صورت فجیعی بره توهم و دستاش مشت شده سهراب\_این میلاد نیست؟ این چرا قیافش اینطوری شد؟ باورم نمیشد که میلاد اینجا باشه اونم کناره شیما

وقتی روبه روی هم ایستادیم میلاد با غضب به سهراب نگاه کرد اما اون با خوشرویی باهاش سلام

علیک کرد شیما با دیدن سهراب که کنار دستم بود کلی ذوق کرده بود فکر کنم چیزای دیگه ای به ذهنش خطور کرده بود شیما\_سلام نفس جون خوبی؟

به سختی جوابشو دادم میلاد اما با خشم از کنارم رد شدو وارد کافه شد که باعث شد شیما به خدافسی سرسری بده و دنبالش راه بیفته

سهراب\_چش بود؟

بغض کرده بودم هم به خاطر اینکه منو با سهراب دیده بود هم به خاطر اینکه کنار شیما بود اونکه

حاضر نبود با شیما حرف بزنه حالا چه طور باهاش اومده کافه؟ سهراب\_خوبی نفس؟

سرمو بالا گرفتمو کمی به اطرافم نگاه کردم لبامو روی هم فشار دادم تا گریم نگیره چندتا نفس عمیق کشیدم تا بغضم قورت داده بشه

\_آره خوبم... میتونی تا یه جایی منو برسونی؟ سهراب\_چرا که نه

بخوایی میرسونمت دم خونتون

با هم به سمت ماشینش رفتیم ریموتو که زد سوار شدم سرمو به پشتی صندلی چسبوندمو چشمامو

روی هم بستم سهراب هم بدون هیچ حرفی به راه افتاد

یعنی این دوتا باهم چی کار دارن؟ اصلا اون الان درباره من چهفکری میکنه؟ نکنه فکر کنه بین منو سهراب چیزی هست

.....

احساس من به تو مثل یه

حس مبهمه چشمتا به

دوروبر دستات تو دستمه

تو دور میشی از منو دلم

میگیره از همه

این خاطره هنوز با تو تو قاب عکسمه ترسم شده

همش

اینکه تنهام بذاری شبهام بشه

پر از گریه و بی قراری من

عادت کنم که بی تو بمونمو

تو بگذریت رسم شده که تو از

من ساده بگذری سخته

باورش سخته

سرده

بی تو خونه سرده

من عادت نکردمو به تو وابسته تر شدم این فاصله

نشستو به تو دلبسته تر شدم

بینیمو بالا کشیدمو چشمامو روی هم بستم چه قدر حالم بد بود چه قدر دلتنگ بودم دلتنگ

خونوادم

دلتنگ میلاد دلتنگ خاتون حتی دلتنگ نیکنام فکر اینکه بین شیما و میلاد چیزی باشه داشت

دیوونم

میکرد هیچ وقت فکرشو نمیکردم روزی اون دوتارو باهم بینم

توی خودم جمع شدمو بغض کردم پدرومادرم امروز عصر رفتن بندرعباس برای انجام یه

سری از کارای

بابام مادرمم به خاطر اینکه یه سری به عمش بزنه هم همراه پدرمرفت که هم تنها نباشه هم  
به

عمش یه سری بزنه و من موندم تک و تنها اولش قرار بود منم برم اما خب دیدم بمونم خونه  
بهتره

چون هم کار داشتم هم واقعا روم نمیشد از سهراب مرخصی بگیرم چون حسابی دیر میرفتم  
شرکت به

خاطره‌مین بهشون گفتم که بهم مرخصی ندادن که با هزار زور و بدبختی راضی شدن که  
خودشون برن

چشمامو محکم روی هم بستم دلم خیلی پر بود حسابی از دست میلاد دلخور بودم بینیمو بالا  
کشیدم

اصلا شاید دوسش داشته باشه یا اگر نداشته باشه به من چه ربطی داره اصلا این وسط به من  
چی

میماسه که اینطوری برای خودم عزا گرفتم

از روی تختم بلند شدمو روی لبش نشستم هندزفری داخل گوشمو برداشتمو بی حوصله روی  
تخت

ولش کردم نگار زنگ زده بود که میاد دنبالم برم خونشون اما من قبول نکردم مادرشم زنگ  
زد کلی

اصرار کرد اما من قبول نکردم تو خونه خودمون راحت تر بودم دستم به سمت موبایلم رفت  
وارد مخاطبینم شدمو روی شماره میلاد مکث کردم هنوز شمارشو پاک  
نکرده بودم بغض کردم کاش میتونستم بهش زنگ بزنم کاش اصلا الان کنارم بود اینطوری  
میتونستم

براش حرف بزنم اینطوری شاید اون امروز با شیما بیرون نمیرفت حتما این مدت که من نبودم  
شیما تونسته خامش کنه

قلبم مچاله شد از تجسم این اتفاق لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد نباید این اتفاق بیفته میلاد  
ماله منه حقه منه نه اون سرمو بالا گرفتمو زار زدم

اون حق من بود باید ماله من میشد من میلادو دوست دارم چی میشد اونم منو دوست داشت  
الان

اوضاعم این نبود خدا من میخوامش میفهمی؟ میشنوی صدامو؟ آره؟ سرمو پایین انداختمو هق  
هق کردم

نباید مرده من کناره یکی دیگه باشه اون مرده منه تکیه گاه منه نهشیما نه هیچ خره دیگه ای  
.....

تک خنده ای کردم با حرص گفتم:

\_خاتون بچه که نیستم خودم میتونم از پس خودم بر پیام

خاتون\_اتفاقا تو از هر بچه ای بچه تری...مراقب خودت باش نفس اصلا میخوایی من پیام؟

لبخند از روی لبام پر نمیزد چه قدر خوشحال بودم که اینطوری همامو داشت و نگرانم بود  
امروز مادره

نگار که برای احوالپرسی به خاتون زنگ زده بود بهش گفته بود که سه روزی میشه خونواده  
من رفتن

بندر و من تنهام به خاطرهمین خاتون زنگ زده بود که گلایه کنه چرا تنها تو خونه موندم و  
نرفتم خونه اونا

\_نه خاتون جونم...نمیخواد زحمت بکشی...باور کن من با وجود اینکه بدم غذا هم درست کنم  
مادرم برای یه هفته برام غذا گذاشته تو یخچال

خاتون\_چرا نمیایی اینجا میخوایی من با مادرت حرف بزنیم اجازتو بگیرم؟

\_نیازی نیست خاتونی...من اینجا راحت ترم باور کنید اتفاقی نمی افته

خاتون\_من تا خونوادت بیان که جونم بالا میاد\_اصلا هرشب

بهتون زنگ میزنم چه طوره؟

خاتون\_خوبه تو شبا زنگ بزنی من صبح و ظهر زنگ میزنم نمیتونم که تا شب صبر کنم

تک خنده ای کردم زیر غدامو کم کردم تا نسوزه خاتون خودشم خندش گرفته بود دلم  
میخواست

ازش پرسم که میلاد چه طوره چی کار میکنه اما خجالت میکشیدم نمیتونستم ازش پرسم

خاتون\_حالا کی قراره برگردن؟

\_ برای هشت ده روز رفتن گفتن که زودترم میان تا من تنها نباشم خاتون\_ نفس اگه ترسیدی یا اتفاقی افتاد هر موقع که بود بهم زنگ بزن فوراً خودم میام دنبالت باشه؟

\_ چشم...مرسی که اینقدر نگرانی خاتونی

خاتون\_یه مادر همیشه نگران دخترشه

لبخند محوی روی لبام نشست زیر گازو که خاموش کردم بی اختیار پرسیدم:

\_ آقا کیارش چه طورن؟

خاتون که معلوم بود منظورم از آقا کیارش میلاد هم هست گفت:

خاتون\_کیارشم خوبه اون هنوز نفهمیده که پدرومادرت رفتن مسافرت میلاد هم یه مدته تو

خودشه حرفم نمیزنه بفهمم چی شده

قلبم تیر کشید تو خودش بود؟ ولی آخه چرا

\_ چیزی شده خاتون؟

خاتون\_نمیدونم والله...فقط چند روز پیش وقتی برگشت خونه گفت یه عروسی افتادیم منم

گفتم کی جوابی نداد

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد و روی زمین نشستم اشکام از گوشه چشمم سرزیر شدن به

سختی گفتم:

\_ عروسی؟ عروسی کی؟

خاتون\_داری گریه میکنی؟



\_ نه خاتون گریه چرا

خاتون\_ فکر کردم داری گریه میکنی... والله نمیدونم چیزیم نمیگه

بینیمو بالا کشیدم یکم دیگه با خاتون حرف زدم بعد خدافسی کردیم موبایلو کنارم گذاشتمو  
به دیوار

روبه روم خیره شدم یعنی منظورش عروسی کی بود؟ عروسی خودشو شیما؟

بدنم لرزید اشکام بیشتر سرازیر شد

نه حتما منظورش عروسی یکی از دوستاشه آره عروسی خودشو شیما نیست اصلا امکان نداره  
اونکه اصلا با شیما نمیسازه

"شیما\_ منو اون هرچی باشه پسرخاله دخترخاله ایم باهم بزرگ شدیم قطعا وقتی یکم خودمو  
بهش

نزدیک کنم باهش راه پیام نرم میشه هرچی باشه من تنها دختر این خونادم"

اشکام هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر شد دستمو جلوی دهنم گذاشتمو زار زدم

\_ "تو از شیما متنفری؟

میلاد\_ من ازش متنفر نیستم فقط ازش خوشم نیاد اگه این اخلاقشو کنار بذاره منم باهش

خوب میشم"

با بغض زیر لب زمزمه کردم:

چه طوری دیوونه بهت خوش

میگذره بی من یا نه

چه طوری تونستی نباشم

تو بری بیرحم با من

چه طوری تا کردی رها

کردی منو با نامردی چه

طوری دل کندی ول

کردی

منو با دلتنگی

چه جوری روت میشه اسمم بیاد جایی نمیری چه جوری میتونی

بی من تو دستاشو بگیری یه جوری بالمو بستنی برام نمونده

پرواز چه جوری فکر میکردم که قلب تو مثل دریاس

.....

هوفی کشیدمو به ساعت نگاه کردم از روزی که پدرومادرم رفته بودن بندر سهراب لطف

میکرد منو

میرسوند خونه به خاطرهمین اینطوری علاف ماشین نمیشدم تا گیرم بیاد

با نگار درباره سهراب حرف زده بودم اونم که معلوم بود جوابش مثبته و سهراب و دوست  
داره قبول

کرد البته جلوی من اینطوری رفتار کرد برای سهراب بدبخت کلی کلاس اومدیم که خانوم  
راضی نمیشه

بیاد سهراب هم کلی خواهش کرد که راضیش کنم تا اینکه برای امروزشون یه قرار جور کردم  
تا باهم

برن بیرون و حرف بززن و از اونجایی که سهراب عجله داشت و کلی هم کار داشت بهش گفتم  
که نمی

خواد منو برسونه اونم اولش مخالفت کرد اما بعد راضی شد

الانم نزدیکه نیم ساعتی میشه منتظر ماشینم ولی خب ماشین مطمئن هنوز به خیریت پیدا  
نکردم

همونطور که داشتم زیر لب با خودم ورور میکردم که چرا بهش گفتم منو نرسونه مگه چه قدر  
طول

میبرد با شنیدن صدای بوق ماشینی به خودم اومدم وقتی چشمم به ماشین مدل بالایی که برام  
بوق

زده بود افتاد حرصم گرفت رومو ازش گرفتمو بهش پشت کردم که در ماشین باز شد که  
باعث شد

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد بشه خواستم برم که با شنیدن صداش ایستادم

\_ نفس

به سمتش برگشتم که وقتی دیدم خودشه یکم خیالم راحت شد اخماش توهم بود

میلاد\_منتظر کسی هستی؟

خواستم بگم نه بابا اینجا منتظر ماشینم که دیدم یه نگاه به عقبانداخت وقتی دید نزدیک

شرکتم پوزخندی زد

میلاد\_فکر کنم بدونم منتظر کی هستی

اخمامو کشیدم توهم خوب میدونستم منظورش از این حرف سهرابه

\_چی داری برای خودت میگی؟

میلاد\_این شازده نمیتونه توی همون شرکت سوارت کنه؟ باید حتما بیایی اینجا وایسی که

هرکسو ناکسی برات بوق بزنه؟

سکوت کردم نه در برابر حرفی که زده بود در برابر خودخواهی و نامردی که داشتم در حقم

میکرد یه

طوری حرف میزد انگار بین منو سهراب چیزیه

میلاد\_به مادرم گفتم یه عروسی افتادیم اما بهش نگفتم عروسی کی لرزش خفیفی توی تنم

ایجاد شد پوزخندی زد روشو ازم گرفتو به روبه روش خیره شد سعی کردم لحن

منم نیش دار باشه به خاطر همین برخلاف حال بدی که داشتم گفتم:

\_پسر که نباید عروسیشو از مادرش مخفی کنه

میلااد با شنیدن این حرف به سمتم برگشت عینکشو از رویچشماش برداشت که باعث شد بتونم

چشماشو ببینم حالا احساس میکنم بیشتر دلتنگشم خیلی بیشتر

میلااد\_آره خب اشتباه منم همین بود اونیکه دوست داشتمو از مادرم مخفی کنم که الان نتونم دیگه روش کنترلی داشته باشم

پوزخند تلخی روی لبام نقش بست پس درست حدس زده بودم از شیما خوشش اومده بود

\_چرا؟ یعنی دیگه نمیتونی روی شیما جونت کنترلی داشته باشی؟ میلااد چشماش گرد شد

میلااد\_شیما؟

روموازش گرفتم که باعث شد پوفی بکشه میلااد\_کی این

خزمبلا تو بهت گفته؟

\_کسی بهم نگفته خودم دیدم

میلااد\_نکنه اون روزو میگی که باهم اومدیم کافه؟ خب محض اطلاعتون با زور اومده بودم ولی

خوشحالم چون تونستم بفهمم که جنابعالی از یکی خوشتر میاد اگه خودم نمی فهمیدم که هیچ

وقت بهم نمیگفتی

\_چی داری برای خودت میگی؟ من از هیچکس خوشم نیاد

میلااد\_آره خب شما با همین سهراب فقط در حد یه کارمند رئیس هستید نمیدونم شاید رسم

این

شرکت اینطوریه که رئیس با کارمندش برن کافه تو شرکت ما که این رسم وجود نداره  
یه قدم بهش نزدیک شدمو کناره ماشینش وایسام

\_ببین من هی هیچی نمیگم تو گازو گرفتی و میری... بفهم چی داری میگی میلاد پوزخند دیگه  
ای زد

میلاد\_بهره من برم نکنه یکهو آقاتون بیاد ناراحت بشه که منو شما باهمیم با اجازتون

خواست سوار ماشین بشه که سریع مانعش شدم که باعث شد اخماش توهم بره

\_آقام؟ سهرابو میگی؟ ه... من به نامزده دوستم چشم ندارم جنابنیکنام

با دلخوری رومو ازش گرفتم قدم تند کردم تا برم هرچی صدام زد بهش توجهی نکردم اشکام  
روی

گونم سرازیر شده بود اما تندتند پشش میزدم باورم نمیشد که فکر میکرد من سهرابو دوست  
دارم

بازوم یکهو از پشت کشیده شد با خشم به سمتش برگشتم خواستم بهش بتوپم که یکهو

دو طرف بازومو گرفتمو فشار خفیفی داد

میلاد\_ششششش بریم تو ماشین حرف میزنیم

\_حرف؟ مگه حرفیم مونده که بزنیم میلاد\_آره

مونده

\_من هیچ حرفی با تو ندارم نمیخوام دیگه ببینمت میلاد کلافه دستی

توی موهاش کشیدو بهم نگاه کرد میلاد\_بیا سوار شو باهم حرف بزیم

پشیمون میشی

\_از چی پشیمون میشم؟ از اینکه سوار ماشین کسی نشدم که بهم تهمت میزنه

میلاد\_مگه توهم به من تهمت نزدی که بین منو شیما چیزیه

\_مگه نیست

میلاد\_نگاه الانشم داری تهمت میزنی خب تهمت من با تهمت تو رفت بی حساب شدیم حالا بیا

سوار شو

عصبی چنگی توی موهاش زد

میلاد\_گریه نکن توروخدا

اشکامو پاک کردم و بینیمو بالا کشیدم همراهش به سمت ماشینش رفتم وقتی سوار شدم

سکوت

کردمو چیزی نگفتم ماشین که به حرکت دراومد رومو از جلو گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه

کردم هم

آرامش داشتم چون کنارم بودو فهمیده بودم بین خودشو شیما چیزی نیست هم درون دلم

آشوب بود که فکر میکرد بین منو سهراب چیزیه

میلاَد\_ حق بده نفس... اینهمه له له زدنت برای نجات شرکتش... برای برگشت اون بار... این بیرون

رفتتا... رسوندنات... صمیمت بینتون... اون روز توی کافه... خودت بودی چه فکری میکردی خب مشکوک به سمتش برگشتم

\_ تو از کجا میدونی سهراب منو میرسونه

میلاَد کلافه دستی توی موهاش کشید بعد عصبی گفت:

میلاَد\_ میشه اینقدر راحت جلوی من اسم اون پسر رو نیاری؟

\_ جواب منو بده

میلاَد\_ یه مدت می اومدم دم شرکتتون که میدیدم با آقا برمیکردی خونه

\_ تو خودت کارو زندگی نداری منو تعقیب میکنی؟ میلاَد\_ زندگیمو

تعقیب میکردم

با ناباوری به سمتش برگشتم که دیدم بهم نیم نگاهی انداخت با صدای لرزونی گفتم:

\_ چی گفتی؟

میلاَد پوفی کشیدو فرمونو چرخوند میلاَد\_ بریم یه

جایی باهم حرف بزنیم؟ \_ چه حرفی؟

میلاَد\_ درباره... درباره خودمون

\_ درباره خودمون؟



میلاد چشماشو روی هم بستو بازش کرد فرمونو یکم توی دستاش فشار داد که باعث شد با همون حالت تعجبم بهش نگاه بکنم

\_چته؟

میلاد\_هیچی

\_بریم همون پاتوق خودمون

میلاد\_باشه

رومو ازش گرفتمو به خیابونا نگاه کردم ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود گفت خودمون این یعنی منو

اون وای یعنی... نه نه نباید دلمو خوش کنم ولی اون به من گفت زندگیم

لبخندی روی لبام نشست اما سریع پاکش کردم که میلاد نبینه پرو نشه

میلاد دستش سمت پخش رفتو روشنش کرد با پلی شدن آهنگلبخند محوی زدم خوب میدونست چه آهنگی انتخاب کنه چشات

اوج آرامشه

نباشی قلب من

نفس نمی کشه

صدات

برام نوازشه صدات

که میزنم برای

خواهشه

میلااد دستشو سمت جی پی اس ماشین بردو روشنش کرد بعد یکم صدای پخشو بالاتر برد می  
خوام خواهش کنم ازت همه حواستو

به من بدی فقط اگه

بارون بیاره یه چندتا

دونه چه حالی میشم

خدا میدونه چه حال

خوبی تو قلبامونه چه

قدر میخوامت خدا

میدونه

میلااد به سمتم برگشتو بهم نگاهی انداخت اما من چون ازش خجالت میکشیدم بهش نگاه  
نکردم

احساس میکردم از عمد این آهنگو گذاشته انگار یه طورایی حرف دل خودش بود که داشت  
بهم میزد وووویی خدا دلم قیلی ویلی رفت چشات

نقاشی خداس

هوا

هوای عاشقاس

زمین از این به بعد

بهشت ما دوتاس

موبایل میلاد که زنگ خورد باعث شد صدای پخشو پایین تر بیاره میلاد\_جانم مامان

سریع به سمتش برگشتم بهش اشاره کردم که نفهمه من پیششم اونم چشماشو بازو بسته کرد

که یعنی خیالت راحت

میلاد\_آره بیرونم...نه یکم کار دارم شاید دیرتر برگردم خونه میلاد یکم اخماشو

توهم برد یه دلشوره خاصی به دلم افتاد میلاد\_خب مادره من الان وقت این

کاراس؟بذارش برای بعد

با نگرانی بهش نگاه کردم حسابی اخماش توهم بود با یه دست فرمونو گرفته بودو حواسش به

رانندگیش بود با اون یکی دستش موبایلو گرفته بود میلاد\_یعنی هیچ راهی

نداره؟من باید الان برگردم خونه؟ حسابی خورد تو ذوقم ای بابا ما قرار بود

بریم بیرون اخه الانوقته خاتون؟

میلاد\_چشم خودمو میرسونم...خدافس

میلاد کلافه تماسو قطع کردو موبایلو انداخت رو داشبورده به سمتش برگشتم که دیدم عصبی

سرعتشو بالا برد پس علت دلشورم این بود

\_اتفاقی افتاده میلاد؟

میلاد\_ نه پدرم امروز نمیتونه به موقع برگرده مادرمو برسونه آرایشگاه زنگ زده که من برم  
خونه

\_مگه خودش ماشین نداره؟

میلاد\_ منکه میدونم اینا بهونس حتما خبریه به این بهانه میخواد منو بکشونه خونه وگرنه من  
بابام

اونور دنیا هم که باشه وقتی مادرم ازش چیزی بخواد نه نیاره پوفی کشیدم اینم از  
شانس منه تقصیر خاتون نیست

\_اشکالی نداره...خب همینجا نگه دار من بقیه راهو ماشین میگیرم میلاد اخماشو حسابی برد  
توهم

میلاد\_ لازم نکرده خودم میرسونمت فقط از اینجا به بعدشو بلدنیستم خودت راهو نشون بده  
باشه ای گفتمو راهنماییش کردم

چی میشد حالا خاتون این کارشو میذاشت برای بعد؟ یا اصلا میذاشت برای وقتی میلاد  
برمیگشت

خونه دلم میخواست بفهمم میلاد چی میخواست درباره خودمون بگه حسابی کنجکاو بودم ولی  
متاسفانه نشد...هوف

میلاد که وایساد به سمتش برگشتم هنوز اخماش توهم بودو کلافه بود

\_ممنون که منو رسوندی مراقب خودت باش

میلاد به سمت برگشت سعی کرد یکم از اخماشو باز کنه اما زیاد موفق نشد

میلاد\_ توهم همینطور... شنیدم پدرومادرت رفتن مسافرت کاری چیزی داشتی بهم زنگ بزن

\_باشه خدافس

از ماشین پیاده شدمو کلیدو توی در انداختم وقتی درو باز کردم بهسمتش برگشتم هنوز نرفته بود

دستی براش تکون دادم که اونم دستشو به نشونه خدافس بالا آورد درو که بستم صدای کشیده

شدن لاستیکاش روی آسفالت نشون از رفتنش بود

با خستگی بعد از طی حیات وارد خونه شدم کیفو یه گوشه گذاشتم دکمه های مانتومو که باز میکردم

لرزشی توی دستم ایجاد شد که اصلا علتشو نفهمیدم به ساعت نگاه کردم امروز باید به مادرم زنگ

میزدم بینم کارای بابا چی شد حل شد یانه

خواستم مقنعمو از سرم در بیارم که صدای زنگ موبایلم باعث شد از این کار دست بکشم با غرغر به

سمت کیفم رفتمو موبایلمو از توش دراوردم شماره ناشناس بود یعنی کی بود \_الو بفرمایید

\_ نفس خانوم؟

\_ بله خودم هستم

\_ من از بیمارستان باهاتون تماس میگیرم خواستم بهتون خبر بدم که... که متاسفانه... چه طوری بگم...

تمام بدنم مور مور شده بود ترس تمام وجودمو برداشته بود لرزشی توی تنم ایجاد شد و روی زمین

نشستم همش خدا خدا میکردم اون چیزی نباشه که داشتم فکرشو میکردم

\_ اتفاقی افتاده خانوم؟

\_ متاسفانه خانوادتون دیشب تصادف کردن و...

دیگه صدای دختررو نمیشنیدم گوشی از دستم افتاد و دنیا دور سرم چرخید فقط تونستم اسم خدارو بیارم و بیهوش بشم

.....

با ناتوانی سرمو بالا آوردم جواب همسایمون که بهم تسلیت میگفتو دادم نگار همش کنارم بود و سعی

میکرد آبقندی که برام درست کرده بود و به خوردم بده همه سیاه پوشیده بودن خودمم سیاه تنم بود

نگار هم همینطور حتی میلاد که اصلا از لباس سیاه خوشش نمیامد همه داشتن گریه میکردن نگار

اشک میریخت اما من نه من فقط تو شوک بودم شاید به اندازه کافی سر قبرشون اونقدر گریه کرده

بودم و خودمو کشته بودم که دیگه برای اینجا اشکی برام نمونه بود  
صدای گریه که بلند میشد چشمم پر از اشک میشد اما اشکی از چشمم نمی چکید نگاه های از روی

ترحم همرو روی خودم حس میکردم زجر میکشیدم  
جملاتی مثل اینکه حالا سر این دختر تنها چی میاد یا طفلکی چه قدر گناه داره حسابی روی اعصابم بود

باورم نمیشد توی یه شب عزیزترین کسامو از دست بدم اونا همه کس من بودن ولی حالا دیگه

نداشتمشون چه قدر برام سخت بود چه قدر سخت بود چه قدر سخت بود  
نگار\_ نفسم... یه ذره... جون من... یه ذره

نای مخالفت نداشتم فقط تونستم یه ذره بخورم بعد به آرومی دستشو پس زدم که به خاطر اینکه

عصبی نشم کوتاه اومد تا پنج دقیقه دیگه یه قورت دیگه بهم بده با ناتوانی به سمتش برگشتم چشمم حسابی پوف کرده بود

\_میگم... اینا نقشه نیست؟... یا یه بازی؟ نگار اشکاش

سرازیر شد

\_آخه پدرومادرم خیلی... سر... سر به سرم... میذاشتن... یادته؟

بالاخره یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین بوی عطر خاتون توی بینیم پیچید به

سمتش برگشتم کنارم نشست خاتون\_آبقندو بهش دادی؟

نگار\_هرکار میکنم نمیخوره خاتون

خاتون دستی به سرم کشیدو منو چسبوند به خودش یه قطره اشک دیگه از گوشه چشم

چکید پایین

نگار\_من نمیدونم اینا نمیخوان برن؟

خاتون\_تا هروقت بمونن قدمشون رو چشم... میلادو نیمارو فرستادم برن نهار بگیرن همیشه که

منتظر باشیم اینا برن

لرزشی توی تنم ایجاد شد خاتون منو به خودش یکم فشار داد اونم پا به پای من گریه کرده

بود وقتی

سر قبرشون خودمو میزدم اونو نگار بودن که سعی میکردن جلومو بگیرن آخه میدونید مرگ

دونفرشون خیلی سخت بود نمیدونستم رو قبر این باشم یا اون یکی جسد پدرمو بغل کنم یا

مادرمو

حتی نمیدونستم برای کدومشون اول فاتحه بفرستم فقط میدونستم باید زجه بزمنو جیغ بزمن



یکیشونو صدا بزمن تا اون یکیشون هم برای اینکه منو آرام کنه بلندشه اما بیرحم شده بودن  
هیچ کدومشون اهمیتی بهم ندادن

خاتون روی سرمو بوسید با ناتوانی ازش جدا شدم خاتون با دیدن صورتم اشک تو چشماش  
جمع شد

خاتون\_ فدای اون چشمت بشم...قرار بود گریه نکنی

\_بریم پیششون؟

خاتون\_ الان همیشه فدای اون اشکات بشم مهموناتو ببین چنگ زدم به

بازوش و زجه زدم

\_تورو خدا...بریم...بریم خاتونی...التماس میکنم بریم

سرمو توی آغوشش پنهون کردم و زجه زدم لباسشو کشیدم تا راضیش کنم نگار هق هق  
میکرد خاتون سعی در آرام کردنم نداشت نگار\_چی کار کنیم خاتون؟

خاتون\_ نمیدونم به خدا...یکی باید اینجا باشه خب

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم خاتون با دیدنم چشماشو محکم روی هم بست

\_باشه خودم میرم شما اینجا باشید...اصلا اصلا منو نگار میریم عینه دیوونه ها به سمت

نگار برگشتم

\_بریم نگار؟ منو تو باهم بریم پیششون...باهام میایی؟

نگار که حالش بهتر از من نبود بغض کرد و با التماس به خاتون نگاه کرد

خاتون\_ خودم میبرمت... گریه نکن... ولی باید قول بدی یه چیزی بخوری

سریع به سمتش برگشتم با التماس و عجز نالیدم

\_ برگشتیم میخورم... قول میدم... الان بریم

میدونستم خاتون لجبازتر از این حرفاس همینم شد پاشو توی یه کفش کردو گفت نه

نسرین خانوم مادره نگار به سمتمون اومد با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم که خم شدو روی

سرمو بوسید

نسرین\_ بهتری عزیز دلم؟

سری به نشونه آره تکون دادمو بغض کردم سرمو توی آغوش خاتون فرو بردم خاتون منو

بغل کرد

خاتون\_ تا تهش پشتتیم نگی بی کس شدم دیگه بابا مامان ندارم پس منو کیارش اینجا برگ

چغندریم؟

نسرین\_ مام هستیم غم به دلت راه نده عزیزم ما کنار تیم هممون چشمام محکم روی هم بسته

شد من پدرومادرمو میخواستم پدرومادر خودمو

لبامو روی هم فشار دادمو لرزیدم خاتون با نگرانی بهم نگاه کرد خاتون\_ نفس... نفس خاله

نگار وحشت زده بهم نگاه کرد نسرین خانوم جلو اومد دستای یخ زدمو توی دستاش گرفت

نسرین\_ نفس

خانومایه دیگه هم حسابی نگرانم شده بودن صداهاشون روی اعصابم بود دلم میخواست داد

بزنم

تورو خدا فقط خفه شید برید بیرون بذارید به درد خودم بسوزم اما نتونستم نه اینکه خجالت بکشم نه فقط توانشو نداشتم

نگار سریع بلند شدو رفت بیرون بعد از چند دقیقه نیکنام اومد سریع منو بلند کردو چسبوند به خودش

نیکنام\_نفس...ششش آروم باش...نفس بکش خاتون\_نگار

اسپری آسمش کجاس؟ نگار\_الان میارمش

خاتون با نگرانی بهم نگاه کرد چشمامو روی هم بستم به سختی زار زدم تا نفس بکشم اما نتونستم خاتون با گریه گفت:

خاتون\_کیارش شونه هاشو یکم بمال ملیکا هم همینطوری بود

نیکنام یکم شونه هامو مالید خاتون روسریرو از سرم برداشت روی قفسه سینم دست کشید

خاتون\_تورو خدا نفس بکش...آروم باش نفس آروم باش

نگار که از راه رسید نیکنام سریع اسپریرو ازش گرفت بعد که اسپریرو مقابل دهنم گرفتو زد راه تنفسم

باز شد محکم منو به خودش چسبوند شونه هاش لرزید این یعنی داره گریه میکنه یاده بابام افتادم

که یه شب اینطوری شدم اونم همینطوری بغلم کردو شونه هاش لرزید

از تجسم اینکه نیکنام پدرمه دستمو دورش حلقه کردم بوش کردم اما بوی غریبی توی بینیم  
پیچید

بغض کردم خودمو اینطور آروم کردم که عطرشو عوض کرده‌روی سرمو چندبار بوسید  
نیکنام\_نمیذارم چیزیت بشه...نمیذارم...

خاتون\_کیارش ببریمش دکتر

نیکنام\_نه نیازی نیست به اندازه کافی سرم بهش زدن

همون طور که توی بغل نیکنام بودم خودمو جمع کردم چه قدر اینجا خوب بود چه قدر بغل  
بابام

خوب بود آخیش راحت شده بودم اینجا بهتر بود خیلی بهتر

.....

دستم روی خاک قبر مادرم گذاشتم و اون یکی دستم روی قبر پدرم امروز صبح دفنشون  
کرده بودن

عزیزام الان اون زیر بودن من این بالا اچه چرا باید اینطوری بشه؟نمیشد من اون زیر بودم اونا  
این بالا؟

فقط من اومده بودمو خاتون و میلاد بقیه خونه مونده بودن تا هم اینجا شلوق نباشه هم کسی  
باشه که مراسمو بگردونه

به آرومی سرمو روی قبر پدرم گذاشتم

\_خاتون

خاتون\_جانم

\_شما برگردید من اینجا میمونم

خاتون\_نمیشه عزیز دلم

\_وقتی بچه بودم میرفتیم خونه مامان بزرگم وقتی میخواستیم برگردیم خونه خودمون گریه میکردم

بهونه میگرفتم که من میخوام اینجا بمونم بابام میگفت هر جا که پدرومادر باشن بچه هم باید اونجا باشه

سرمو بالا آوردمو به خاتون که چشماش حسابی خیس شده بود نگاه کردم

\_خب پدرومادر منم اینجان خاتون

اشکاشو پاک کرد

\_مگه نباید منم اینجا بمونم...بذار بمونم دیگه خاتون...منو از خونوادم جدا نکن

خاتون با بغض به میلاد نگاه کرد اما من به سمتش برنگشتمنمیخواستم ببینمش یا شایدم نمیخواستم اون نگاهش به قیافم بخوره

میلاد قبر پدرمو دور زد کنار خاتون روبه روی قبر مادرم نشست یه بسته غذا دستش بود

میلاد\_نفس قولتو که فراموش نکردی...گفتی بیاریمت اینجا غذا میخوری



خاتون به سختی کنترلم کردو منو چسبوند به خودش سرمو تویآغوشش پنهون کردموزجه زدم برای

بدبختی هام برای شکنجه ای که شده بودم برای مصیبتی که سرم اومده بود حقم این نبود به ولله

این حقم نبود مگه اونا چندسالشون بود که رفتن زیر خاک مگه من چند سالم بود که باید اینطوری زجر میکشیدم

یکم بغل خاتون که آرام شدم ناتوان سرمو روی تخت سینش گذاشتم میلاد بین قبر مادرمو پدرم

ایستاد روبه روی من روی زانوهایش خم شد با ناتوانی و غم بهش نگاه کردم هنوز بسته غذا دستش بود

خاتون\_ نفس گریه هاتو کردی... ناله کردی... به حرفت گوش دادیم آوردیمت اینجا... حالا وقتشه یه

ذره غذا بخوری تا توان داشته باشی بعدا هم بیایی

چشمامو روی هم بستم میلاد دره غذارو باز کرد یه قاشق پر کردو آرام به سمت دهنم آورد ارزش

خجالت کشیدم به خصوص جلوی خاتون و پدرومادرم اما یکمدهنمو باز کردم یکمشو خوردم که باعث شد میلاد هم لبخند خسته ای بزنه خاتون با ذوق بهم نگاه کرد سرمو بوسید

خاتون\_ من فدات شم... آفرین همینطور غذاتو بخور

غذامو به سختی جویدمو قورتش دادم اینبار خاتون ظرف غذارو از میلاد گرفتی به قاشق به سمت

دهنم آورد یکم دیگه که خوردم دستشو پس زدم

\_دیگه نمیتونم

خاتون\_ فقط چهار پنج قاشق خوردی که غذاتو ببین

میلاد غذارو از مادرش گرفت بعد بلند شد که باعث شد همزمان به سمتش برگردیم

میلاد\_ بلند شو مامان کمک کن که نفس هم بلند شه

\_چی؟ ولی ما به ساعت همیشه اومدیم

میلاد\_ وقتی غذا نمیخوری مجبوریم زودتر برگردیم خونه بهشت زهرا از بیمارستان دوره

حداقل خونه

خودتون نزدیک تره اگه ضعف کردی میتونیم زودتر ببریمتیمارستان

\_ نه یکم دیگه میخورم... اینطوری ضعف نمیکنم... فقط برنگردیم توروخدا

میلاد که انگار منتظر همین جمله بود روی زانوهاش خم شد به قاشق به سمت دهنم آورد

میلاد\_ باشه... پس یکم دیگه بخور

به آرومی محتویات توی قاشقو به زور خوردم تا فقط نریم وگرنه اصلا نمیخواستم برگردم

خونه پشت

هاله ای از اشک بهش نگاه کردم چشماش پر از غم بود یعنی برای من ناراحت بود



وقتی به خودم اومدم نصف غذارو از دست میلاد خورده بودم به آرومی پشش زدم  
\_بسمه...دیگه نمیتونم

خاتون هم به آرومی سری تکون داد میلاد هم عذارو عقب کشید میلاد\_باشه

دستم روی قبر مادرم گذاشتم نیستی که بهم بگی چرا اینطوریمیکنی با خودت نیستی بگی  
گریه

نکن اون چشای خوشگلتو اشکی نکن وگر نه گازت میگیرم نیستی مامان نیستی .....  
(دوماه بعد)

دوماهی میشه که از مرگ خونوادم میگذره نیکنام تحقیق کرده بود متوجه شده بود که اون  
اتوبوسی

که تصادف کرده بود توشون راننده و پدرومادر من و یه بچه کشته شده بودن بقیه یا مجروح  
شدن یا

توی بخش مراقبت های ویژه بستری بودن هیچ وخت مصیب این اتفاقو حلال نمیکنم

خونواده نگار و میلاد توی این دوماه حسابی هوامو داشتن همه مخارج مراسمو برعهده گرفته  
بودن

که در آخر وقتی میخواستم باهاشون حساب کنم حسابی دعوام کردن که این بار آخرم باشه از  
این حرفا میزنم

چهل‌مشون یه مراسم سنگین براش گرفتن و یه هفته بعدش باکادوهایی که برام آوردن لباس سیاهو

از تنم دراوردن هرچند چون رنگ مشکی بهم آرامش میداد همش رنگ مشکی تنم بود دو هفته ای میشد که بانک بهم گیر داده بود که باید بدهی های عقب افتادرو بدم همین چند روز

پیش هم بود که از بانک برام نامه اومد که خونمونو میذارن مضایده امروز رفته بودم بانک کلی باهاشون حرف زدم اما هیچکس جوابمو نداد به کسی درباره این موضوع چیزی نگفته بودم نمیخواستم بیشتر از اینا شرمندشون بشم

عروسی سهراب و نگار هم به خاطر خونواده من عقب افتاده بود من بهشون گفتم که برگزارش کنن

اما هم نگارهم سهراب مخالفت کردن و گفتن که میندازنش سال آینده یعنی بعد سال پدرومادرم

خاتون چندباری اومده بود اینجا همش زنگ میزد اصرار میکرد که برم خونه اونا زندگی کنم عینه قبل

اما من قبول نکردم دلم میخواست تو خونه خودمون باشم اینجاخاطرات زیادی داشتم احساس میکردم خونوادم کنارمن آرامش بهتری داشتم

میلاد هم دو سه باری برام خرید کرده بود که هربار با هزار زور پولو بهش میدادم اما بعدش که

مادرش می اومد خونمون پولو میداشت توی اتاقم که باعث میشد هم حرص بخورم هم از اینکه اینقدر هوامو دارن خوشحال باشم

آب دهنمو محکم قورت دادم تا بغضم نشکنه نمیدونستم چی کار کنم اگه این خونرو بذارن مضایده

که هیچی برای من نیمیمونه من کجا زندگی کنم؟ از همه مهمتر اینجا خونه پدرومادرم بود نمیخواستم از دستش بدم

صدای زنگ در که اومد وحشت زده به سمت در برگشتم حتما از بانکه سریع وارد خونه شدمو درو

بستم دستمو محکم روی لبام گذاشتم اشکام سرازیر شدن خدایا خودت یه کاری بکن صدای زنگ که قطع شد صدای زنگ موبایلم بلند شد به سمتموبایلم رفتم دیدم میلاده ضربان قلبم

یکم بالا رفت با درسای لرزون تماسو برقرار کردم

\_ا...الو

میلاد\_الو نفس...سلام خوبی؟

\_سلام...آره بهترم ممنون میلاد\_رفتی

بیرون؟

\_نه چه طور؟

میلاَد\_ آخه هرچی زنگ میزنم کسی درو باز نمیکنه

چشمامو روی هم فشار دادمو پوفی کشیدم ای خاک تو اون سرت دختره کم عقل

میلاَد\_ الو نفس... چیزی شده؟ واقعا خونه ای؟

\_ وایسا الان درو باز میکنم

تماسو که قطع کردم به سمت در رفتم وقتی بازش کردم میلاَد سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

یکم اخم کرد

میلاَد\_ چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

\_ بیا تو فعلا

میلاَد اومد تو پشت سرش درو بستم به سمت تخت داخل حیاط رفتو نشست منم کنارش با

فاصله نشستم پوفی کشیدم

میلاَد\_ نفس چی شده؟ کسی مزاحمت شده؟

\_ نه بابا کی مزاحمم بشه

میلاَد\_ پس دلیل این کارت چی بود؟

پوفی کشیدم برای فرار از جواب دادن بهش از روی تخت بلند شدم تا براش چایی بیارم

میلاَد\_ کجا میری؟

\_ میرم برات چایی بیارم

میلاَد بلند شدو به آرومی بازومو گرفت فشار خفیفی بهم داد که باعث شد بهش نگاه بکنم

میلاَد\_چهلَم خونوادت بود بهت گفتم تنهات نمیذارم خودم پشتتم نگران چیزی نباش...از  
چیزی

تترس...چیزی ازم مخفی نکن...بهَم دروغ نگو...نفس تکرار میکنمبهم دروغ نگو  
روموازش گرفتم که باعث شد به آرومی بازومو ول کنه میلاَد\_شایان بی چشم و رو اومده  
آره؟من این پسررو ادب میکنم خواست به سمت در بره که سریع جلوشو گرفتم

\_وایسا میلاَد

میلاَد با خشم دستاشو مشت کرد

میلاَد\_مگه تو جواب رد به این بی شرف ندادی نفس؟پس چه طور از خاله شنیدم که باز اومده  
باهات

حرف زده چه طور اجازه دادی بیاد تو خونه \_ششش داد نزن

توروخدا همسایه ها میشنون

میلاَد\_من که نه ماه همخونت بودم یه بار به خودم اجازه ندادم وقتی تنهایی پیام تو خونتون  
همیشه

تا توی همین حیاط اومدمو رفتم ولی اون ناکس...من امروز خونشو نریزم آروم نمیگیرم...فکر  
کرده

چون این بلا سرت اومده میتونه نظرتو عوض کنه ولی مرد نیستم اگه اجازه بدم زنش بشی

\_ ششش میلاد... تورو خدا همسایه ها... داری اشتباه میکنی اصلا بحث شایان نیست من این  
آخرین

باری که او مد فقط به خاطر اینکه همسایه ها نیننش گفتم بیاد تو جواب قطعیمو بهش دادم  
میلاد عصبی چنگی توی موهاش زد میلاد\_ اخرش  
روانیم میکنه \_ آروم باش خواهش میکنم میلاد با  
یه حرکت به سمتم برگشت میلاد\_ پس چرا درو  
باز نکردی؟

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین که باعث شد چشمش گرد بشه سریع به سمت  
او مد و اشکامو پاک کرد

میلاد\_ مگه من نگفتم بعد از فوت پدر و مادرت دیگه حق نداری برای هیچ مسئله ای گریه  
کنی... هر وقت من مردم خواستی اون موقع گریه کن... چی شده نفس؟  
\_ بانک... بانک میخواد...

دستاش خفیف لرزید

\_ میخواد خونمو حراج کنه

میلاد با ناباوری بهم نگاه کرد زانو هام شل شدن روی زمین نشستم زدم زیر گریه میلاد با  
ناباوری گفت:

میلاد\_ چی گفتی؟... حراج کنه؟ مگه الکیه

\_چندبار بهم اخطار دادن که اگه قصدای عقب افتادرو ندم خونرو ازم میگیرن

میلاد\_چندبار؟ چرا بهمون چیزی نگفتی نفس؟ چرا مسئله به این مهمیرو ازمون مخفی کردی

احمق

\_به اندازه کافی به گردنم حق دارید روم نشد میلاد چنگی زد

توموهایش

میلاد\_روت نشد؟ آره؟ میخواستی مخفیش کنی بانک خونرو حراج کنه بعد شبا تو خیابون

بخوابی آره؟ اون موقع روت میشد بهمون بگی؟

سرمو پایین انداختم دستمو جلوی صورتم گذاشتمو زدم زیر گریه درکم نمیکردم که

نمیخواستم بازم

بهشون زحمت بدم به اندازه کافی برام زحمت کشیده بودن خداییشدیگه روم نمیشد

میلاد روبه روم روی زانوهایش خم شد دستامو از روی صورتم برداشت به آرومی اشکامو پاک

کرد لحنشو ملایم تر کرد اما معلوم بود عصبیه

میلاد\_بلندشو لباساتو جمع کن میبرمت خونه خودمون به پدرم میگم اون حلش میکنه

\_نه نمیخوام...میخوام همین جا بمونم من جایه دیگه ای نیام...به کسی نگو...توروخدا

میلاد\_میخواهی چی کار کنی پس؟ سرمو

پایین انداختمو بغض کردم

\_نمیدونم

میلاَد به آرومی دستامو گرفت که باعث شد سرمو بیارم بالا و بهش نگاه کنم لبخندی بهم زد  
که باعث شد دلم گرم بشه

میلاَد\_ حل میشه...بلند شو

\_بذار همینجا بمونم...میلاَد من به این خونه وابستم جونم بهش بنده به آرومی از روی زمین

کمکم کرد که بلند شم میلاَد\_بهت که گفتم تا آخرش پشتتم مگه نگفتم؟

سرمو بالا آوردمو سریع بهش نگاه کردم منظورش از این حرف چی بود یعنی؟

میلاَد\_باشه...به کسی نمیگم...این موضوعو خودم حل میکنم فقط چیزی ازم مخفی نکن باشه؟

با بغض سری به نشونه باشه تکون دادمو مظلوم سرمو پایین انداختم که باعث شد تک خنده  
ای بکنه

میلاَد\_نگاش کن خدا

یکم سرخ شدم که باعث شد باز بخنده

میلاَد\_اومدم دنبالت به زور بیرمت خونه خودمون...مادرم قیمة درست کرده غذای مورد علاقه  
تو

بهش نگاه کردم خواستم حرفی بزوم که سریع گفت:

میلاَد\_منکه گفتم به کسی نمیگم...این موضوع بین منو شما میمونه لبخند قدرشناسانه ای بهش

زدم که باعث شد اونم لبخند مردونه ای بهم بزونه



میلاَد\_من جلوی در منتظرتم حالام برو خودتو آماده کن مادرممگفت که امشبو بمون میگی چشم

فهمیدی؟ چون نه من نه بابام نمیرسونیمت

تک خنده ای کردم و سری به نشونه باشه تکون دادم چشمکی بهم زد و از در خارج شد به سمت اتاقم

رفتم تا خودمو آماده کنم خدایا شکر ت که میلا دو داشتم

.....

(یه ماه بعد)

میلاَد\_خیلی خب...خیلی خب نفس با زجه داد

زدم:

\_چی چیرو خیلی خب...میفهمی بدبخت شدم میلاَد...امروز مضایدس...خونرو ازم گرفتن

میلاَد\_دارم میام اونجا خودتو آماده کن

تماسو قطع کردم و زجه زدم سرمو بالا گرفتم و با زجه جیغ زدم

\_این خونرو ازم نگیر خدایا!!!!

با ناتوانی به سمت اتاقم رفتم مانتومو تنم کردم و یه شال روی سرم انداختم روی پله ها نشستم تا

بیاد اشکام هر لحظه بیشتر سرازیر میشدن ترس از دست دادن این خونه داشت روانیم

میکرد

زمین خونمون خیلی بزرگ بود و از جایی که ارزش بساز بفروشنش بالا بود میدونستم خیلی ها خواهان خریدش میشن

صدای زنگ در که بلند شد سریع به سمت در رفتم درو باز کردم که قامت میلاد توی درگاه نمایان شد

سریع از در خارج شدمو سوار ماشینش شدم میلاد هم به سرعت به راه افتاد

میلاد\_ گریه نکن نفس... من نمیذارم بفروشنش

\_ نمیتونی هیچ کاری کنی میلاد... تازه کار از کار گذشته... بدبخت شدم

میلاد اخماشو توهم کشیدو سرعتشو بالا برد سرمو به پشتی صندلیش چسبوندم لبامو روی هم فشار دادمو گریه کردم

وقتی رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم میلاد صدام زد که باعث شد وایسم به سمت اومد به آرامی

دستمو گرفت و نگاه اطمینان بخشی بهم زد

میلاد\_ اشکاتو اول پاک کن قدتو راست کن با غرور برو تو بغض کردم

\_ غرور؟ میخوام برم التماسشون کنم غرور دیگه چیه؟

میلاد یکم به اطراف نگاه کرد وقتی دید کسی نیست خم شد آرام کناره گوشم گفت:

میلاَد\_ شما غلط کردی از کسی التماس کنی بعد قدشو  
راست کرد دستی به کتش کشید میلاَد\_ به من اعتماد  
داری؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم که برگشت سمت ساختمون و ادامه داد  
میلاَد\_ پس دیگه حرفی نمی‌مونه

باهم به سمت جایی که باید میرفتیم به راه افتادیم یکم از حرفاش دلم آروم شده بود  
میدونستم الکی

بهم امیدواری نمیده میدونستم یه کاری میکنه پس نباید زیاد نگران باشم  
وارد سالن که شدیم یه سمت نشستیم میلاَد موبایلشو دراورد روشنش کرد یه ده نفری توی  
سالن

بودن بغض کرده بودم یعنی این مردم اینقدر بیرحم بودن؟

میلاَد با بیخیالی با یه نفر تماس گرفت که بین مکالمه هاش فهمیدم خاتونه

میلاَد\_ آره مامان جان... برای نهار برنمی‌گردم ولی برای شام لازم نیست چیزی درست کنی  
میرم دنبال

نفس از اونجا هم میام دنبال شما و بابا بریم رستوران

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم این داشت چی میگفت؟ داشتن خونمو حراج میکردن  
اون

وقت این داشت برام قرار شام میذاشت

با حرص دستام مشت شدو بهش نگاه کردم اما اون ریلکس بود که همین باعث میشد آتیش بگیرم

میلاد\_چشم...پس کاری ندارید?...خدافس تماسو که قطع کرد

موبایلشو توی جیبش گذاشت

\_قرار شام میذارى آره?...اونم توى این شرایط...یه نگاه به اطرافت بکن ببین کجاییم

میلاد\_گفتم جایه نگرانی نیست نفس بگو چشم

\_جایه نگرانی نیست؟ میلاد داری آتیشم میزنی چیه میخوایی کاری نکنم تا خونه از دستم بره به آرزوی

توو مادرت برسم که پیام پیش خودتون تا خیالتون راحت باشه؟

میلاد یکم اخماشو کشید توهم به سمتم برگشت که باعث شد بی پروا و خشمگین بهش زل بزنم

میلاد\_هدفم قبلا همین بود که یه کاری کنم بیایی خونه خودمون تا خیالم راحت تر باشه اما وقتی

بهم گفتمی که اون خونرو میخوایی و بهش وابسته ای با خودم عهد کردم که نذارم کسی اون خونرو

ازت بگیره...دنبال کارای بانکیت افتادم نمیتونستم بدهی هارو بدم چون بانک خونرو وارد مضایده

کرده بودو کار از کار گذشته بود...اگه زودتر بهم میگفتی نمیداشتم حتی الان اینجایی که نشستی

باشی...حالام خفه خون بگیر دختر خوبی باش و بین من چی کار میکنم

بعد روشو ازم گرفت با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم ولی دوباره حرص تمام وجودمو فرا گرفتو با

تخسی به روبه روم زل زدم که همون لحظه بقیه هم اومدن و رسماشروع کردن

لرزش تنم یکم بیشتر شد تا به خودم اومدم دیدم یه نفر یه قیمت گفت به سمت میلاد برگشتم که

خونسرد به سمتم برگشت از خونسردیش حرصم گرفت یه خانومه یه میلیون بیشتر از اون آقاهه

پیشنهاد داد نتونستم دووم بیارم خواستم بلند شم که میلاد محکم دستمو گرفت با حرص به سمتش برگشتم

میلاد\_بشین نوبت ما نشده

\_یعنی چی نوبت ما نشده دارن رو خونم قیمت میدارن میلاد خم شد کناره

گوشم گفت:

میلاد\_اون مرده سیصدو ده پیشنهاد داد تو بگو سیصدوپونزده

با ناباوری بهش نگاه کردم که چشماشو آروم بازو بسته کرد با تعجب به سمت مسئله

برگشتم و فقط تونستم بگم

\_سیصد و پونزده

بلافاصله بعد از من به خانومه بلند شد و گفت:

\_سیصد و هفده

به سمت میلاد برگشتم که دیدم دوباره سرشو به آرومی تکون داد که باعث شد به سمتشون  
برگردم و محکم بگم

\_سیصد و بیست

به سمت خانومه برگشتم که دیدم یکم اخم کرد

\_سیصد و بیست و پنج

به سمت میلاد برگشتم که سرش توی موبایلش بود سرشو بالا آورد و به خانومه نگاه کرد بعد  
به سمت من برگشت میلاد\_سیصد و چهل

چشمام گرد شد که باعث شد تک خنده ای بکنه به سمت بقیه برگشتمو همونو گفتم که باعث  
شد

خانومه بشینه یکهو به آقا بلند شد که باعث شد پوفی بکشم

\_سیصد و نود

وحشت زده بهش خیره شدم پاهام توان توش نموند به سمت میلاد برگشتم که آروم دستشو به

نشونه اینکه قیمتو ببر بالا تکون داد به سمت بقیه برگشتم

\_چهار صد

چهارصد و ده

میلاَد\_داره خسته کننده میشه پونصد و بگو من کار دارم باید زودتر برم نفس

چشمام گرد شد نفس عمیقی کشیدمو آروم لبمو تر کردم به سختی گفتم:

پونصد

سکوت سنگینی توی سالن حکمفرما شد بعضیا به سمت هم برگشتنو بهم نگاه کردن هر لحظه

منتظر

بودم یه نفر دیگه بلند بشه و قیمت دیگه ای بگه که وقتی دیدم کسی بلند نمیشه با خوشحالی

به

سمت میلاَد برگشتم که دیدم اونم موشکافانه داره به همه نگاه میکنه با خوشحالی و خیالی

آسوده سره جام کنار میلاَد نشستم با خوشحالی چشمامو روی هم بستم

لبخندی که خیلی وقت بود از ته دلم روی لبام ننشسته بود روی لبامنشست به سمت میلاَد

برگشتم

که دیدم داره داخل چکش یه چیزی مینویسه بعد بدون اینکه به من نگاه بکنه چکو پاره کرد

میلاَد\_بلند شو اینو بده به همون مرده که رفتی ازش خواستی بهت مهلت بده اما نداد

چکو ازش گرفتمو بهش نگاه کردم چک روز بود پونصد میلیون

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که دیدم داره دسته چکشو توی جیبش میذاره وقتی دید

من حرکتی نمیکنم به سمتم برگشت میلاَد\_چیزی شده؟

\_ایم چیزه خب تو این پولو داری پرداخت میکنی پس یعنی اون خونه ماله تو میشه باید تو  
بری جلو

باهاشون حرف بزنی که سندو به اسمت بزنی

میلااد یه ابروش بالا پرید که باعث شد سرمو پایین بندازم

میلااد\_اوه نه بابا اینو به تنهایی فهمیدی؟ برو بچه زودتر تمومش کن بریم

\_جدی گفتم میلااد

میلااد\_منم کاملاً جدی باهات حرف زدم پول من مثل اینه که پول تو باشه سند هم به اسم  
خودت

میزنی که دیگه خیالت از بابت همه چی راحت باشه یه قطره اشک از

گوشه چشمم چکید پایین \_باورم نمیشه که اینقدر مهربونی میلااد

میلااد\_باورت بشه خانوم کوچولو...حالام برو

از سره جام بلند شدمو به سمت مسئول مضائده رفتم چکو بهشون دادم

\_به اسم میلااد نیکنام؟

\_بله ایشون هزینرو پرداخت میکنن

\_پس یعنی به اسم ایشون سندو انتقال بدیم

\_خیر به اسم این خانوم



به سمت میلاد برگشتم که پشت سرم ایستاده بود اخماشو توهم برده بودو جدی شده بود از اینکه پشتم بود لبخند محوی زدم

\_مشکلی نیست روالای قانونیشو طی کنید تا سند به اسمتون منتقلداده بشه

میلاد سری به نشونه باشه تکون داد دستمو گرفت و از اونجا باهم بیرون اومدیم

کپ کرده بودم باورم نمیشد که همه چی حل شد حتی نمیتونستم فکرشو بکنم که میلاد همچین

برنامه ای داشته باشه وقتی میدیدم که داره روی خونه قیمت میذاره حدس زدم که میخواد خونرو

برای خودش بخره اما وقتی آخرش گفت که خونرو به اسم خودم میخره دیگه میخواستم از شدت

خوشحالی پیرم توی هوا و حسابی جیغ بزنم

به اطراف نگاه کردم محوطه خیلی بزرگی بود که فقط دو سه نفر می اومدنو میرفتن نتونستم دووم بیارم جیغ زدم:

\_خدایا\_\_\_\_\_ شکر

میلاد با چشمای گرد شده به سمتم برگشت که همین حرکتش باعث شد جستی بزنمو محکم پیرم

بغلش برام مهم نبود که چی دربارم فکر میکنه یا اگه کسی اینصحنرو ببینه دربارمون چه فکری به

سرش میزنه فقط یه چیز برام مهم بود اینکه خودمو خالی بکنم از اینهمه حجم فشاری که روم بود

میلاد اولش حسابی کپ کرده بود اما کم کم دستاش دور حلقه شد چشمامو با آرامش روی هم بستم

لبخند لحظه ای از روی لبام پر نمیزد چه قدر بیشتر از قبل دوش داشتم چه قدر برام اسم میلاد یه

اسم مقدس شده بود احساس میکردم خیلی بیشتر از قبل عاشقش شدم

میلاد آروم منو روی زمین گذاشت با چشمایی که اینبار از شدت خوشحالی نم اشک توش جمع شده بود بهش نگاه کردم

\_نمیدونم چی بگم... فقط میتونم بگم خیلی مردی میلاد لبخندی

زدو دستمو گرفت

میلاد\_ من هرکاری که برای تو میکنم وظیفه خانوم کوچولو پس دیگه نیازی نیست ازم تشکر کنی

با هم به سمت ماشین رفتیم بین راه میلاد سوئیچو سمت من انداخته باعث شد توی هوا بگیرمش

میلاد\_ شما رانندگی کن

با خوشحالی به سمت پشت فرمون رفتمو سوار شدم ماشینو که روشن کردم به سمت میلاد برگشتم

که دیدم داره با لبخند مردونه جذابی بهم نگاه میکنه

\_چیه؟

میلاَد\_هیچی... خوشحالم که بعد از مدتها تونستم اینطوری خوشحالت کنم

لبخندی زدمو راه افتادم از اینکه اونو کنار خودم داشتم دلم میخواست اونقدر جیغ بزمو  
خداروشکر

کنم که کله دنیا بفهمه تا زمانیکه خدا میلاَدو در کنارم نگه میداره من هیچ مشکلی توی زندگیم

نخواهم داشت \_خب کجا بریم؟

میلاَد\_راننده شمایی من نمیدونم

\_خب حالا که شما کمک راننده ای به نظری بده

میلاَد\_بریم یکم بگردیم بعد بریم باهم بیرون نهار بخوریم بعد دوباره بریم بیرون بگردیم تا

عصر که

من مثلا میام دنبال شما میبرمتون خونه خودمون از اونجا همراهه خانواده گرام میریم شام

بیرون و بعد از شام هم میریم شهربازی

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم این الان نمیدونست چی کار کنیم اون وقت توی نیم

ثانیه

اینهمه برنامه توی سرش اومد؟ اوه نه بابا عجب میلاَد\_چه طوره؟

لبخندی زدم سرعتمو بالا بردم:

\_قبوله

.....

خاتون با حرص به نیکنام نگاه کرد که باعث همزمان منو میلاد بز نیم زیر خنده نیکنام هم  
دستی پشت گردنش کشید

نیکنام\_ اینطوری نگام نکن خب جوونن

خاتون\_ اونا جوونن تو جوونی؟

نیکنام یکم راست شد که باعث شد خاتون خندش بگیره نیکنام\_ نه پس

پیرم

خاتون پوفی کشید و بین وسایلی بازی که دوروبرمون بود گشت بعد بدون اینکه بهمون نگاه  
بکنه گفت:

خاتون\_ من سفینه سوار نمیشم و ایسا بینم وسیله ای که خطر کمتری داشته باشه میتونم پیدا  
کنم یا نه

\_خاتون سفینه که خطری نداره بین همه سوار میشن اتفاقی براشون نمی افته

خاتون که معلوم بود کمی ترسیده یکم اخم کرد

خاتون\_ اتفاق که خبر نمیده نفس جان یکهو از اون بالا پرت شدی پایین چی؟

میلاد\_ من هواشو دارم بابا هم هوای شمارو داره اتفاقی نمی افته

خاتون پوفی کشید با حرص به سمت سفینه راه افتاد نیکنام به سمتش رفت تا باهاش حرف  
بزنه به

سمت میلاد برگشتم که لبخندی بهم زد میلاد\_بدو

تا پشیمون نشده

هردومون به سمتشون رفتیم و بعد از خرید بلیط توی صف ایستادیم میلاد منو جلوی خودش  
قرار داد

میلاد\_چه قدر شلوقه

خاتون\_خب بهتره وقتمونو هدر ندیم بریم دوتا دیگه سوار شیم

نیکنام\_خانوم این وسایلا که هیجان بیشتری داره خب صفش شلوغ تره

خاتون پوفی کشید دستشو گرفتم که به سمتم برگشت چشمش نگران بود حقم داشت منم  
یکم

میترسیدم ولی بیشتر براش هیجان داشتم\_مشکلی

پیش نیما نگران نباش خاتون

خاتون به سمت سفینه برگشت که همه جیغ میزدن لبخند محوی زدم که باعث شد دستمو

بگیره که نشون از این میداد که قانع شده

نمیدونم چه قدر منتظر موندیم تا اینکه نوبتمون شد سریع سوار شدیم منو خاتون وسط

نشستیم

نیکنام کناره خاتون و میلاد هم کناره من کمر بندمو بستم به سمت خاتون برگشتم که حسابی رنگش

پریده بودو نگران بود نیکنام داشت کمر بند خاتونو میبست میلاد\_میلتو بیار

پایین نفس

به حرفش گوش دادمو میلمو پایین آوردم خودشم همین کارو کرد میلاد یکم خم شد از کناره من به

مادرش که محکم به صندلی چسبیده بودو میلمو گرفته بود نگاه کرد تک خنده ای کردو مادرشو صدا زد

میلاد\_مامان

خاتون\_یامان...بذار پام برسه رو زمین من دمار از روزگار تو و این بابات در میارم

همراهه میلاد تک خنده ای کردیم بقیه مسافرا هم داشتن سوار میشدن یکم استرس داشتم ولی

سعی میکردم طوری نباشه که نتونم لذت ببرم

میلاد\_میترسی؟

\_یکمی

میلاد\_نترس من کنارتم

لبخندی زدمو چشمامو با آرامش بستم

\_میدونم

با شنیدن بوق سفینه فهمیدیم که همه سوار شدن و باید آماده باشیم یکهو دستگاه شروع کرد  
به

حرکت چشمامو روی هم بستم کم کم سرعتش بیشتر شد خاتون حسابی داشت جیغ میزد منم  
داشتم

جیغ میزد کم کم یه ذره مونده بود گریم بگیره که میلاد با صدای بلندی گفت:

میلاد\_وای خدا چه هیجانی داااااره

خنده ای کردم درحالیکه از شدت ترس و هیجان زیادی میلرزیدم جیغ هم میکشیدم تا حسابی  
تخلیه

انرژی کنم میلاد راست میگفت هیجان فوق العاده ای داشت

وقتی دستگاه وایساد خاتون کپ کرده بودو به روبه روش خیره شده بود کمر بندمو باز کردم  
میلرو

برداشتم خواستم بلند شم اما دوباره افتادم روی صندلیم توان توپپاهام نمونده بود میلاد بلند  
شد

اونم مثل من بود اما موفق شد که وایسه کمکم کرد که بلند شم هردومون با نگرانی به خاتون  
نگاه کردیم میلاد خم شد آروم مادرشو تکون داد میلاد\_مامان خوبی؟

خاتون همونطور که چشماش روی یه چیزی ثابت مونده بود آروم گفت:

خاتون\_می کشمتون

.....

با خوشحالی جلوتر از هر سه تاشون راه میرفتمو بستنی قیفیمو میخوردم به اجبار من هر سه تاشون

بستنی قیفی خریده بودن و عینه این بچه ها داشتن لیستش میزدن

به سمتشون برگشتم خواستم حرفی بزنم که یکهو خاتون با دیدن قیافم زد زیر خنده که باعث شد

میلادو نیکنام هم بهم توجه بکنن اونام با دیدن قیافم عینه خاتون شروع کردن به خندیدن):

\_وا چیه چرا دارید میخندید؟

میلاد بین خنده هاش یه دستمال کاغذی از توی جیبش دراوردو باهاش آروم نوک بینیمو پاک کرد که باعث شد پوفی بکشم

\_خب خاتون خودتونم نوک بینیتون بستنی شده بعد فقط به من میخندن

میلاد و نیکنام به سمت خاتون برگشتن و دوباره زدن زیر خنده خاتون پوفی کشیدو خودشم خندید

میلاد نوک بینی مادرشم پاک کردو دوباره خندید

نیکنام\_یادته اون اوایل ازدواجمون هروخت می اومدیم بیرون بستنی میخوردیم تو نوک بینیت بستنی میشد الان هم همونطوری

خاتون چشم غره ای به نیکنام رفت ولی بعدش همراهه نیکنام خندید

خاتون\_خودت چی؟ یادته یه بار بستنی ریخت روی پیرهنت؟



با لبخند منو میلاد به سمت هم برگشتیم هر دو شون داشتن باهم کلکل میکردنو پته های همو  
روی

آب میریختن عینه دوتا بچه داشتن باهم دعوا میکردن منو میلاد هم فقط نگاهشون میکردیمو می  
خندیدیم

امروز طبق برنامه هایی که میلاد چیده بود عمل کردیم از ساعت هشت تا الان که ساعت ده  
بود

اومده بودیم شهر بازی خیلی خوش گذشته بود حسابی خندیده بودیمو کیف کردیم بعضی وقتا  
که

یاده خونوادم می افتادم یه بغض عجیبی بیخ گلومو میگرفت که هر بار با فشردن شدن مچ دستم  
توسط میلاد که داشت بهم هشدار میداد بغضمو قورت میدادم

میلاد چیزی از قضیه امروز به خونوادش نگفت و طبق خواسته ای که ازم کرده بود منم چیزی  
نگفتم

به خاطر همین بین خودمون محفوظ موند که خودمو حسابی مدیونش میدونستم  
میلاد\_ بسه زیاد خوردی نفس

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که بستنیرو از دستم گرفت

\_چی چیرو زیاد خوردم میلاد...من فقط یکم خوردم

میلااد\_ نخیر نصفشو خوردی همونم زیاده \_ خیلی خب

حداقل بذار یه لیس دیگه بزnm

میلااد چشم غره ای بهم رفت بستنی قیفیرو ستم گرفت همونطور که بستنی توی دستاش بود  
یه

لیست زدم و بعد سریع بردش عقب به سمت سطل آشغال رفتو انداختش دور

با حرص بهش نگاه کردم

\_ تلافیشو سرت در میارم

میلااد\_ تقصیر خودت بود گفتم تو آسم داری نباید شکلات بخوری پاتو کردی تویه کفش  
بستنی

شکلاتی میخوام منکه گفتم بستنی ساده بگیر

روموازش با حالت قهر گرفتم که باعث شد تک خنده ای بکنه و سری به نشونه تاسف تکون  
بده

.....

(یک سال بعد)

از فوت خونوادم یه سال شش ماه میگذره خیلی سخت تونستم با نبودنشون کنار بیام اما با  
کمک

خونواده میلااد و نگار تونسته بودم باهاش کنار بیام به خصوصخونواده میلااد

دوماهی میشد که نگارو سهراب عقد کرده بودن و امشب هم مراسم عروسیشون بود این مدت  
خونه

خاتون بودم میشه گفت یه نه روزی میشد که هر بار به بهونه ای منو اینجا موندگار میکردن  
الانم توی ماشین میلاد بودم و داشتم میرفتم آرایشگاه خاتون چون قرار بود موهاشو رنگ بزنه  
زودتر از من اومده بود

میلاد\_ نفس دیگه تکرار نکنم

پوفی کشیدمو سری به نشونه باشه تکون دادم از صبح هزار بار برام تکرار کرده بود  
میلاد\_ یادت نره اون روپوشو هم تنت کنی بین من به اون شرط راضی شدم تو دکلته بخری  
که اون روپوشو روی شونه هات بندازی

\_باشه میلاد صدبار گفتی

میلاد\_ موهاشم پریشون نکنی یه مدلی باشه جمو جور آرایش غلیظ باشه مطمئن باش خودم  
توی

ماشین همشو پاک میکنم پس کاری نکن عروسی بهترین دوستتو زهرمارت کنم  
جلوی آرایشگاه ایستادو به سمتم برگشت تمام مدت داشتم بهش نگاه میکردم بینم از رو  
میره ولی مگه میرفت

میلاد\_ جانم؟ چی شده؟ میدونم خوشگلم عزیزم چشم غره

ای بهش رفتم که باعث شد بخنده

\_ خیلی پرویی به قرآن

میلاد\_ مخلص شمام هستیم

خواستم پیاده بشم اما به سمتش برگشتم موهامو که اتو کشیده بودمو از زیر شالم بیرون انداختم

روی شونم انداختم بعد با دست پایینشو نصف کردم گفتم:

\_ بین فقط اینقدرشو واکس مو میزنم لباسم آبی نفتیه واکس آبی نفتی میزنم باشه؟ میلاد یکم اخم کرد

میلاد\_ مگه قرار نبود افشون نباشه

\_ افشون نیست اون مدلی که با خاتون حرفشو زدیم یه قسمت از موهام بازه

میلاد\_ باشه مشکلی نیست

چنان چپ چپ نگاهش کردم که اونم کم نیاوردو چشم غره ای بهم رفت

میلاد\_ برو تا پشیمون نشدم

\_ خیلی خب حالا...میلاد موهاتو اون مدلی که گفتم بزنی...کچلت میکنم اگه اون مدلی نباشه

دیگه خوددانی میلاد\_ اونم چشم \_زودیایی دنبال میلاد\_ اینم چشم

\_ مراقب خودت باش

میلاد\_ اونکه صدالبته

مشتی به بازوش زدم که زد زیر خنده خودم خنده ای کردم از ماشین پیاده شدم درو که بستم

خواستم دره عقبو باز کنم تا وسایلامو بردارم که میلاد از عمد ماشینو یکم جلو برد پوفی کشیدم چند

قدم جلو رفتم دوباره خواستم درو باز کنم که باز جلو رفت با حرص دستامو مشت کردم اینبار به سمت

ماشینش رفتم سریع دستگیره درو گرفتمو درو باز کردم توی ماشین خم شدم که زد زیر خنده میلاد\_وای حرص خوردنشو خدا کیسه وسایلامو توی دستم فشار دادم

\_تلافیشو سرت درمیارم...موهام افشون نباشه آره؟چنان موهامو جمع کنم آرایش ملیح روی صورتم کار کنن که تاحالا ندیده باشی

بعد با تخیلی لبخندی تحویلش دادم که برخلاف انتظارم دیدم لبخند مهربونی زد میلاد\_منکه میدونم جرات نداری روی حرفم حرف بزنی خانوم...شما که میدونی من زن ذلیل نیستم

\_اینو برو به زنت بگو

میلاد\_خب فعلا که دارم به شما میگم برو مراقب خودت باش

ازش خدافسی کردم و درو بستم تا وقتی که وارد ارایشگاه نشدم ماشینش حرکتی نکرد لبخند محوی زدم و سری به نشونه تاسف تگون دادم

\_از دست تو میلاد

.....

با دیدن نگار توی اون لباس عروس پرنسسی که تنش بود اشک توی چشمم جمع شد چه قدر  
براش

خوشحال بودم خدایا شکرت که بالاخره داشت خوشبخت میشد

سهراب توی اون کت و شلوار مشکی رنگش و اون بلوز سفید مردونه حسابی داشت خودنمایی  
میکرد

چه قدر خوبه که زنده‌ام این صحنه هارو میبینم صحنه خوشبختی خواهرم صحنه عروسیش  
صحنه خانوم شدنش

به سمت میلاد برگشتم یه کت و شلوار آبی کربنی تنش بود با بلوز آبی نفتی تیره هم‌رنگ  
لباس من و

کراوات قرمز حسابی به خودش رسیده بودو خوشتیپ کرده بود

\_بریم پیششون؟

میلاد\_ صبر کن الان میام با نیما کار دارم

\_خب باشه کارت که تموم شد بیا من خودم میرم میلاد\_ باشه برو

ازش جدا شدمو به سمت عروس و دوماد رفتم نگار نشسته بودو داشت با باد بزنش که فقط  
برای

کلاشش بود:/خودشو باد میزدو با لبخند با سهراب حرف میزد که وقتی دیدن من بهشون نزدیک

میشم به روم لبخندی زدنو دست از حرف زدن برداشتن \_خب خب خب پس  
شما دو نفر بالاخره ماله هم شدین سهراب\_ایشون خیلی وقته ماله منن نگار  
یکم سرخ شدو خانومانه خندید

\_نه دیگه زبون درازی نداشتیم آقا سهراب سهراب تک  
خنده مردونه ای کرد

سهراب\_من دیگه شوهره نگارم طبق همون حرفی که یه سال پیش بهت زدم نمیتونم دیگه  
جوابتو بدم برام بد میشه

بعد به نگار اشاره کرد که زدم زیرخنده نگار هم با لحن بامزه ای روبه سهراب گفت:  
نگار\_خودم چشاتو در میارم اذیتش کنی

با غرور به سهراب نگاه کردم که باعث شد سهراب با لحن بامزه ای بگه

سهراب\_عزیزم خب بذار یکی دوشب بگذره بعد از این کلمات خوشگل استفاده کن  
همزمان با نگار زدیم زیر خنده بدبخت انتظار داشت نگار خیلی رمانتیک بهش بگه که اگه منو  
اذیت کنه چشاشو در میاره

به سمت نگار رفتمو گونشو بوسیدم

\_انشالله خوشبخت بشی عزیز دلم...خیلی خیلی ناز شدی

نگار که چشماش از خوشحالی برق میزد لبخندی به روم زد که باعث شد لبخند روی لبای منم  
غلیظ تر بشه

نگار\_ایشالله برای خودت گلم...این لباسم خیلی بهت میاد\_نگاه چه طوری  
دارن برای هم دره نوشابه باز میکنن میلادو سهراب همزمان باهم زدن زیر خنده  
که باعث شد ما فقط به یه تک خنده بسنده کنیم

میلاد کنارم ایستاد که باعث شد بهش نگاه بکنم سهراب و نگار هم بهمون نگاه کردن نگار با  
حرکت

چشم و ابرو به سهراب یه چیزی فهموند که باعث شد سهراب به سمتمون برگرده و بگه  
سهراب\_بعضیا چه قدر بهم میان

میلاد یکم هول کرد اما در عوض چشمای من گرد شد نگار شیطونی بهمون نگاه کرد منم  
سریع نگامو از هرسه تاشون گرفتم  
\_کیه که قدر بدونه از پس بی لیاقتن

همزمان هممون به سمت خاتون برگشتیم حسابی سرخ شده بودم احساس میکردم گونه هام  
حسابی قرمز شده میلاد\_الان وقتش نیست

سهراب\_خیلی خب اخماتو وا کن تا دومادو نکشتی بیابین به زور دست منو خانوممو بکشونید  
بریم

وسط یکم برقصیم این دیجی احمق که صدامون نمی زنه



خاتون و میلاد خندیدن نگار تک خنده ای کرد اما من هنوز توی همون حالو هواهای خودم  
بودم

خاتون بعد از بوسیدن نگار روبه روی من وایساد که باعث شد سرمو بالا بیارمو بهش نگاه کنم  
توی

اون لباس فیروزه ای خوشگلی که تنش بود حسابی میدرخشید

خاتون دست منو گرفت بعد دست میلاد و توی هم گذاشت که باعث شد لرزش خفیفی توی  
تم ایجاد بشه

خاتون\_برید برقصید

بعد چشمکی به میلاد زد که باعث شد یکم تعجب کنم

منو میلاد ناچار باهم به سمت کسایی که میرقصیدن رفتیم روبه روی هم ایستادیم میلاد دستمو

گرفت و اون یکی دستمو روی شونش گذاشت و آروم شروع کردیم به حرکت کردن

نمیتونستم زیاد نگاهش کنم ازش خجالت می کشیدم به خاطرهمین فقط نگاهم روی شونه

هاش

بود

میلاد\_نمیخواهی چیزی بگی؟

\_یادته آخرین باری که باهم رقصیدیم؟

میلاد\_منظورت همون اولین باره؟

\_خب آخرین بارمونم بود میلاد

تک خنده ای کرد

میلاد\_آره حق با توهههه این دومین بارمونه

\_اوهوم

میلاد\_دفعه اول یا همون آخر تو بلد نبودی خوب همراهم برقصی ولی الان یکم راه افتادی

سرمو با خجالت پایین انداختم که باعث شد لبخند مردونه قشنگی روی لباش بشینه

میلاد\_میدونستی وقتی ازم خجالت میکشی دل ضعه خاصی میگیرم؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد

میلاد\_یا وقتی میخندی انگار به عمر من ده سال ده سال اضافه میشه

ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود نمیدونستم چی بگم حتی نمیدونستم باید چی کار کنم سکوت

کنم یا منم درباره احساساتم بهش بگم

میلاد\_تمام این مدت با من توی رفت آمد بودی ولی از اینجا به بعد ازت میخوام که فقط باهام

راه بیایی

ناخواسته سرمو بالا آوردمو به اون دو گوی سیاه چشماش خیره شدم لبخند محو مردونه روی

لباش

باعث شده بود حسابی قلبم آشوب تر از هر زمان دیگه ای بشه

میلاد\_میدونی وقتی اومدی توی زندگیم من بودمو تو و رفته رفته هرچه جلوتر رفت شد منو تو  
و

احساساتم...قلب من برای یه دختر میتپه که نفس خونوادمم هست...نفس مادرم...نفس  
پدرم...نفس من...نفس زندگیم

چشمام روی هم بسته شد دلم نمیخواست اشکای جمع شده توی چشمامو ببینه میلاد به آرومی  
منو

چرخوندو دوباره به حالت عادیمون برگشتیم

میلاد\_زندگیم خلاصه شد توی سه کلمه توی یه اسم "نفس" کهبرای من به معنی نهایت  
خوشبختی فرجام سختی و سودای عاشقیه  
یه قطره اشم از گوشه چشمم چکید پایین

میلاد\_میدونم تو خیلی دختر پاک و مهربونی هستی میدونم که خوشبخت کردن تو کار خیلی  
سختیه

اما من میلاد نیکنام پسری که میتونه بهت قول بده تا زمانیکه جون داره سعی میکنه  
خوشبختت

کنه...نمیگم نمیذارم اشک تو چشمت جمع بشه اما نمیذارم اشکی از گوشه چشمت چکیده  
بشه...نمیگم نمیذارم مشکلی سمتت بیاد اما مطمئن باش درکنار هر مشکلی یه مرد کنارتَه...من  
تکیه

گاهت میشم... پناه تنهایی هات میشم... یه جایه خوب برات تو قلبم درست کردم که تا آخر  
عمرت

توش محکوم بشی به حبس ابد... به تا آخر موندن اونجا تک و تنها بدون حضور کسی  
چشمای اشکیمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم میلاد با دیدن چشمام خم شدو به آرومی روی  
چشمامو

بوسید

میلاد\_ من به فدای چشمایی بشم که تمام خوابای شبونمو تشکیل داده  
سرمو پایین انداختم

میلاد\_ من دوست دارم نفس... یه دوست داشتن ساده و معمولی نه... یه دوست داشتن قدمت  
دار... علت سکوت این یه سالمم به خاطر احترام گذاشتن به خونوادت بود میخواستم سال  
خونوادت بیاد بعد ازت خاستگاری کنم

بغض کرده بودم اما تند تند آب دهنمو قورت میدادم تا بغضم جلوش نشکنه به خاطر همین  
نمیتونستم باهاش حرف بزنم منم بگم از همه احساسات قوی که نسبت بهش دارم اینکه  
عاشقشم و به بودنش دل خوشم

میلاد\_ چرا چیزی نمیگی خانومی؟... میدونی وقتی منو از چشات از اون صدات محروم میکنی  
چی سرم میاد؟

به سختی سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم با چشمام میخواستم بهش بفهمونم که جوابم چیه  
اونم

فکر کنم متوجه شده بود که باید توی چشمام در تکاپوی جواب سوالاتش باشه فکر کنم فهمید چون

لبخند محو عمیقی زد دستمو به نرمی گرفتو آروم روشو بوسید که باعث شد حسابی سرخ بشم میلاد\_ خوشبختت میکنم نفس...نمیذارم از انتخابی که کردی پشیمون بشی خانوم نازم سرمو با خجالت انداختم پایین که باعث شد تک خنده مردونه ای بکنه و با ذوق کمرمو بگیره و از

روی زمین بلند کنه دور خودش بچرخونه با هیجان خاصی که از این کارش بهم دست داده بود خندیدم

\_بذارم زمین دیوونه

میلاد\_ زمین نه...میذارمت توی قلبم

.....

با چشمایی که از شدت خوشحالی میدرخشید به حلقه خوشگلی که توی دستم بود نگاه کردم دیشب

میلاد به عنوان هدیه این حلقرو دستم کرد بعد از اون بهم گفت که بقیه کارارو بسپارم دست خودش

دیشب با اصرارای زیادی که کردم برگشتم خونه خودمون توی خونمون اینقدر با ذوق رقصیدمو دور

خودم چرخیدم که با همون لباسا از روی خستگی خوابم برد

روی ابرا سیر میکردم احساس میکردم قراره خوشبخت ترین دختر دنیا باشم باورم نمیشد  
مردی که

خیلی دوسش داشتم دیشب ازم خاستگاری کرده باشه یعنی واقعا میلاد قراره بشه مرد  
من؟ قراره بشه پناه مشکلات من؟ باور نکردنیه

دوباره به حلقه ای که توسط خودش توی دستم بود نگاه کردم دل ضعفه خاصی گرفته بودم  
عمیق روشو بوسیدمو خدارو شکر کردم

با شنیدن صدای زنگ در یه شال روی سرم انداختمو سریع به سمت در رفتم از فکر اینکه  
میلاد باشه با

ذوق درو باز کردم که با دیدن مرد یکی از همسایه هامون حسایبخورد تو ذوقم  
\_سلام

\_سلام خوب هستین؟

\_ممنون ببخشید مزاحمت شدم دخترم میخواستم درباره موضوعی باهات حرف بزنم

با یکم نگرانی بهش نگاه کردم \_چه

موضوعی اتفاقی افتاده؟

\_بینید من از طرف چندتا از همسایه ها اومدم یعنی این حرف فقط حرف من نیست حرف  
اونام هس

با نگرانی آب دهنمو قورت دادم

\_بفرمایید

\_بین دخترم من نمیگم تو دختر بدی هستی نه ولی مردم عقلشون به چشمشونه اون اوایل که پدرومادرت خدا بیامرزتشون فوت شدن همش یه پسر به اینجا رفت و آمد داشت بعد از اون شد

همین پسره که همش میاد اینجا و میره خب...

\_شوهرشم

یکهو به سمت میلاد برگشتیم که پشت مرده وایساده بود حسابی اخماش توهم بودو با اخم غلیظی داشت به مرده نگاه میکرد

\_شوهرشی؟چه جالب پس چه طور هیچکس نفهمیده این دختره ازدواج کرده چرا حلقه دستش نیست؟

میلاد با همون اخمای توهمش اومدو جلوی مرده ایستاد

میلاد\_اینکه کسی نمیدونه چون فعلا نخواستیم کسی خبردار بشه منتظر این بودیم که سال خونوادش بیاد...درباره حلقه...

میلاد به سمت برگشت میلاد\_خانوم

حلقه نشون بده

به آرومی دست چپمو بالا آوردمو با شرمندگی به مرده نشون دادم میلاد با همون اخمای غلیظش به سمت مرده برگشت

میلاَد\_ تهمت زدن به یه دختر پاک کار گناهییه اینو فکر کنم بهتر از من بدونید

مرده شرمنده به سمتم برگشت نگاهمو پایین انداختم

\_ من خیلی شرمندم دخترم... امیدوارم حلالم کنی حق بده ما هیچ کدوممون خبر نداشتیم که

شما با این آقا عقد کردی

میلاَد\_ مشکلی نیست این خبرو به همه همسایه ها بدید که بفهمن این خانوم همسر دارن

انشالله

برای مراسم عروسیمونم که همتون دعوت شدید خیالتون کامل راحت میشه

مرده دستی روی شونه میلاَد گذاشت و لبخند مهربونی زد:

\_ خوشبخت بشید پسرم با اجازه

با رفتن مرده از جلوی در کنار رفتم میلاَد وارد حیاط شدو درو بست پوفی کشید سرمو با

خجالت

پایین انداختم میلاَد به سمتم برگشتو لبخند مهربونی بهم زد

میلاَد\_ نگاه چه وقت خوبی ازت خاستگاری کردمواون حلقرم بهت دادم ایول به خودم

سرمو تا آخرین حد ممکن انداختم پایین ازش خجالت میکشیدم کهاین خجالتم واقعا دست

خودم نبود

میلاَد\_ سرتو بیار بالا خانوم آیندم... آقاتو نگاه کن... اوامده رسمی خاستگاریت کنه

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که لبخندی زد



میلاَد\_ پدر و مادرم توی ماشینن خودتو آماده کن بریم بهشت زهرا تا رسمی خاستگاریت کنم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد لبخند محوی بهم بزنه

میلاَد\_ بذار زنم بشی بینم جرات داری اینطوری جلوم گریه بکنی؟

\_ میلاَد من... من...

میلاَد انگشت اشارشو به آرومی روی لبام گذاشت تا سکوت کنم دستشو برداشت با لحنی که

به سلول سلول تنم آرامش تزریق میکرد گفت:

میلاَد\_ نمیخواه چیزی بگی نفسه من... فقط یه سوال منو دوست داری؟

چشمامو برای یه لحظه روی هم بستمو آروم بازش کردم یه قدمبیش نزدیک شدم آروم

گفتم:

\_ خیلی زیاد

دستم که دورش حلقه شد دستای اونم دورمو گرفت سرمو روی قلبش گذاشتمو با آرامش

خاصی چشمامو بستم

میلاَد\_ خیلی زیاد چی خانومم؟ نمیخواهی کاملشو بگی؟

آروم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم چشماش منتظر اون جمله بود به خاطر همین لبخندی

زدم

\_ خیلی دوست دارم

خم شدو به آرومی پیشونیمو بوسید

میلاد\_من خیلی بیشتر دوست دارم نفس زندگیم